

# کتاب الزواری

تصنیف

ملا حسین بن علی الوعظ الکاشفی

در مطبع نظامی واقع شہر کانپور طبع شد

سنہ ۱۸۸۰ء

# کتاب انوار علی

تصنیف

ملا حسین بن علی الوعظ الکاشفی

در مطبع نظامی واقع شہر کانپور طبع شد

سنہ ۱۸۸۰ء



# فهرست ابواب

مقدمه

سنه ۱

- باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام ۱۲
- باب دوم در سزایافتن بکاران و شناسنت عاقبت ایشان ۱۴۵
- باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان ۲۳۵
- باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و همین نابودن از کرای ایشان ۲۸۵
- باب پنجم در حضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اقبال و زیرین دران ۳۵۹
- باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها ۳۹۰
- باب هفتم در حزم و تدبیر و بحسب غلاص یافتن از بلاهای اعدا و مکر ایشان ۴۰۶
- باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و عتا و ناکردن بر تکلن ایشان ۴۳۲
- باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است ۴۴۰
- باب دهم در بیان جزای اعمال بر بطریق مکافات ۵۰۱
- باب یازدهم در حضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن ۵۱۴
- باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را ۵۳۵
- باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت ۵۴۹
- باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زبان و بنامی کار بر قضا و قدر نهادن ۶۰۵





# کتاب انوار سیلی

## تصنیف ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

حضرت حکیم علی الاطلاق جَلَّتْ حِكْمَتُهُ که وظائف لطائف حمد و ثنای او بکم و لَانْ مِنْ شَيْءٍ  
إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ بزرگان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائرست و فوائد موافق است با بنی نهای  
او بقاعده مستمره و اعطی کل شیء خلقه ما تمسکده و راجزای مجموع مبدعات بساوی  
و ارضی ساری و سائر  
نظم

رموز آموز عقل نکت پیوند شناسائی ده جان خردمند

جوهر بخش حکمت های باریک بر فرآرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم تقدیم التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تحکیمه بی مع الله  
نکته دان و علمتک ما کت مک کن تعالیم روشن بیان انا الفصح العرب العجم  
مثنوی

نحمد کازل تا ابد هر چه هست به آرایش نام او نقش بست

چراغی که انوارینش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه و علی اله وصحبه المقربین لیه و علی من تابعه و انتم هی الیه  
بهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب

فرموده و آن دانش آموز عاقلانه شدیدی بالقوی را طریق تعلیم تمدان مکتب ادب و سبیل  
ملفقین و تفهیم تفیدان مدینه جبهه و طلب برین منوال موده که اذعجالی سبیل آبرایت با حکمت  
والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت و فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمو  
عود صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمنابع مصالح معاش و معاد بنده گان مرا از طریق  
حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از مادیه هوا بر وضه رضایر بنمون باش  
که نفوس سرکش را جز بتاریانه حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان  
آورد و قالوا کفتم فظا غلیظا القلب لا نفصحا

هر آن را رض که تو سن را کند رام      کند آهنگی با کرده خام  
به بندی تو سن از سرت برگردد      و اگر کندی منائی کند گردد

چنانچه رام ساختن تو سنان نوعنان بی ملاحظه و قاطع ملائمت متعسرست منقاد گردانیدن نفوس  
جمعی نیز که قوای بهیمی و سببی بر طباع ایشان غالب گشته در معنی ذرهمهم یا کلوا و نتیجتا  
بی مانعی و دافعی چیده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروفند ندیده بی استعمال مقدمه حکمت هم  
متعیر خواهد بود

بیت

حکمت حل مشکل توان کرد      حکمت کامل حاصل توان کرد

بیت

وَمَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا

حکمت طلب و بزرگی آموز      تا به نگرند روزت از روز

موعظت حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که برستم مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین  
شفقت و رحمت است نگفته اند موعظت حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب آسمان و انور حال  
تقابلیت استعدا خود را از آن نمانده تواند گرفت چون موعظت قرآنی و انصاح فرقانی که جامع

اطوار صوری و معنوی و دعوی اسرار دینی و دنیوی است و هر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ  
و معنی او بهره مند و الیه اشاد القائل

بیت

بها عالم حسنت در جان تازه پیدا  
بزرگ اصحاب صورت ابوابا معنی را

و این نوع کلام بر پنج یک از انبیای عظام علی نبیاء علیهم الصلوٰة والسلام فائض و منزل نه بوده بلکه خاصه  
حضرت خاتم است که اشاد الیه صلوات الله و سلامه علیه او تیت جوامع ال کلام  
و بواسطه آنکه صدق متابعت مورت کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص اند  
است بزرگوارش که بسمت گنج حقیقاً اَخْرَجْتِ لِلنَّاسِ مَوْسُومًا مَطْرَحِ الْوَارِثَةِ الْوَارِثَةِ الْمَعْبُوتِ  
که اقتباس آن بهم از مشکوٰة نبوت کبری آن حضرت تواند بود و واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن را ندانند  
که دیده ظاهر بنیان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بر اوج حقائق  
و در قائلش که و رای مفهوم ظاهر تواند بود و معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان  
بید رغبتش بهره گرفت

مصرع

بیچ جوینده ازان در زرد بی مقصود

و از فحوی این مقدمه مفهوم شد که چه به سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر مو غنطت که بگلگانه بیت  
آراسته تر دل عاشقان صادق را بتاشای جلوهای او میل بیشتر باشد

بیت

هر که زیارت بست از خوبان  
سوی او میل بیشتر باشد

و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد  
بر مسائل حکمت کتاب کلید و دمنه است که حکمای هند، آنرا بطریقی خاص ساخته اند و بر این  
حکمت شعرا و مشاعر با معیت آنرا بر نظمی مخصوص پرداخته اند و حکمت و امو و نهرل بهم مترجم داده اند  
و صورت سخن را بت میل اکثر طباع بدان بر انسانه نهاده از زبان و خوش و بساط هم

و طیب و اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع نواهد حکمت و میا من موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و در آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انساب حدیقه ایست شجره اسرارش با زبار و فیها ما تشتهیه الا النفس و تکذبا لعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ملا عین ذات و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوی

هر نکته از و شکفت باغی      افزوخته تیز شجر باغی  
لفطش چو طراوت جوانی      معنیش چو آب زندگانی

و افاصله آن منبع حقائق و معانی بمرتب است که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات را بق بر بالای والای این کتاب لغتی ست زیننده و لائق

نظم

صوت او جامه مجد سعادت اطراز      معنی و خاتم قبایل دولت انگین  
عاض زنگین شعارش مخرج و فریب      طره مشکین الفاظش سر سرتاپ چین  
از کلام کمالش نوازش شعلا زین      رسپ چون سر علم سینه اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بید پای بر همین برنامه رای جهان آرای دابشلم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده نربان هندی تصنیف فرموده و مکن که در مبادی شرح و شرحه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنامی سخن را بر اساس مواظبی نهاد که پادشاهان در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته منبتاح مطالعه آن بر بسته افتتاح ابواب حل مشکلات و تشف مضلات می نمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون

گوهرشاهوار در خلوت خانه کسوف نهان بودی و چون بعمل بنجستان از جیمیمکان خربز از خون جگر  
چهره نه نمودی و بعد از دهر یک از اولاد و اخفا که بجای وی بر سر سیاطنت نشستندی همان طریق  
مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و باین همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهانرا  
چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافع مشک افشان مناقبتش شامات متبعان روح خجابه  
و آثار را مغنیر گردانیده

نظم

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند / ز فیض آنجا او شام را خجسته

نمی شود بگل اندود چهره خورشید / زمان مان اثر نور او زیاده است

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از زبان  
بهاگم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید  
و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی او اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایه  
هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جو بار معدلت از باران احسان  
او سر سبز بود و طراوت گناز از چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود

بهمان گشته از عدلش آراسته / وزان گردید را در بنجاسته

رغبتی تمام و میل مالا کلام بمطالعه آن کتاب پیدا آمد و بر زوید طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتمام  
نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده  
آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان  
متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شدت استحسان یافت و تریه  
آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنامی کار نوشیروان در آثار عدل احسان و تسخیر  
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک غنیمت در تعظیم و اخفای



آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالعزیز بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و با طائف کجیل نسخه پہلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبدالعزیز بن متقی را که سرآمد فضلاء عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پہلوی بتازی ترجمه کرد و دو نام در مطالعہ داشته اساس احکام خلافت و بنای شریطہ عدل و نیت بر آن نصایح و وصایا وضع می فرمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلاء زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نموده و رودگی شاعر بفرموده سلطان آزاد در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو الطغر برام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غزنوی که مدوح حکیم سنائی است مثال داد اما فصیح البلغاء و ابلیغ الفصحى ابو المعالی نصر بن محمد بن محمد بن روح الله رو و ذاد فی غرر الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن متقی ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و مسمیه مشهور شده ترجمه مولانا می سشار الیه است و الحق عبارتست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ و لفریش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جان فریش چون طسره سبز خطن دلاویز

نظم

حرفش چو زلفِ تبان چو گل همه جامی عیانست و ما دای نل

معانیش در زیر حرفِ سیاه درخشنده چون مهر درون چوماه

سوادش را که محل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صنفه دیده جای توان داد و بیاضش را که غده صبح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بلیت

سز که کاتب یوان سر می خاکشد سواد نسخه او بر بیاض دیده جو

و با آنکه سند نشینان بارگاه انشا در تصرف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیبان متفق الکلمه اند

مصرع

وان القول ما قالت حذام

فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرائی کلام بحاسن عربیات و مبالغه در استعارات تشبیحات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلطه خاطر مستمع از التذاد بغرض کتابت او را که خلاصه مافی الباب بازمی ماند و طبع قاری نیز از عهد و ربط سبادی قصه بمقاطع و ضبط ادب سخن بخوانم آن بیرون نمی آید و این مبنی هر آئینه سبب سآست و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبع ابنا می آن بمرتبه لطیف شده که داعیه او را که معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد میسر آید و در بعضی از الفاظ تصفیح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان تفاسیست متروک و همچو گرد و اهل عالم از خواندن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن درین وقت جناب امارت آاب که ذرات صافی صفاتش جوایع کمالات راجع است و صفات سامی سماتش از مطلع فضائل و معانی طالع صاحب مهمتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط هنر و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب

ایح خلافت و تاجداری بر عین برج سلطنت و شکر یاری **بلیت**

درة بعین سلاطین شهر یار فخرتین شاه ابو الفکار مغر الملک و سلطان حسین

خدا شد تعالی بلکه و سلطان منطلو نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودند و این علوم همت از غنای زخارف و ما الحیوة الذی نیا الامتاع العروود می انشانند و بحقیقه دل بی غل را **بلیت**

بنیرنگس این پنج روزه خیال که نادان نهاد نام و ملک مثال

مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که **بلیت**  
خوبتر بر چه قدرت نماید خالی به خلعت عفت بقدر کار خوبیست

نصب العین احوال خود ساخته همان مطالب بطلان و تاج آاب محرومان را وسیله آفتاب ذخیره

آخرت می‌شناسد و از نوحای این تذکره بهره که

بیت

ده روزه مهر گردون فسانه افیضان نیکی بجای یاران و صفت شمار یارا  
خود را بغافل موسم نمی آرد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل المعالی بعلو الهمو المحتظی  
من مواهب الملك الاحد نظا و الدولة والدين امیر شیخ احمد المشتق السهلی در ذوق الله  
الاختصاص بالسلام السلیمانی والکمال الکیمی که بی تکلف سهیلی است از زمین مین تا بان و  
خورشیدی از مطلع مهر و فادر خشان

بیت

توسهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر هر کرمی تا به نشان دولت است  
نظر بر تعمیر فو اما نام و تکریم منافع خاص و عام اشارت عالی از زانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیرانک  
بصاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشغی بیده الله تعالی بالالطف الخفی جرات نموده کتاب  
مذکور را لباس نو پوشاند و زیار روایات معانی او را که به تنق الفاظ معلقه و محب کلمات مشکله محبوب  
و مستور زید بر مناظر عبارات روشن و غرغرات استعارات لطیف جلوه دهد به حیثیتی که دیده  
هر بنیائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان جمله بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را  
بی کلفت تخنیل و تخنیل کلفت میر شود از وصال آن ناز پروردگان حجره ضمیر بر خوردن

### مشنوی

چنین گفت مرد خندان بمن	کرای باغبان ریاض سخن
درین دهنه پاک مینو نشان	درخت معانی بنوعی نشان
که هر کوف خوردم میوه زان درخت	نشاند را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوه های ترست	بزیابانی از یکدگر بهتر است

و چون از امتثال مثال آن عدم المثال چاره نبود و کما لک حکمة یالیه از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت

چو حکمت است یانی بقول شاه عرب اگر بنور سبیلی عیمان شود چه عجب

بعد الاستخارۃ والاستبجاده بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بیاوردانست که اساس کتاب کلید و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودمی باشد نظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بحالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شد یکی آنکه راجع باشد بانفهی علی الانفرادی و دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت اولی را که رجوع او بانفهی بانفرد بود و شرکت دیگری باوی در ان باب متصور نباشد تمذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است باجماعتی بمشاکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تمذیب و اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بسبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود و ما نحو استیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض نیادیم ابواب ناشده بر جهان منوال که حکیم مینداید کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در ان زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت استقاط کرده چهارده باب باقی را عبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و بر همین که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوریم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشای سخنان جهان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ماکه تصرف در عبارات کتاب مذکور و بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیفات این رساله عثمان بیان از شاعر نشای مترسلان منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بلیت

منگه این در معانی سفندام آنچه گفتندم بگوآن گفته ام  
دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایر و بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر آنگاه  
و امثال مشهوره اقتضار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گرد و در جریده سخن را بجوانه شعرها فارسی  
که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد

قنوی

سخنهارا بدستور خرد مند ز نظم و نثر باید داد پیوند

که گاهی طبع زان آرام یابد زمانی که اگر در هم کام یابد

و در محل ثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که مصرع  
بر دسته گل نیز بنزدگیلا

باقدم جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیه اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را بدون  
سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکته الما مود معدی در دیوان اعتذار بموقف عرض مانجای  
وضاحت شعار و فصیحای بلاغت دشامیر رساند و در مقابله لازم التهدید من صنف فقد استهدت  
مقوله واضح التمهید من الصنف فقد استظرف فرمی خواند

نظم

دیده انصاف چو بینا بود در شمر و گر چه که مینا بود

من خجلم از عمل خام خویش تو بلامت مغمم سینه ریش

در روش زمره آزادگان نیست ر و اطغنه بر افتادگان

چشم هنر بین بود از عیب پاک بی هنر عیب کند و چه پاک

مصرع

وعین الرضاء عیب کليلة

و فقنا الله بما يجب و یرضی و ختم حوالنا و اماننا و اجالنا بآخیر و الحسنی

- و این رساله که مسمی شده به التوازی سبیلی چهارده باب است برین وجه که منضم میگردد
- باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
- باب دوم در سنن یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
- باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاشرت ایشان
- باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و امین نابودن از مکر ایشان
- باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اجمال و زریدن در آن
- باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها
- باب هفتم در خرم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلاهای اعدا و مکر ایشان
- باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
- باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است
- باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکانات
- باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
- باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را
- باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غرر و خیانت
- باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان بنای کار بر قضا و قدر نهادن
- بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همان  
خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله اللاحد



## باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام مقدمه

جوهریان رسته بازار معانی و صرافان دارالعیار سخندان و چهره کشایان غراب حکایات و صورت  
آرایان عجائب و ایات عنوان جرائد اخبار را بر بگیونه آرایش داده اند و دیاجبه صحائف اسما را بدین منط  
توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او  
در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهرت او چون نیر عظیم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه  
اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان برفع مقدار غاشیه اقبال او بردوشن ل گرفته

فریدون خشمی جمشید جاہی      سکنه شوکتی دارا پناہی  
ز عدلش چون رخ خوبان هموش      بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر خاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان  
جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلائی بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کمر می آرد ای  
نشسته خزانہ به انواع جواهر و اصناف نفوذ مشحون و لشکر جراز نامدار از حد حساب و شمار بیژن شجاعتی  
با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست ہمیشین

قلمنوی

داغ نیا صیئه سبکشان      تیغ زن تارک لشکر کشان  
معدلتش قاهر خونخوارگان      مر جوش چاره جیب ارگان

و آن پادشاه را بهایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا بهایون بود و با بطف کاملش حال  
عجزه و در ایشان بفراعت و رفاهیت مقرون و مقررست که اگر سخنه عدل بضبط احوال عسرت اهتمام نماید فرد  
قندہ بدستاری ستم و مار از زنگار خاص عام برآرد و اگر تو شمع انصاف کلبه تارکین در مندان را روشنائی

نه بخشه ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد

ششمی

شهنشاه را خوبی از داد او دست پناه خدا این آباد او دست

شده از داد خود که پیشمان شود ولایت ز پیدا او ویران شود

و این پادشاه را در زیری بود رعیت پرور و محرمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تامل نیز عقده مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را علم گران سنگل و در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شناختی امن گیر خاراستان بیدار تاند با سیاست او آنچه و بنیاد بر انداختی

ظلم

چو رای خورده دان در کارستی بیک تدبیر صید لشکر شکستی

چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی کشادی

و محبت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و هالیون فال میریج هم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزئی و کلی امور شرع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان زرم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر بستن عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامکار را باید که بگویند و شنند و در هم فی الامم بی مد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مغل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر پیران کامل و مشیران عاقل باز بندند الفحای ما نشأ و قوم الا هد لهم الذی الی شد امور هم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم جمعیت حال نبی آدم را متضمن بریت در همه کار مشورت باید کاری مشورت نگویند

اتفاقاً و فری هالیون فال غریمت شکر فرمود خجسته رای چون دولت ملازم کاب هالیون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شده و سطر را باید آنکه طعمه شاهین

شاه گرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بندگان و از حبس و قید بسته بچسبوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشابه جمال آهنوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سنگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباها بازی آموخته باز بند پر و از چون تیر بر تاب از پشت تیر انداز رواج سپهر نماده و شاهین نواساز بزخمهای چنگاغ نیز بزرگ شریان از نای مرغان کتاده مثنوی

برون جستند بازان سبک خیز	بخون صید کرده چنگ را تیز
در آمد خچل شاهین بتاراج	نه طوطی ماند بر بالانه دراج
لمین بختادون یوزان زهر سو	فرو بسته ره جستن بر آهو
ز سیر بازیان تیز آهنگ	فضای مشت بر نخچیر شد تنگ

و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوارا از پرندة خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب نختان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستان که با شعله آتش لاف برابری زد می مرکب باد رفتاره بر جای خشک می شد

مثنوی

آتشکده گشته کوه و کان هم	تفتیده زمین آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ	در زفته چرندگان بسوراخ

همایون فال با نجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن واقع حرارت نی از شدت گرما روه خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط آتیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه بر آسایم و چون عنقهای خورشید میل با شیانته مغرب نماید مانیز بمستم عزت نرودل نهائیم خجسته رای زبان شتابر کتاشاد و گفت

بیت

کای فقا کبشو و ای سایه خدای میمون برست خیز تو از سایه های

بندگان که نعل لویای آنها آسای سلطانی التجارند از شعله مشعله مجها نسوز آفتاب با آب تیسیت بیست

از تاب فتاحی اوست چه غم خوریم چون سلیبان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سائیه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که

الواع برنج و صدا ع بر آن مترتب است احترام فرمودن عین صواب می نماید مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت است

و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون بهجت جان مردان عالی و چون پاییز تربت صاحب دلان بلند بانگ

فرستی پیش ازین آنجا رسیده بودم از ستر با چله سبز پوشیده بود و نه از چشمه نوش از دل صافی و جوش

زده ریاحین و از عارش چون آنچم فلک تابان و جد اول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان

درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسائیه بیه

خوش بر آیم زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن تازه و خرم شویم بیت

بر لنج می نشین و گذر عمر بهین گین انشانت جهان گذران مارا

همایون فال بقبول خجسته رای روی بد انصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سمند

خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل قبال بوسه جامی سعادت مند ان ساخت کوهی دید فوق بهت از

اوج سپهر گذرانیده و سرتیغ سبزه فام به سپهر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بگفت و الجبال

اوتاداً پای ثبات در دامن تکمین کشیده باشد و از چشمه های گریان سیل سرشک و انش بدان سیده

شاه به بالای کوه بر آمده چون ابر دامن در کفر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون

میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیداشت چون ساحت امید در نهایت فسحت از سینه

نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مثابه مرغزار حبان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف زلفی

خوبان سر بر زده و سنبل تر بالا خود روی چون خط نماییه نیز شکر لبان خوش بر آمده به طبری نیمه

اطلس گلگون پوشیده و سر و سهی بغلطاق حریرستی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روح گلزار  
 چهار سوی جهان فاش میگرد و از گفتگوی بابل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سرچشمه عالم  
 بالامیر سید

لطیف و دل کشا آب هوایی      مبارک منتری فخر ندره جانی  
 ریاحین بر کنایه جوی رسته      آب تراله دست مروی شسته  
 دختان چون بتان قدر کشیده      ز یکدیگر بخوبی سگ کشیده  
 فراز شاخ مرغان خوش آواز      بالخان ارغنون ناکرده بر ساز  
 نهال سر و کز جنت سبق داشت      خط طوبی الهی بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار خدیبری بود آب او چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین  
 لطافت و صفا

بیت

روان اندر و ماهی سیم سیمما      چو ماه نواندر سپهر مدور

وزیر لغز نمود تا کنار غدی را بسر برین ماهی بسیار استند و همایون فال بر سر مندراحت قدر اگر گرفت  
 ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه دختی آرام یافتند و آن منزل بهشت  
 آئین را بعد از آن هوای نادیه مثال غنیمت شگرف دانست هر یک بزبان حال این بیت انشا  
 میگردند

بیت

یار بنم از بادیه رنج و الم      وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فزین بنید  
 خیال فاسد برد و مات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات آبی و غراب مبدعات  
 ناطقناهی تاملی میفرمودند و خطبه تنهای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقدم قدرت

چندین نقش زیبا نگار و نیز نگ قدش از دل سنگ این همه بناهای رنگارنگ برآرد ادای نمود  
گاه از اوراق نگارستان این بیت تکرار کردندی

بیت

نه بلبل بگفتش سبوح خوانست که به خاری به بجهش زبانست

بیت

و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که

گاه سازد برگ گل ام کرب ز باد صبا که نهد بر پای باد از صبا فی سلسله

از خط مسلسل که خاتم قدرت بر روی صفحه آب می کشید حرف و فخر ز آفتاب کبر العیون می خواندند و  
از لوح زمر دین سینه که بر قوم قلم قدرت نقش میشد آیه و جعلنا فیها کجئات مطالع می کردند  
در شناسی این حال نظر همایون فال بردختی انت اوله از برگ زیزی چون شاخ خندان دیده بی نوا  
و از غایت کنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما بهره و مقان دبر بقطع فصل اعضای او کیهوی  
شده دانه بخار روزگار بیاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده

بیت

شاه باغ سست درخت جوان پیر شویش گندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش  
حود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان  
سبک پرواز را بر جوالی این درخت سبب چیست و آمدند این کمر بستگان برف از و تشیب این  
مرغزار بفرمان کجاست

بیت

ازین آمدن مقصود نشان چیست درین محراب که معین نشان کجاست

نجسته رای زبان بر کشاد که ای شهر یار کامکار اینها که بهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بجان طافت  
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام آبی که نمت و اوحی دبتک الی الحکل  
بیان آن میکند دریافت اند به فیض عنایت پادشاهی فرمان آن انخذ حی من الحبال بیوتار



کما مثال بر میان جان بسته ایشانرا پادشاهی ست کلاور العیوب خوانند بجهت ازینها بزرگتر ست و  
 مجموع ایشان بشکوه و مهابت اوسر بر خط متابعت نهاده اند و بر تخت مرلیج که از موم ترتیب یافته  
 وار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان  
 و بجدی ست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی  
 نباشد و مهندسان کامل را بی پر کار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسز نشود و چون خانه با تمام رسد  
 بکام سلطان ازان منزل بیرون آیند و امیر نخل بزبان حال از ایشان عهده می فرستند که لطافت خود  
 را بکثافت بمدل نهند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل  
 خشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه ازان برگهای لطیف تناول نموده باشند بازگ وقتی در درون  
 ایشان لبکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربت بی بیرون آید که در داروخانه حکمت دین شفاء  
 اللئکس در شان او راست باشد و چون نجانه معاودت نمایند در بانان ایشانرا بپونید اگر بر جهان عهد  
 خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتر از نموده اند اجازت ست که کجوه مسدس و خانه موس  
 خود در آیند و اگر عیاذ ابالله از مضمون این بیت که

بیت

دست وفادر کم عهد کن      تانشوی عهد شکن جد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان را حکم که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند فی الحال ایشانرا دوشیم کنند  
 و اگر در بانان تغافل و زریده ایشانرا راه دهند و پادشاه را تحکیر می است تمام نماید بذات خود متفحص  
 این حال شده آن زنبور خجسته برگشته را بسیار است گاه حاضر گرداند و اول تقبیل در بانان فرمان  
 دهد و بعد ازان زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً  
 بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید در بانان او را منع کنند و اگر متمنع نشود تقبیل سازند  
 و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار امین در بان و پاسبان و تعیین حجاب و ثواب ترتیب تخت

و سند از ایشان گرفت و بجزو زمان بمرتبگی بحال رسید همایون فال چون این سخن نشیند طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پیدا آمد برخواست و به پای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستاور آمده شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان گرد جمعی دیدن فرمان آلی را که بته و سلیمان داربر مرکب هوانت سه غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نمی‌تواند هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذاء آزار نه

قیامت

خوشامرز از آن کوتاه دست بزرگان خرد و بلند ان پست

گفت ای حجت‌رای عجب که با وجود نشأ سبعیت که در نهاد ایشان مرکز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نمیش دارند جز آتش نه‌بند و با وجود همت که به هیبت ایشان تعبیه است تا مطف و ملائمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای هر چه خود می‌را بر اندازند

بیت

دورنگر گزیر نامردمی بر خرد است آدمی از آدمی

وزیر گفت این جانوران که شمامی بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علمی و سفلی در قالب ایشان رنجیده لاجرم هر یکی را مشربلی جدا گانه و ندیبی علیحده پیدا شده **قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبًا بِنَفْسِهِمْ** از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد **كُوِّنَّا بَنِي آدَمَ تَرَفِي** نمایند و هر که ام که سرتابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت زفالت بدرکات **بَلْ كُنَّمْ أَضَلُّ طَرِيقًا** محبوس مانند و چه زیبا گفته است

بیت

بهره از ملک هست و نصیبی زد یو ترک دیوی کن گدای فضیلت ملک

مقدمه

و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مطهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آرزو حسد و حقد و ظلم و عجب و ریاء و عنوت و غیبت و تمس و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بیعت

بیخیزی چند ز خود بخیر عیب پسند بر غم بهنر  
دو دشمندار بد معنی رسند بادشوندار بچشم غم رسند

شاید فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی او میان در آنست که هر یک از ایشان پامی عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بترکیم خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوارندالت کنشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید

مصراع

زین میان که بتوان بر که کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امر و زلیقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افمی زیان کار تر است و مخالفت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوار تر و آنکه بعضی از حکما مدتها می متمادی در کنج غاری یا تنگ چاه می روزگار گذرانیدند اندک نطف ایشان بر زمین معنی بوده

نظم

و هر چه بگزید هر که عاقل است ز آنکه در خلوت صفایا نمی است  
ظلمت چه به که ظلمت های خاق میگزید عاقل از خونهای خلق

بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پروازند بیت  
خلوتی خرم که در و چرخ اگر چون گردان  
خالکلان هر این دنیا بدگرد من  
نخستین ای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت غین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پرگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی

دانی که کشت روزه که مجموع بود      آن گوشه نشینی که مجمع نرود  
در غنچه دل نازک گل باشد جمع      چون رفت در انجمن برآینده نشود

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قویین صحبت را بر خلوت تفضیل داده  
و گفته که صحبت با هفتادین نیکو به از وحدت است و قوی که فریق شفیق یافت نشود و وحدت به از صحبت

### بیت

خلوت از اغیار باید نی زیار      پوستین به روی آمدنی بهار  
و فی نفس الامر صحبت سبب الکتاب فضائل و فوائد است و رابطه اجتماع در ساکات عالی و انضام بیت  
دست طلب از دامن صحبت یگسل      تنها نشین که بیم دیوانگی است  
و از فحوا می حدیث لادهباً اینده فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فوائد صحبت از منافع عزت بشیر  
باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت انبیا می جنبش نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان  
قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده  
بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که سعی به تمدن است و مراد از تمدن  
یاری دادن و معاونت نمودن نبی نوع باشد مگر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه  
جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را  
ادوات بخاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و حصا و آنچه بران متفجع است میسر نگردد  
بدست بایستی آورد و بقای بی غذا بدین مدت و فاکتوری و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات  
بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی ازان قادر نبود می فکیر که به مجموع آن اشتغال  
می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک مجبی زیاده از قدر کفایت خود قیام  
نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا همات

مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج به معاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها شستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الحماة رحمة اشارت بدین حال نیز هست

جمیت

بگیرد امن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نفاذ و دانش است لیکن بخاطر چنان میسر که بعد از آن که ایشان محتاج اند با اجتماع بهر آئینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قومی تر باشند بحسب جنس و زور ایشان زیاد بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفه دیگر حرص و ثمره غالب باشد آنها که بزور و زور از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید بندگی خود کشند و حریم را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بجزه تصرف در آورند و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر با فساد کند

جمیت

نزاع انجمن آتشی بر فرزند که از تاب آن بهر چه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جمیت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که بر یک اسب خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیرالامور و وسطها اشتمال اطراف بر زایل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

میان طرفین از صفات چندانی تفاوت است که از آفتاب تاب سها

بساخته وسط است جمع امور بدان دلیل که خیرالامور وسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا با اعتدال صورت بندد از کجا معلوم

توان کرد وزیر گرفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است موید من عند الله که فرستاده حضرت  
غرتست بخلق و حکما و ائمه موسی که بر خوانند و علمای دین او را رسول و بنی گویند و هر آینه او امر و نواهی  
او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم که وضع  
قوانین شرعیست غریمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین و می از سیاستی ضابط  
چاره نخواهد بود چه بنشیند خلایق از مصالح خود منافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس  
بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شرع  
اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرقی ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک  
بطرز اعراس از دین مطرز باشد که الملك والدين تقوا مان

بیت

نزد خردشاهی و پیغمبری چون دو گلین نازد و یک انگشتری

بیت

و در همین معنی گفته اند

هر مفسد شرع ز ملک سر بلندی دارد هم ملک شرع از جنبندی دارد

همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضرورتیست بجهت نوع  
می باید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود  
بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت  
بر شرف انتقال

بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گوید قرار

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه القوت باید که دو با ایشان مجاست  
وزیر و کدام کرده را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عقبه  
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه مکر نکونخواهی سلطان بر همان اخلاص نبندد و در نیک نامی دینا



و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جبر منافع خود یاد دفع مکاره از خود طریق ملازمت  
مرعی دارند

لافت زنان که تو غیر می شنوند جمدکنان که تو بچیزی شنوند  
و چون مدار هم ایشان بر طمع است مکن که کینه شخصی که از عمده آن بیرون نیانند در دل گیرند و بر  
جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برزند و چون حقد  
و حسد در ایشان پیدا یابد انواع حیله برای گنجت صورتها می غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه  
از حله احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول صغنا نماید و به تحقیق و تفحص حالات التفات  
نفرماید انواع ضرر و خلل ازان تو که کند و اصناف فساد و فساد بران مترتب گردد **نظم**  
مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض  
بهم برزند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی  
ابا چون پادشاه بیدار دل شو منند نجومات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ  
راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل امین باشد و هم در آخرت  
بدولت نجات و رفعت درجات برسد **مشنوی**

هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد  
دادگری شمرط جهان داری ست دولت باقی ز کم آزاری ست

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواظط حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد  
و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم در تسلیم بندی که اساس سلطنت خود بر قواعد  
سخنمان حکیم بیداری برهن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی  
روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو ذکر جمیل و صفت و ویژگیار باقیست بیت

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست نام نیکوست حاصل ایام آدمی  
 هایلون فال چون ذکر او بشلیم و بید پای شنید مانند آنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بسم زبانک  
 کشاید در چین فرج و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای نجست رای مدت مدید است که سواد  
 قصه این رای و بر همین در سویدای دل من تمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت  
 ضمیر جاگیر مصرع

عم نیست که سودای سز زلف تو داریم  
 چند آنکه رسم نغمه بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست  
 نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد

بهاچکیش نشانی زبان داستان ندیم  
 یا من خبندم یا او نشان ندارد  
 و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده تر صد بر  
 شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از تجار وی نماید

گوش بر آواز دارم مژده آن بجاست  
 دیده بر بهت یارب پر تو دیدار کو  
 و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است روایت شکر الهی بجای آوردم و میگویم  
 آخر دلم آرزو خویشتن رسید  
 و آنچه از خدای خواسته بودم بکنید

امید دارم که هر چند نزد تر مر از سخنان رای و بر همین بهره مند گردانی که تراد گفتن این سخنان فائده  
 ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از باب سبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت وصل سخنی  
 که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و بیکر شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد بنیایت  
 مبارک خواهد بود

زبان خردمند روشن دان  
 کلید در گنج حکمت بود

در گنج بکشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود  
نصیحت بران موجه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

## آغاز داستان ای دیشلیم و بیداری برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشاد و در ادای سخن داد و مضاحت بداد و گفت بلیت  
ای مبارک پی شمشاهی که حاصل سکینند اختران در آسمان از طلقت نیک اختر  
من از طوطیان شکرستان سخنموری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از  
مغظات سواد هند که خال چهره ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت نیر و زور و برای جهان ای  
رعیت نواز ظالم سوز سخت شاهی بنزیر عدل نامتناهی او جمال یافته و سریشا به شاهی بنزیرت و امر و  
نواهی او آتیش گرفته رنگ ظلم بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان بکافه  
جهانیان نموده

بنو عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی از عدل روشن گرد آید این جهان بانی  
و این پادشاه را ای دیشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی  
حلقه کند بخت جز در کنگره تمش که پنهان میکنند و از روی استغنائظر خرم بجالی امور و غنایم همات کردی  
ده هزار قلاوه نیل و نان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیلان کارزاری در خیر حساب  
نیامدی خزان من موفور داشت و ممالک محمود

مصراع

انچه شایان همه دارند تو نهاداری

و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بنجو و قضیه هر یک از دادخواهان پرسیدی  
دست رعایت زر رعیت دار کار رعیت بر رعایت سپار

بیت

چون اطراف مملکت خود را بسیار مستمبوط ساخته بود و وساحت ولایت از مدعیان ملک پرودخت پیوسته بفرغت خاطر نیرم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بسیار استندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و چشتی پادشاهان را بسیار است

بیت  
به آئین بزم گماهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده

بعد از آنکه از بیخات مطربان دستمان سراسی خوش نو امیل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشا می رخساره ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از آنجا که زندان فاصیل محاسن اوصاف و احسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواب هر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید

مصرع

سخن در هست و تعلق بگوشش دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصالتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجوان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشراف صفات و اکمل اخلاق است و لذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات با رب تعالی است که او را جواد گویند چه جواد و جمله موجودات سر بیان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرمود که جود نهالی است در چین جنت است به بر کنار جو یا کوه نشو و نمایا فته که السخاء شجرة فی الجنة نظم

مایه توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک کردن است

گنج روان آنکه تو پرسی نشان نیست بجز آنکه به بخششی روان

لای را بعد از توقف برین مسأله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گران مایه بر کشادند صلاهی کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهر می را نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را

بعطایای میمیزان بنای جنس تنغنی ساختند

بیت

زابرگفش شد روان قطره باران جوید  
شست خط احتیاج از تو زنگار

بمرد و چون آفتاب تابان بزرگبختی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیم رخ زرین

جناح آفتاب غم آتشیمان مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گبستد نظم

روز چو در پرده پوشید از راز برون داد شب پرده سنا

صوفی خورشید جلوت نشست کرد فلک نجم پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه سوره دماغ مستولی شد نقش بند خیال

چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در حسین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیا

و بر برای سلام کردی و گفتی امر در گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرامت از برای رضای حضرت

خداوند صدقه دادی علی الصباح پای غریمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی طرا سلطنت تو جزئیما

که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پای سبانات بر فرق فرق دان خواهی

نهاد و سر منفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد

و بخيال گنج و مژده پیر سخن سنج منبیطاشده نسر طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که دست تهید آن

قیام می نمود تا زمانیکه گنجور قدرت و خزانه انق بکشد و دست زرافشان آفتاب جواهر کوکب ا

از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید

بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفسل زر بکشد

شاه فرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را برین زرو لگام مرصع گوهر بسیار استند و بفعال فرخ و طالع سعد

سوار شده روی بصوب مشرق نهاد

دولت اقبال را با وی کالک برکاب نصرت قیامید را با وی عنان اندر عنان

بیت

و چون از حد و آبادالی بعرضه صحرا بیرون آماز هر طرف نظری می افکند و از معصود جبری می جست  
در شنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت گریان صاحب دل سر بلند و چون پادشاهان  
عادل پای بر جای در دامن آن کوه غاری تار یک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته  
و مانند یار غار از رحمت انبیا در آریسته

با خبر و نجیب از هر چه هست سوخته و ساخته با هم که هست  
چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد  
پیر از صفحہ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند زبان نیار بر کشود

کای ترا سلطنت عالم جان داده ای مثل تست دل دیده نهایی و آری  
شاه اگر چه کلبه احزان در دامن بدان به از ای قصر زراند و محقر نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر  
ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما

رسمیست دیم و عادت محمودست \*  
که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقر داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و آنرا از تنگنای  
اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته

نظر کردن بر بزرگان بزرگی را بیفزاید سلیمان با چشمیت نظر را بود با موش  
و ابشلیم سخن در ویش بجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس حال  
کرده استمداد همتی نمود

همت در ویش چو بهره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود  
هر که ز معنی خبری یافتست از دل صاحب نظری یافتست  
بعد از آن که سلطان غمیت رفتن نمود در ویش زبان غدر بکشود

بیت

کز دست من گد انیساید مهمانی چون تو پادشاهی  
 ما برسم محضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم آن گنج نامه ایست بنامش  
 اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در و نفوذ و جواهر بکیران و من چون گنج خرسندی که القناعه  
 کنز کالیفتی دست یافته بودم بطلب آن نیردا ختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در  
 بازار تو کل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم

بیت

کسی که روی تو کل ندیدم چو ندید کسی که غرقناعت نیافت چو نیت

اگر خسته و کشور کشای بر تو التفات بران انگند بفرماید تا ملازمان جستجوی آن مشغول شوند و حاصل  
 آنرا بخزانۀ عامه رسانیده بمصر فی که باید و شاید صرف کنند و در نیست و انبلیه بعد از اجتماع این سخن وقوعه  
 شبانه بادرویش در میان نهاد و از سر این کاریار غار را آگاهی داد و در ویش فرمود که اگر چه این مختص نزد  
 همت عالی سلطان وقتی نداد ما چون از غیب حواله شده شرف قبول از زانی باید داشت

مصراع

کاخچه آید ز غیب بی غیب است

می امر کرد تا جمعی بجا و کاوا اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی  
 مخزونات را بنظر جاهلون در آوردند

نظم

بسی زیور از گوهر شاه هوار بسی خاتم و یاره و گوشوار  
 بسی درج و صندوق با فضل و زر پراصل و یاقوت و در و گهر  
 ز زر نیه آلات و سیمین ظرف زهر گونه تخفهای شکرین

شاه بفرمود تا فضل از سر صندوق و درج برداشتند و نفاس جواهر و غرائب تخمها را مشاهده نمود در میان  
 همه صندوقی دید مصحح بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بسته و قفل رومی کرد از زانو لا دزر نگار بران  
 زده استحکام آن فضل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نمشود می و ذهن هیچ حلال مشکلی جل عقده او را زبری

چند آنچه تفحص نمودند از کلیه اخبار خبری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید راستی را رغبت عظیم مکشایدون آن قفل پیدا شد و میل تمام بلاخطه آنچه در صندوق تو اند بود پیدا آمد بان خود گفت چنان می نماید که خطه بفرستد ترا از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون صندوق کشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر فرین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چنان بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنجست و جمعی حل بران کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید و ابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرفوع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط و قوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و حصول یابد نشانفتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را با پیایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و ابشلیم بعد از شرح اطاعت عظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیح همین است که مضمون این مکتوب بجبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع درستی با فرمائی

### مصرع

باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته البتید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوب بیست و هشتاد و پنج نوع فوائد گنج نام بحقیقت همین تواند بود بلخص سخن آنست که این گنج را منسکه هوشنگ پادشاه هم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را داد ابشلیم خوانند و بواسطه الهام آبی دانسته ام که این خزانة نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زُر



جواهر نخبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند بان خود اندیشه نماید که بزرگوهر هر  
فریفت شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد  
و با هیچ کس راه و فال بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنیا که تمناکند با که وفا کرد که با ما کند

منعرفانیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار  
باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطان که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر  
اعتبار سازد و بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت

**وصیت اول** آنست که هر کس را از ملازمان که بتقریب خود سه افزای دهد سخن دیگری در باب شکست  
او بغیر قبول بنیاد رسانید که هر که نزد پادشاهی متعرب شد هر آنی که جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت  
سلطان در باره او مستحکم بنیند بطالفت الحیل در نقص و بهم آن کوشند و از روی دولت خواهی و نصیحت  
درآمده سخنان رنگین و فریبده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت  
مقصود ایشان ب حصول پیوندد

بیت

مشنوخن هر کس و بشنوخن من کار باب غرض است نه هر باب سخنها

**وصیت دوم** آنکه ساعی و نام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان  
بغایت و خیم است بلکه چون این صفت کسی مشاهده نماید هر چند زود تر آنش سعایت او را با آب شمشیر  
سیاست فرو نشانند تا دو آن عرصه عالم را تیره نسازد

بیت

آتشی را که سوخت خلقی از ان خیر بکشتن علاج نتوان کرد

**وصیت سوم** آنکه با امر و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که با اتفاق

دوستان یکدل معاونت مصاحبان یک جهت کارهای کفایتی متشبی میشود  
مصراع  
آری باتفاق جهان تیوان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتباطف دشمن و چا پلوسی او مغرور نگردد و هر چند تعلق پیش آرد و تضرع پیش کند  
از روی حزم بروی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید

نظم

از دشمن دوست رو بهر هیز چون بنیم خشک ز آتش تیز

کارش بجدل جو بر نیاید خوش خوش در جسد کشتاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نوزد و آنرا بغفلت ضائع  
نگرداند که دیگر تدارک صورت بنزد و چند آنچه پیشمانی خورد و سود ندارد

بیت

نیاید بگفت تیر جسته تر نشست و گر چه بزدان گزنی پشت بیت

وصیت ششم آنکه در کار ماخفت و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل  
بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشتر

مثنوی

مکن در همی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب

که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنکه ندامت چه سو

وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند  
و صلاح دران بنیه که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان متصورست  
فی الحال بران اقدام نماید و بکلمه الحوب خدعه بنای فریب ایشان را به تبر مکر زیر و زبر گرداند  
که عقلا گفته اند

بیت

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یفلح الحدید که اقبال الحدیث

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون

نهال کینه در زمین سینه نشاند، شد شمره آن جز ضرر و آزار قصه نتوان کرد  
 کینه بهر سینه که نهاد وخت دل شودش ز پی آزار سخت  
 بندت و چرب زبانی کند برگز و قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه غفور اشعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عقاب  
 نیارد که بمواره آگاه بر به آب عفو و رحمت نقش جبرانم از جرائد احوال اصاعغ فرشته اند و دامن اغماض  
 از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده

ز اجزای دور آوتم تالعه پادشاه از بزرگان عفو بودست ز فرودان گناه  
 و چون از بعضی مفر بان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از  
 مشرب عنایت سیراب گرداند تا در میان حرمان گشته و حیران نگردند

آنرا که بدست لطف بر داشته بنواز و بکیار میفکن بر خاک  
 وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جنائز سبب سبب سبب سبب سبب  
 بوی لایق نشود بلکه با این احسان بر مفاقر عالمیان بار و تاور روضه ان احسنتم احسنتم  
 لا انفسیکم کلهای مراد بیاراید

نیکی که کنی بجای تو نیکی کنند باز در بکنی بجای تو باز بدتبر کنند  
 از دست می از بد و از یک بخیر روزی بود که از بد بیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و الاق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذارشته  
 بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانید و از کار خود باز ماند  
 زانی ریش کبک می می آخوت آن سرتاد و در او رفت دست

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بجای علم و ثبات استه گرداند که دل حایم ملیح است و کله کله الحایم

اَنْ يَكُوْنَ نَبِيًّا حَدِيثٌ صَحِيحٌ  
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد شکر ظفر انگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون  
 مجاوران عقبه سلطنت بصفت امانت و مصون باشند هم سر مملکت محفوظ ماند و هم مردم زنده ایشان  
 امین گذرانند و اگر عیاد امانت چه حال ایشان به حال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه  
 بدرجه اعتبار رسیده و باشد شاید که بیگناهی او در معرض تلف آنکنند و نتایج بد عاجل و آجلا بران تیر  
 گردد

نظم

خادم پادشاه امین باید تا دران ملک وقت افزاید  
 و رکن جانب خیانت رو ملک میران شود ز شومی او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غمناک لال بردامن همت او نیز بشیند  
 چه مرد عاقل بیوسته لبسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت راحت روزگار گذرانند

نظم

شیر سلسله در گردن زوبه شمشیر  
 عاقل ز کلبه احزان نهند پاییزین  
 فاخته البان را طلال و من میگردد  
 غافل ز عین طرب گرد چین میگردد

یقین داند که بی مظاہرت لطف ازل و فیض لم یزیل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل  
 و هنر بی معارفت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت ز باک کتاب علم و هنر است و ایسته احکام قضا و قدرت

و هر یک ازین چهارده وصیت که یا کردیم درست تانست مقرر و حکایتی معتبه و اگر رای نخواهد که بفیاض  
 آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه ساندیپ که قدم گاه ابوالشیر است توجه باید فرمود که این  
 عقده را بخواند بشود و مظلوم کلی دران وضه امانی روی خواهد بود و الله مؤید بوصول المقصد

و حصول المقصود چون حکم این فصل بر اصل سبع خسر رسانید و این درج گوهر که آلی معانی در و درج بود نتا رفیق همت پادشاه نمود و ابشایم او را نبواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهر یاری ساخت فرمود گنجی که بن نشان داده بود نگنج اسرارست نه بدره درم و دنیا خزنیه معانیست نه گنجینه جواهر و آلی مر اجمدا الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پذیرم لازم آنست که بشکر الله این پند نامه که گنج حقیقی همان تواند بود انچه ازین دینیه بدست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رسانند تا هدیه نواب بروح بافتوح هوشنگ پادشاه و صل گردد و مانیر حکم الدال علی الخیر کفاحله از تحفه جزا بره مندر شومیم نواب حضرت پادشاه با اشارت عالی مجموع آن دینیه را از لقود و آلی در راه رضای لایزال مستحقان رسانیدند

خاص زربهر کرم آمد درم برگذرتانیه اینک کرم  
 و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاه می فرین گردانید  
 و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سرانندیپ غریمیت نماید که مقصود با تمام پیوند و مطلوب  
 سر انجام پذیرد و بر تفصیل و صایا و قوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده ملک داری و رکن بنای سلطنت  
 و شهر یاری سازد و زد دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سرانندیپ روی نمود و چرخ  
 الماس گمن خورده لعل بیگانی را بر اطراف جهان ریخت

خوشیند را فشانی خود پیدا کرد درهای شرف و زکواکب گم شد

و ابشایم لغیر نمود تا از مهربان حضرت دوتن را که در صدق مشاورت مشاور الیه و حسن تدبیر موازرت  
 ما را علییه بودند به پای سریر علی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بخواهف خسر و آنه حال خیال شبانه  
 با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سرانندیپ و ضمیر من جاگیر شده و داعیه غریمیت و  
 توجه بدان جانب سخنان اختیار از قبضه اقدار بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت

این کار بر چه وجهی بنیید و من مدیست تا عقده مشکلات خود بسزای کمشت تدبیر شما کشاد و دام و اساس مهمات  
ملکی مالی بر برای صواب نمای شما نهاده امر و نیز آنچه مقتضای رای صاحب و مصلحت فکر ثاقب شما  
باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده تبرید بیری که رقم انفاق یابد  
آنرا اصل الباب عمل سازم

بنسای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید  
وزرافرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن ننشاید و در غنای ساطین و مهمات ایشان تا ملی  
بسر باید که سخن ناندیشید چون زرنا بنجیده است

سخن را بنید بشنید و آنکه گوی  
ما امر و در مشب درین باب اندیشید کنیم و نقد بر فکری بر محکم امتحان ز نیم آنچه از تخینات تمام  
عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم و انبلیم برین معنی رضا داد روز دیگر باید او چکا به حضرت پادشاه حاضر  
شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش بوش با سماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت  
سخن وزیر متهز بنوئی ادب در آمده و طائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که

ای همایگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است  
بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فائده متصور است اما آرزوی بسیار می باید کرد  
و از راحت و فراغت آسانی ولذت بجلی بر طرف شده در آن مجاهده و ریاضت می باید نهاد و در خدمت پادشاه  
پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شکر السفر قطعه من التفر شعله ایست سینه سوز و تیر دل نسکار  
اجلاء اعظم البلاء ناوکیت جگر دوز مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون  
ننهند و قطرات اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند

اند در سفر شقت و دل ملامت است کز بست خوشدلی و فرخ در اقامت است

بیت

مرد عاقل باید که راحت را بخت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف نهد و با اختیار غرقا قامت بر ذل  
 غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت اول

وزیر گفت شنود دام که دو کبوتر با یکدیگر در تشیانه و مساز بودند در کاشانه هم از نه از غبار انجبار بر خاطر ایشان  
 گزید و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی به آب و دانه قناعت کرده و چون در ایشان گزیدند  
 طریقی توکل سپرده یکی را بازند نام بود و دیگری را نوازند و هر دو شام و سحر با اتفاق یکدیگر لغات موزون  
 سرانیدندی و گاه بگیاه بالخان روح افزا سجده می گویانگون ترتیب کردند بیست

بیاد روی تپی کنج غولتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم  
 روزگار بر موافقت آن دو یازگسار حسد برود و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیست  
 فلک انجیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز یاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یا خود را گفت که تا کی در یک تشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار  
 گذرانیم آرزوی آنست که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیرفا  
 فی الارض را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده می شود و تجارت بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند  
 السفر وسیلة الظفر شمشیه تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سُرخ رومی نگر دو دو تو تاندر  
 طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است آنچه  
 بالاترست وزین که بمواره و سیکوان است پایمال و لکد کوب بر عالی و ددن است نظم

بجرم خاک بگردون نگاه باید کرد  
 سفر مرقی مردوست آستانه جاه  
 که این کجاست تپام و آن کجاست سفر  
 سفر خزانه مال است و اوستاد هنر  
 درخت اگر متحرک شدی نه جای بجای  
 نه جور از ره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار هم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده کلمه الغریب بکریه گوش جان نرسیده  
 و تند باد الفوقه حرقه بگلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز با زفراق میوه نیارد و غربت ابر سیت که جز  
 باران ندلت قطره نیارد

بیت

نماز شام غریبان غریب و بیچاره نشسته بر سر ایلی لیلی لیلید پاره

بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساست اما تفریح بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و  
 باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجبهای و ایالات  
 از مشقت راه چندان تاثیر نمی یابد

بیت

در غربت اگر خارجا جفاست چه نعم زین خار گل مراد و دید هر دم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفریح اطراف عالم و تماشای ریاضل رم با یاران هموم و دوستان محرم خوش  
 آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در او و بدن تفریح چه مقدار در مان پذیرد  
 رنج او را ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که در فراق یاران رنج هجران دوست ازان

بیت

صبرترین به درد هست و سخت ترین همه رنجها

فراق دوستان دیدن نشانی با اذرنج معاذ الله غلط اگر هم که در فراق و نشان باشد

حالا بجز الله تعالی که گوشه و گوشه هست پایی فراعنت در دامن عافیت کش و گریبان هووس سبت  
 هوا بازده

بیت

بگیر دامن جمعیتی فرارغ باش که سنگ تفرقه دوران دستین داد

بازنده گفت ای مونس وز کار دیگر سخن هجر و فراق گموی که یار نگلسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد  
 چون بدگیری بنیوند غم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم بانگ فرصتی نبود در صحبت دلاری دیگر  
 رسامم این خود شنیده که گفته اند

بیت



بهیچ یاریده خاطر بهیچ یار که بز و بجز فراخ ست آدمی بسیار  
توقع دارم که من بعد از قدر مشقت سفر بر من نخواهی که شعله محنت مسافرت مرد را پنجه سازد و بهیچ نام طبع  
سایه پروردگار امید در میدان مراد تا زود

مصراع

بسیار سفر باید تا پنجه شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت دیرینه را قطع  
کرده با حریفان مجد و پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که

بیت

یار کن را بهیچ رود و از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد

بیت

تجاوز میتوانی نمود سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما

بسی کجایم دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان همکارانش

سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنار و بهر پرواز درآمد

مصراع

چنانچرخ مرغ مقید برون پر قفس

بر غمتی صادق و میلی تمام فضای هوای میچوید و گویهای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفریح میفرمود  
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرد زمین را در  
زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینازنگ از روضه مینود لکشتا تریب شمال غالیه  
بیزش از نافه شک تباری عطر ستر

نظم

صد هزاران گل شگفته درو سینه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی

بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخرو فرود بهما بخا بار سفر بکشد و هنوز  
برنج راه بر نیاسوده بود و دمی به آسایش و راحت نه زده که یک ناگاه فرانس سبک سیر باد سایبان

ابرد فضای هوا بر فراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل اشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار  
غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از کیطف جگر لاله دانه را میسوخ و پیکان تراله از طرف دیگر دیده  
نرگس بیدار بر هفت زمین میدوخت

سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک و ز صدای رعد میل زید بر خود جرم خاک  
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب امین گردد نبود و گوشه که از صدمت ز تهر می محفوظ ماند  
میسرخنی شد گاهی در زیر تیشانی پنهان شدی در زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسب الیه  
و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاد میگشت

شب تاریک هول نهد بارانی بدترینی کجا پروای ما دارند سرستان مغلها  
الفصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلای بی هنگام صبر کردید مردم از گوشه تیشانیه و مصاحبت  
یا فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفستی  
گر به استمی که فرقت تو انجین صعب باشد و دلسوز  
از تو دوری بختی مگدم و ز تو غائب نبود می یکروز  
ما چون طلوع تابش صبح اثر کرد همان دم رقم طلعت سحاب از صفح روزگار محو گشت و از تاب آفتاب  
عالم تاب عرصه زمین مساحت زمان روستانالی گرفت

نختر ز بر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن ریح مسکون با لاله آفتاب  
بازنده بار دیگر بر پرواز در آمد متر و دو که بسوی خانه باز گردید و چون غمگینی نموده فی الجمله دو سه روزی  
در اطراف عالم طوف نماید در آشنای این حال شاهین نیز بال سخت چپکال که بر سر صید از شعل آفتاب  
بر زمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر نفلت نیز تری پیوستی

که حمله چون تیز آتش فستان که سیر چون باد آتش نشان

فقد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد و لش طعیدن گرفت و هر توفتی و حرکتی که در اعضا  
واجزای او بود روی بجزیر عدم آورد

بیت

چو شاهین بر کبوتر حمل کرد  
بجز افتادگی چاره ندارد

بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید و نصیحت یار و فادار بر اندیشید و بر فکر تمام و خیال ناموجه  
خود و توفتی تمام یافت

مصراع

نذر نگردد عهد با بنمود

که اگر از آن مملکه بسلاست بیرون آید و از آن ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذرانند  
و صحبت یار هم که چون اکیسر اعظم جز در عرضی درم نشان نمیدرهند مغتنم شمرده بقیه العمر نام سفر بزرگان  
نراند

بیت

گر بارگرد از من صلت کفین آرم  
تا زنده ام از چنگ نیست کس نهانند

بیرکت آن حسن نیت که منظوی بود بر منزه جمیعت فتح البابی حاصل شد درین محل که سرخچه شاهین او را در قصبه  
تصرف می آورد از جانب دیگر عقابلی اگر ستم که سر طائر برایشان نکال از آسیب چنگال او امین نبودی  
و بوقت اگر سنگی حل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی

بیت

حمل از جمل بر چرخ نمواند چرخ کردن  
مگر بهر ام خون آسمان هر روزش شبان شبان

بجوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود بان خود گفت اگر چه این کبوتر لواله  
مختصه و لقمه محقر است اما فی الجمله بدو ناشتانی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد و قصد  
کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سعی که در نهاد شاهین تنگن است بانکه در کفه عقاب نبود  
توجه او را در زنی ننماد و با او در تراز و نشسته به مقام معارضه و مجادله درآمد

بیت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست  
اولجه حیل زان میان برست

مهر و بخت یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بر یزید سنگلی افکن و در سوراخی که کنج شکاف گهر  
تبعکلفت خواستی که بوی در آید میسر نشد می خود را جایی کرد و شبی دیگر با زل تنگ در زیر سنگ بسوزد و باطل  
که کبوتر سیف بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زراغ شب سیاه فام غنیمت صفت از  
نظر نهان شد.

بغال همایون چو طائوس مهر خرامان شده اند در ریاض سپهر

بازنده با آنکه از کسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پرو بالی زد و گرفت ترسان و بهر اسان چپ دست  
نظر سیکرد و پیش رویش را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش می ریخته و نه از شعبه ناخیز  
از ان صورت برانگیخته بازنده را لشکر جمع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون جنس خود دید بی آگاهی  
کنده پیش رفت و هنوز دانه بچو صلا از سر سیده پایش بسته بند با گشت

بیت

دم شیطانت ضیاء اندک تابش مرغ دل را حزن دانه رود در دام انگل

بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که اسی برادر را جنس یکدیگر یکیم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست  
داد و چه امر ازین حال آگاه کردی و شتر طمروت و هماننداری بجای آوردی تا خدر کردی و بدین گونه  
دام نیفتادی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قهر خدر رسو دندارد و با قضا کوشش هیچ  
فائده نکند.

بیت

چون تیر خا نداشت تقدیر کجاست هرگز نکند در دست بر شمشیر

بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بباراه مخصوصی بمن نمایی و طوق منتهی تا قیامت در گردن  
افغانی کبوتر گفت اسی سلیم دل اگر من جیلتی در نستمی خود را از بند استخاک گردانیدی و بدین نوع این شباه  
کردی مظلمه دار گرفتاری مرغان گشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شتر کچه که بجز از نعتن بسیار مانده  
شد و بزاری و خواهش مادر را گفت اسی نامهربان چند ان توقف کن که جنس خود را راست کنم یک لحظه

از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سه مهار در دست دیگر سیت اگر مرانی اجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پایی تر از رفتار خلاص آدمی

شومی

شتر کچم با مادر خویش گفت  
پس از رفتن آخر زمانی بخفت  
گفت از بدست منستی هما  
ندیدی کسم با کشتن قطار

بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام که بگرو آتام فرسوده شده بود کسینخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دم خالی نیت بفرخ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاص یافت بود غم گرسنگی برداشش فراموش شد و در آشنای طیران بهی ویران رسید و برگوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن شیت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سو دای کباب دو داز دلش بر آورد از روی دست مهره در کمان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و فرغزار مائل که ناگاه از شعبه فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول بهویت سزگون شده بتگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت تررنی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقبر او نرسیدی

نه چاهی آن سان غالی که قعرش  
از آن سوی غم زمین برگشتی  
فلک در شل زخواستی تا بداند  
بماندی و کرد مساحت گشتی

دهقان بچ چون دید که مطلوب درنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاها نا امید گشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذشت القصد بازنده شباروزی دیگر بادل حسته و بال شکسته درنگ

چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد  
و میگفت

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیدار شوی از خاک درت حاصل بود  
در دلم بود که بید و نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من در لابل بگذرد  
بازنده روز دیگر هر نوع که تو هست بهر جایی که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غرولیان چاشنگاه بچولی  
آشیمانه خود رسید نوازنده آواز جناب رفیق شنیده است قبالت از آشیمنه بیرون پرید و گفت بیت  
منم که زیده بیدار دست کردم باز چشمه گویمت ای کار سازنده نواز  
و چون بازنده را در کنار گرفت و را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار سپندیده کجا بودی و کیفیت  
احوال بر چه منوال است بازنده گفت

در عشقی کشیده ام که پیرس زهر هجر می چشیده ام که پیرس  
آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنایر من گذرشته  
آسوده شوی باید و خوش همتابی تا با تو حکایت کنم از هبانی  
خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود ماباری این تجربه بر روی نمود که تا زنده  
باشم دیگر سفر نکنم و حاضر در قی نباشد از گوشه آشیمنه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان  
را بخت مجاهده غربت بدل نکنم

بیت  
و اگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مشاهده دوستان خوش است مدام  
و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه غر حضرت را بذل سفر بدل نکند و ذوق یازد یا  
که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید  
بیت  
هوای یار و دیارم چو بگذر خیال شود منازلم از آب دیده مالالال

دانشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیارست منافع از نیز بیشمارست چون کسی در غربت  
بورطه محنت در افتاد مؤدب و متمدن گردد و تبحر بها که مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید  
و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفرش منزل  
از فراز آبی مرتبه فرزینی یابد و ماه بسک و بسیر چهاره شب منزل بالایی بدرجه بدری رسد بیت

از سفر مانده کج خرد و نشود بی سفر ماه کی خوشتر شود

و اگر کسی بگوشه سکنی که دارد سفر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهد عجائب بلاد محروم  
و از ملازمت اکابر عبادی بهره ماند باز از ان بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر برتشیان فرود  
نمی آرد و چنبد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد بیت

چو شاه مبارک بچولان در آئی سیر کن چو چنبد چند توان بود در پیش لویا

و یکی از مشایخ کبار جمعی از میدان خود را بدین رباعی بر سفر تخریص میفرمود رباعی

هر کس که سفر کند پسندیده شود در زمین کمال نور به دیده شود

پاکیزه مرز اب نباشد چینی یگانه کند مقام گنبد دیده شود

و آن باز شکاری که با زغن بچکان بزرگ شده بود در تیشیمان ایشان بماندی و در مهوای سفر پرواز  
نکردی هر آنیه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر شده امانمود که کیفیت آن صورت چگونه بود

### حکایت دوم

رای دانشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر در مساز بودند و آشیانه ایشان بر  
قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بجوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند  
پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت

آن نه کوهی بود که از بر زمین بودی نشان آسمانی بود گونی بر فراز آسمان

وایشان بفرخ بال دران نشین بسرمی بردند و بیدار یکدیگر خوش دل خرم می گذرانیدند  
تو ای بلبل که با گل در و صالی غنیمت آن که بس فرخنده عالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه از زانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشان را بیدار فرزند بود و هر دو بطلب غذا رفتند و جهت جگر گوشه از هر کوه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی تبریقی نهاد و روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجای رفته بودند و آمدن ایشان هلمتی واقع شده بود باز بچه را جاوید استمداد حرکت آمد حبستی آغاز نهاد و هر طرفی میلی نموده بگردانند آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه آورده و قضا دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه متر صد شسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پاریان بود و بخیالش چنان رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته

مصراع

در کوزه همه خیال ویت بنم

بی تامل در تاخت و پیش باز آنکه بر زمین رسد از روی هوا او اگر رفته به آشیانه خود برود و چون نیک درنگ نیست بعد است چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری است بکلم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سلب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نه بودم و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتاد می هر آینه هم اعضا و اجزای او را یکدیگر بر نیتی و استخوان هایش به آسیب سنگ عمار دشته غبار وار بباد و فنارفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم نسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزند می بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردانم و پس آن زغنی از روی شفقت تربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقیه سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر صافی آتی وی که النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَا عَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ



باشند و نمایش آغاز نماید اگر چه تصور آن داشت که از فرزندان زرغن است اما هیأت و مهبت و مهیبت خود را خلاص  
ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چراورین آشنایم و اگر ازین خاندا نم چرا در  
صورت و صفت برعکس ایشانم  
رباعی

نی نخل این دایره دارم خود را      نی خاج این جمع شمارم خود را

آن به کلازین میستی و هستی خویش      خوش بگذرم و باز گذارم خود را

روزی زرغن با باز گفت ای فرزند دلبر تر بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر  
آزونی در دل داری با من بگو تا در پی تحصیل آن باشم و اگر ادرسی در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن تا  
بتصا در مقصود در تمام آن بگو ششم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم  
و اگر میدانم گفتن نمیتوانم  
بیت

این طرفه کلی نماند که ما را بشگفت      نی رنگ تو ان نمودنی بونی نهفت

حالا مصلحت در آن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا دوسه روز در اطرف جهان بگردم شاید که بهر کس  
حرکت غبار غم از صفحه دلم زوده شود و چون خاطر نغمه ارباب و عجائب امصار و اقطار  
مشغول گردی و یکن که صورت فرح در آئینه ضمیر پدید آید زرغن که آوازده فراق شنید و دوازده نوا  
برآمد و گفت  
بیت

از فراق تلخ میگوئی سخن      هر چه خواهی کن لیکن آن مکن

فریاد بر آورد که ای فرزندان چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفسر  
مگوی که در یابست آدمی خوار و از دمانست مردم ربا  
بیت

سفر ابل این جهان سفر است      زان سبب صورت سفر ستم است

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند سبب تهیه اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان

تقدیری دارد و ترا پیش کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشه فراغتی هست و آرزوست که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بفرزند آن دیگر نیز فرازی داری همه بزرگی ترا گردن نماده اند باین هم تعب سفر خست پارسه مودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طسریق خرد و دور می نماید و دیرست که گفته اند

روز نیک اند دست دادن نیست کار عاقلان  
 باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و گوشه  
 فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزی با میگذرد که عبارت از آن قاصه است زغن دانست که نکتته  
 کل شیء بر جمع الی اصله ظلم آورده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم  
 از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و آسای قناعت کند  
 آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیکزایی و قدرت دولت فراغت نمیدانی ترسم که  
 بتو آن رسد که بدان گریه حریص رسید باز پرسید که چگونه بود دست آن

## حکایت سوم

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال بگذرد هشت تنگ ترا زول جا بدان تیره  
 ترا ز کور بخیلان و گریه با او صاحب بود که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانده آشنانام  
 آتش نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوسی موشی از سوراخی شنید می و یا نقش پای او بر روی تخته  
 خاک بیدری و اگر حیوانات بددگاری سخت و مساعدت سعادت موشی جنگ می افتادی مصرع  
 چون گدائی که گنج زریابد

رخش از نشاد می برادر دختی و غمگنده است اشعاع اجرات غمخیزی بسوختی و مایافته کمابیش بدان مقدار غذا

گذرانیدی و گفستی

بیت

اینکامی بنیم به بیدارست یارب یا بخواب خوشترین را در چنین نعمت پس از چندین عذاب  
 و بواسطه آنکه خانه پیرزن فقط سال آن گریه بود پیوسته زار و زار بودی و از دور لشکر خیالی می نمودی  
 روزی از غایت بی طاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمدی که دید که بر دیوار خانه همسایه می خرامید و بدو  
 شبی زبان گام شمرده می نهاد و از غایت فزونی قدم است بر میداشت که پیرزن چون از جنبش خود بدو  
 تازگی و فزونی دید متحیر شده فریاد بر کشید که

مصراع

باری خرامان میرسی آخر گوی از کجا

تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانه خان خطامی آئی این طراوت تو از دست  
 و این شوکت و قوت تو از کجاست گریه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه  
 شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و جلالتی نمایم و علی الحجا از گوشت تهای فربه و  
 نانهای میده لقمه چند در ربا میم و تا روز دیگر فربه الحال بسر برم گریه پیرزن پرسید که گوشت فربه  
 چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع فربه دارد من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و گوشتش  
 چیزی ندیده و نخورده ام گریه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد  
 و انبای جنس ما از این شکل و هیئت که تو داری عاری است و از این صورت و صفت  
 که از خانه رو بصر آورده نمنگی بر دوام

بیت

انگریه همین گوشتی دمی هستی باقی همه عنکبوت را میماند

و اگر تو بارگاه سلطان را بنی و بوسی آن طعامهای لذیذ و غذای موافق بشنوی بکین که سر

بیت

یَحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ كَهَيْئَةِ حَيٍّ از پرده غیب بعرضه ظهور آید و حیاتی تازه یابی

بوی محبوب که بر خال اجباگذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم مریم

گرچه پیرزن به نضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی در رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط  
مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یا بم و از برکت  
صحبت تو بجائی رسم بیت

سرگمش از صحبت صاحب دلان دست مدار از کمر مقبلان

گرچه همسایه را دل بر ناله وزاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود و گریه  
پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بریز آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن نصیحت  
آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص  
جز بحال گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا در رشته اجل دوخته نگردد

قناعت تو نگار کند مرد را خبر کن حریم جهان گرد را  
خدا را ندانست طاعت نکرد که بچیت و روزی قناعت نکند

گرچه را پنجان سو دایم خوان نعمت سلطان در سرفتا بود که داروی نصیحت او را سود دایمی بیت  
نصیحتی بجمع عالم چو باد و قفس است به پیش مردم عاشق چو آب ز نخل

قصه روز دیگر با اتفاق گرچه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره  
برسد نص صریح آنحضرت و هم لطیفه برانگیزه بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سو دایم خام  
او ریخته و بهش آنگه روز گذشته گریبان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و  
بفریاد و فغان همان و نیز بان را تنگ مرده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه تیر اندازان با  
کمانهای طیبار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر که بچه سپهر و قاحت در روی کشید بپیدان  
جرات در آید اول لغم که خورد و پیکان بگردد و ز باشد گرچه زال از نیال پنجه چون بوی ملعاش نمیدنی خیار  
شاهین و اربشکار گاه خوان روی نهاد و هنوز پانتهان اشتها با همای گران سنگ فرنی نگرفته بود

نظم

که تیسر دال تنگاف در سینه اش تراز و نشد

چکان خوشتر استخوان میدهد

همیگفت و از نهول جان میدهد

که گزیرم از دست این تیر زن

من و موش و پیران پیر زن

نیز غسل جان من ز خم نیش

فناعت کتورید و شای خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نگر گشته است بیانه مرا غنیمت دانی و قدر طلعه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد  
بشناسی و باندکی فناعت نموده افزون طلبی کنی مباد که بدان پای نرسی و این مرتبه نیز از دست  
برود بازگفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجز نیات سفر و آوردن کار عجز  
تواند بود و بجز اکل و شرب فناعت نمودن از طبع با ما هم هر که را باید که بر سر بریزد گی نشیند بطلب  
سعال بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرفروزی بر فرق نهد که جست بجوی بر میان باید بستیمت  
بلند بکارهای خیسبسی انبی نمی شود و خرد و خردمند منازل را اول را نمی پسندد

نظم

تیکسبی ره سوی بالا نیافت تا قدم از بهت و الا نیافت

مرتبه جو که برانی بسا کس سخودت بهت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سرداری بجز ز پندار وجود نگیر و این دیگ سودا بجناسی بجا حاصل  
بجوش نیاید و بچکار بی آنگاه سباب آن مینا باشد از پیش نرود و پیچ نتیجه بی آنگاه ترتیب مقدمات  
کنند روی نماید

بیت

تکبیر جان بزرگان نتوان دیگران مگر سباب بزرگی همه ما ده کنی

بازگفت توت چنگال من حصول میامن دولت را خوبروین سببی است و سلطوت منقار  
من یافتن مراتب نعمت را بترین در سید مگر تو حکایت آن شمشیر زن استماع نفرموده  
که برستیاری بازوی و لاوری داعیت شناسی و سیدی داشت و آنست و آنست

همش بطر از سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است

### حکایت چهارم

بارگفت در قدیم الایام در ویشی کاسب بود بمونت عیال در مانده و از غایت در مانگی هرگز حرفی از  
ورق نشا طخوانده و فائده حرفت او جز بخرنج عیال و فاکردی و مکسب پیشینه او از ترتیب نان جامه  
فاضل نیامدی عنایت ایزدی عنشانه او را پسری گرامی گرامت فرموده دلایل حشمت از چینه او پیدا  
و علامت دولت از ناصیه او هویدا

ببارک طالعی فرخنده فالی      باغ خرمی زیبا نهالی  
بیرت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت در بین موجود او دخل کسبش بر خراج افزونی گرفت پدر قدم  
او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود بر پیش می نمود و پس در کودکی سخن بمله زبیر و کان  
گفتی و بازی با سپهر و شمشیر کردی هر چند او را کتب بردندی از میان میدان سر بزدی و چند آنچه  
تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از  
نقش سپهر نیزنگ سر فرازی مشاهده کردی

چو ما و میم نبوشتی و بیریش      سپهر با خود بودی در ضمیرش  
الف بابی چنان میکرد تقریر      که با شکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که امی پسر بگی خاطر من بحال تو ملتفت  
است و زمان جوانی به او ان طفولیت سستی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت  
روشن ست می خواهم که پیش از آن که نفس بداندیش ترا در مملکت شهوت افکنده حصار استوار  
من تزوج فقد احصن لصدف دینیه قراگانه تو سازم و حالا دست پائی فرخو حال تیرت کرده ام  
تا از قبایله که گفوما تواند بود کریمه را در سلک از و واج تو کشم تو در من چه صلاح می بینی لیگفت ای پدر

بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نعت نهاد شماره دران باب تکلیفی  
 نمی نمایم و از شما مدعی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو و قوفی تمام حاصل است  
 چند آن استظهار می که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کردنداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از  
 بجاست و عروس می که خواستاری می کنی که ام است پسر بخانه رفت فشمشیری بیرون آورد و صد بار  
 از غمزه خوبان خوشخوار تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دار تر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس  
 ممالک را خطبه خواهم کرد و محذره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و  
 کابین بهتر از خنجر خونریز نیست

بیت

باجت نیک هیچ کسی استیغیر نیست هر عروس ملک بختیغ تیر نیست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و این  
 تیغ عالمگیر که ممالک آفاق را مسح گردانید و از اینجا گفته اند

بیت

عروس ملک سازد مگر بیابادی که اول از که تیغ داد کابینش

و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق  
 از روی ابواب سعادت مندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید دارم که غنچه بطلب و برسم  
 و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین  
 خیال نخواهم گذشت

مصراع

ما ز سر این کو بلاست نرویم

ز غن دانست که آن مرغ عالی همت پرشته چیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد  
 بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد و باز ز غن را با بچگان وداع نموده  
 از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میکشاند

ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قتمه اش غلغله در اطرافت کوه  
 چیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که بر عجب  
 طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابر می کردی و لطف  
 مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحظه طایر متماکیشته هون دم مساوات زودی و چون مدت اتمر  
 بدان مزه گوشتی بخشیده بود گفت

بیت

سر تاب پامی تو همه مطبوع طبع است گویا برای خاطرات آفریده اند

پس بخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس است که عجاله الوقت را از غذای ناملائیم خلاص یافته بطعمها  
 که مقبول خاطر است التذامی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت  
 بر مواضع مرفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد

مصراع

وین هنوز اول آثار جهان افروز است

مصراع

تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرضه شهادت خواهد آمد

تا خود قدر از پرده چه آر و بیرون

پس باز نیز پرواز چند روزی بفرغت خاطر طیران می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد  
 تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صفت شکار بر آراسته و مرغان  
 شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده

نظم

حلال شست از صدای طبلک باز هم مرغان صید افکن به پرواز  
 ز کیسوجه باز آن سبک خیز بخون صید کرده چنگ آتیز  
 وزان جانب گرشاپن تباچ ر بوده نقد جان از کبک در تراج

و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان بر شتم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان



همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پوز از کرده قصد صیدی نمود این  
 باز بماند هست نیز بشکار او غم کرده فی الحال از پیشین می در ر بود شاه را که نظر بر نیز بر وادی در بایندگی وی  
 افتاد و لسن بسته او شد و مثال عالی شرف اصدا دریافت تا صیادان چاکب دست بطالفت الحیل  
 حلقه دام در حلق وی افکنند و بر بنهونی دولت بشرن خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی  
 با قابلیت ذاتی دست عمدا و فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعت سعادت بر ساعد شهر یاری  
 جامی توارش مقرر شد و بوسیله بهمت بلند از حویض ذنات و خواری با وج حرمت و کامکاری رسید  
 و اگر در همان منزل که اول قامت نموده با صحبت تراغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دست  
 و کثافت صحرا رانه چپویدی وصول او بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بود می این مثل  
 بهمت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد آدمی را از اسفل اسافلین جمول  
 و ذالالت با علی علین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بما ردل سفر باشد که از وی  
 خلاق را گل مقصود بشکفت  
 سفر کن تا امر و خویش یابی  
 که فاشنوا فی مناکبها گفت

و چون سخن در ایشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مرا هم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی  
 ظل آبی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آن جمله نیست که شایبه شبست پیر من آن تو اند گشت فاما  
 بر خاطر بندگان میگردد که ذات ملکی ملکات سلطانرا که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست  
 مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دگلیر المومخت انتقال نمودن از  
 روش حکمت دور مینماید و ایشلیم گفت اگر کتاب شقت کار مردان مرد و پشینه شیران پشینه نبرد دست  
 و بی شبته تا دامن عشرت سلاطین بنجا از دیرت آونیه نشود ضعفای رعیت را در گاستان فرعت  
 گل رفا هیت نشکند و پامای همت ملوک بادیه بلایت چماید سرد ایشان بی سامان مایلین راحت نیر بلایت

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس  
 و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عمر تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت  
 که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یاراحت اختیار باید نمود  
 و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت ببايد ساخت و دست از لذت و فراغت  
 بازداشت

آنکه او پابر سر ناز و تنعم می نهد روزگارش در جهان سرد او ستر میکند  
 پادشاهی حرمین و ندگ کل از آنکه کل با وجود نازکی از خار بستر میکند  
 و حکما گفته اند الجد و سیلته الجد جد و جمد نمودن طالب را بسر منزل نخت رساند و بیابان مجاهده  
 را بقدم و فاقطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده و آرزو حصول آمال متعلق است بر کوب احوال بهیت  
 کمر سلطنت نشاید بست هر که را غمبت تن آسانی است  
 هر که در میدان همت علم جید برافراشت و در ارتحاب محنت با صفت تن آسانی و فراغت دادوست  
 نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی  
 استیلا بر بیشیه فرج افزاد است بیکت جد و جمدی که آرزوی بوقوع انجام میدهد و بمیامن تحملی که بر تقاسات  
 شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب  
 رسانند و زیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

## حکایت پنجم

رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بنجایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا  
 چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخشش از هر جهت وزان  
 نظم

درختان سراندر سر یکدیگر  
بر آن جلوه گرمیوه لغزوتر  
نهالش ز طوبی دلاویزتر  
گیاهش سوسن زبان تیزتر

و از غایت نرا هست آنرا بهیینه فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بهیینه سستولی بود که از بهیست او شیران شیرزه  
گام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشیده آن بهیینه پیرامون طحسر  
نخواستندی گذرانید

نظم

چو بر خار زوی از چشمه دنبال  
فگندی شیر خج از بیم چنگال  
بر آن راهی که او یکدم شکستی  
گذر خسلق تا سالی سبستی

مدها در آن بهیینه بگردول گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچید داشت که عالم  
روشن برومی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و اعیه داشت که  
چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون بنهر بران بیالاید پالت آن بهیینه بقبضه تصرف او بان  
گذارد و بقیته العمر در گوشه قناعت بفرغمت گذرانده هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته که خزان اجل  
میوه باغ حیاتش بباد تالاج بر داد

مصرع

ای بس آرزو که خاک شده

و چون این پلنگ به چینه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بهیینه شتندی  
بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جا اختیار کرد  
و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر می خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت  
آسار اتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را  
به بهیینه دیگر رسانید و با سباع آن موضع در دول خویش باز نموده در مدارک این خلل مدد طلبیدگان  
از استیلامی آن شیر بکاری و تهور آن نهر بر کارزاری و قوف یافته از امداد او اعانت با نمودند

وگفتند ای بیچاره منزل تو حالاً بتصرف شیر میست که مرغ از صولت او بالای آن همیشه نیار و پرید و پیل از  
 بهشت او بیرون آن صحرانوانه گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ و نیست و تونیز با او در مقام  
 مقابل و متقابل نمیتوانی بود راسی ما مقتضای آن میکنند که بمرجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام  
 گرد خدمت او برائی

تنی را که نتوانی از جای برد      بیخاش او پی نباید نشود  
 جان به که با او مدارا کنی      بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور  
 و طائف خدمت بمقدیم رساند پس کتبه العوج احوال را کاتبست و بوسیله یکی از ارکان دولت بهشت  
 خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانگشته بهمی که لائق همت او بود و نامرود شد پلنگ را من خرید مگر  
 در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بطهور می رسانید که ساعت بساعت  
 موجب از ویاد تقرب و مزید تملطف میشد تا حدیکه محسودارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود  
 آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در تمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی . بیت  
 جد و جهد کسی که بیشتر است      کارش از کار جمله پیشتر است

وقتی شیر را مهم ضروری در پیشینه دور دست ساخت شد و در آن زمان تنور فلک شیر در تاب بود و در صند  
 دشت و کوه چون کوره آگبند گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بپوش  
 آمدی و سلطان در میان آب چون ماهی بر تاب بریان شدی

اگر آیه ناکه شدی قطره بار      ز تاب هوا قطره گشتی شرار  
 وگر در هوا مرغ کردی گذر      چو پروانه اش سوختی بال پر  
 زبیر کاغذ تاب هوا یافت تاب      دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زرن بریان میشود و سمنده از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع همی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بار تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نمانوده بدین مهم اقدام تواند کرد در آشنای این تفکر پلنگ بصفت ملازمان درآمد و ملک را اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سر بر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرد کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته باجمعی ملازمان متوجه شدند نیز فرار با بنجا رسیده بسر انجام همایم تمام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود غمان مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرامین همه راه با اقدام اهتمام پیچیده شد و اکنون که هم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشریت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود

آسوده باش و با مشتقت فزون بخش بکشایم آن که سنج جهان را کند نیست

پلنگ مسبی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی است که سجد و جسد برافراخته آمد پیوسته نباشد آنرا بجاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتقاء یافته نیکونه بود بخوشتن در می و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل برخی به تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار متع نتوان یافت

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا با سپر تواند بود

به آرزو و هوس بر نیاید نمعنی به آب دیده و خون جگر تواند بود

منیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرخوانند شیر سر حسین در ضیاء

و فرمود که سرداری و سردری را چنین کسی زبید که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت نرزان  
 عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند

نظم

ازان شاه آسایش آید پدید      که آسایش خود تواند برید

خنگ آنکه آسایش مردوزن      گزیند بر آسایش خویشان

پس پلنگ اطلبید و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن بشید بد و تفویض فرمود و جامی پدید آرد  
 داشته منصبی عمده می خورد نیز با آن اضافه کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را  
 بی تگاپوی سعی بلین آفتاب مراد از مشرق آید مطلع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجایتی به حصول  
 مقصود نراده

بیت

نابره رنج گنج میسر نمیشود      خردان گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سفر مقصود طلب علم است غم جزم کرده ام و پامی آید در رکاب غمیت آورده بمجرب  
 تصور رنجی که در ذاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شمسوار همت عالی عنان  
 از منصوب بر نخواهد یافت آنکه خذ لک لکن عجز کلامه

بیت

شمر که بغرم درست پای نهد در رکاب      نیست عجب خنج را گرد و از کف خندان

چون در زاد است که زواج نصیحت مانع غمیت نخواهد بود و بارای شاه همدستان شده به تهمیه  
 اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شمر الطمبارک با سفر با و آسانده تبار این بیت غلغله آنگند  
 دوار در گذر آیندند

بیت

کرده غم سفر طاعت خدایا تو باد      همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رای و انبیا هم از همه امور جوهر کفایت کی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب  
 رعایت رعایا و حمایت بر او ایامی تی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوشش هوش او فرود خواند

واز جمله آنکه

مظم

ملک شد آینه اسکندری  
 رودی تو ز سبب انما بد مگر  
 تا تو خن خویش در و بگری  
 زنگ تعدی بری از وی بدر  
 ملک فروری چو سحر پیشه کن  
 فز نفس صبحی رم اندیشه کن  
 ناوک مرد افکن حسد تیزین  
 آن نمک کاه یکی پیرزن

و چون خاطرش از کار مملکت فراموشی یافت با جمعی خواص خدم روی براد سراندریپ نهاد و مانند ماه  
 منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر شبه انتقال می فرمود و در هر جمله تجربه و از هر قافله  
 بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیچیدن مراحل برو بگرد کشیدن شد آمد سرد و گرم اطراف  
 سراندریپ بروی ظاهر شد و نعمات روح آن دیار بمشام شاه رسید

بوی خوش تو بر که ز باد صبا شنید از یار شناسا شنید

و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر سراندریپ از سرخ راه بر آسود و انتقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته  
 باد و سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون به اعالی کوه بر آمد سر فراموشی دید سایه و اینش بر آفتاب  
 افتاده و شعاع تغیش خنجر مرغ را روشنی داده

مظم

به قدر چون تریخ اطلس رفته والا  
 چو با خنک فلک هم تنگ گشته  
 طمع کرده اطلس را بخارا  
 به مندی قلعه او در گذشته  
 نموده سبزه در دامن او  
 فلک از تیغ همچون آهن او

از هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نر سبزه بادام نشان داده قطعه

سبزه از شمشیر مانی بر جد بر کنای  
 بانمان جو بارش شاخ طوبی متصل  
 کوه سارین کمرهای صبح بر میان  
 در نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

و بشیلمم برگوشه طوفانی می نمود و مقامات متبرکه را طوفانی میکرد در آشنای ترو و نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بانو دیده برابرگی کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل با تفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بید پای خوانندی یعنی طبیب مهران و از اجسی اکابر سماع افتاده که نام او پیل پامی است که بنده می بستی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترفی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیر فضائل تخلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و بانندک کفانی قانع شده دیده از عسلائق دنیا بردخته و خاشاک خلائق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب نده داری چهره خواب ندیده و گویش هوشش از غایت پرهنر گاری جزندای **وَاللّٰهُ يَذَّحَّرُ الٰى اِدَا السَّلَامُ نَشِيْدَه** نظم

دش گنجینه تحقیق بیزان      جنبش آفتاب صبح خیزان

بهر حر فی فلک را کیسه پرداز      بهر کاری قضا را محرم ساز

و بشیلمم به آرزوی ملاقاتش مانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال ز باطن آن صاحب کمال استجارت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیمه شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای **اَدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اَمِيْنٍ** در داد

مثنوی

شده دران غار حکمت آئین شد      غار از نقش خانه چین شد

خدمت پیر امیان بر بست      مگر بندگی بجان در بست

نگاه کرد بر چمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقائق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهراً و لطافت جسمش بر لطافت روح بر بانی با برای بفرست داشت که مقصود خود از و خواهد یافت و همین نفس او بر او خویش خواهد رسید به ادبی تمام متوجه شد چون نزدیک بر زمین رسید شرط حیات بجای آورد و بلوازم خدمت قیام نمود بر زمین بعد از رد جواب سلام



و اقامت مراسم اگر از نخستین اشارت فرمود و از پنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک  
 راحت حضرت تفسیر کرد و بدین تسلیم قصه خواب فرگنج و وصیت نامه و حواله تمام آن به سرانندپ از مطلع  
 تا مقطع باز گفت بر همین مسمی فرموده گفت آفرین بر بهمت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل انهمه  
 مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آراش محرمان بریت اصناف محنت و بلیت  
 قبول نماید

نظم

ای خوست آئین جهان دشتن ملک بدینگونه توان داشتن

بج نهای که تو آیش دهی میوه شاخش نبود جز بهی

انگه بر همین سر درج اسرار باز کرده صد فکوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات  
 خود بر طرف شده تبریت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه بو تشنگ در میان آمد  
 پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میگرد و بر همین در آن باب برای اعظم سخنان می فرمود و در تسلیم  
 آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیه و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و بر همین  
 است و ما از چهارده باب بروجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم و للمعونة  
 من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

مقدمه

رای اعظم و بشیر با پیل پایی حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف  
 تقرب سلاطین مغز گرد و در آئینه محسود آفران خواهد شد و حسودان و نقص قاعده حشرش کوشیده  
 بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان ابر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که قبول صفا عرض نکند تا مال

و چون معلوم شود که خالی از آئینش و آلائش نیست آنرا بسره قبول رساند  
 مده راه صاحب غرض پیش خویش که میخست با یکدیگر نوش و نوش  
 بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زنده نشود خواری کند

و من از بر همین التماس دارم که مناسب این حال وستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی متصرف  
 بوده باشد و سخن غرض آن نیز حسود بنامی مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت  
 انجامیده تفصیل باز نماید بر همین فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل  
 غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر اربکان دولت را منکوب و مخزول سازند و خللی کلی از انجم  
 به مملکت راه یابد و بهم بلکه سرایت کند و چون مفسدی شمره میان دو دوست مجال دخل یافت  
 هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میسران شیر و گاو بود برای پرسید  
 که چگونه بوده است آن

### حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل برو بجزر پیچیده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد  
 گرم روزگار دیده و قلمخ و شیرین ایام بسیار چشیده

خردمندی امینی کاروانی ز روی تجربه بسیار دانی  
 چون مقدمه سپاه مرگ که عجارت از ضعف پیری باشد بر ملک نهادش تا ختن آورد و طلایه لشکر  
 اجل که اشارت بموی سفید دست حوالی حصار وجودش فرود گرفت

نوبت پیری چو زند کوس درد دل نشود از خوشدلی و عیش سرد  
 موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام  
 خواجه دانست که دم بدم کوس حسیل فرود خواهند کوفت و سر بایه حیات که متاعی است در خانه

بن دو دلیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما  
بغیر و ثروت و تهور شباب از طریق احتمال تجاوزه نموده دست اسراف به مال پدر دراز کردند می از  
کسب و حرفت اعراض کرده و اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدند می پدر مهربان از فرط شفقت  
و محبت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را نپدید و ادن آغاز نهاد و ابواب نصالح بی عرض مشتمل  
بر جوان بییم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما  
نرسیده نمی شناسید بخدمت خرد و خردوریدار ما بیاید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت  
تواند شد و هر چه چو نیندازد ترب و و جهانی بوسیله مال به دست توان آورد و اهل عالم جو یاسی یکی از  
سد تر به باشند اول فراخی همیشه سهولت اسباب آن داین مطلوب جمعی باشد که به است ایشان  
بر پوشیدن و پوشیدن و در استیفا می لذت نفس کوشیدن مقصود است دوم رفعت منزلت ترقی  
در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید  
الا به مال سووم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گرومی که نظیر برین معنی دارند اهل بجا  
و درجات اند و حصول این مرتبه نیز به مال حلال میتواند بود نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه  
پیر معنوی در کتاب ثنوی فرموده

بیت

مال را اگر بگردین باشی جوی نعم مال صالح گفتش سئول

پس معلوم شد که بیکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب محال است  
و اگر کسی نادر مال بی مشقت یا بد چون در تحصیل آن محنتی نمانشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نیست  
زود از دست بد پس وی از کمالی بر تافته بجانب کتساب میل نماید و بهین حرفت تجارت که  
مدتها از من مشاهد کرده اید مشغول شوید پس بهتر گفت ای پدر تو ما را کسب فرمائی و این منائی  
تو کل ستمن بیقین میدانم که آنچه از فری متعذر شده هر چند در طلب آن جد و جهد کنم بمن خواهد رسید

نظم

و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد بود  
هر چه که وز نیست رسد در زمان آنچه نباشد زرسد بیگان  
پس بی آنچه نخواهد رسید رخشن بیوده چه بایکشید

و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی اگر بکنیم در من آوخت و آنچه نیست  
من نبود چندانچه در وی آوختیم از من اگر بکنیم پس اگر آنکس بکندم از آنکه کنیم بیچ وجه  
نصیبه ازل از خود نیست توان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاه حال است که یکی را بیخ گنج پر بست افتاد و دیگری با میدان  
خزانه ملک پادشاهی از دست بردیدر رسید که چگونه بوده است آن

### حکایت دوم

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که مکار و فرزانوانی عالیقدری الی القلابات رفوکار دیده و  
بسیار تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود و هر قاسب غرور جوانی افتاده و از نشئه شراب  
کامرانی سرخوش گشته پیوسته بهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودند و نعمت این تملک از زبان  
چنگ و چغانه استماع نمودند

بعیش کوش که ما چشم میرنی برهم خزان همی رسد و نو بهار میگردد

پادشاه مدعا قل صاحب تجربه بود و جواهر و افر و نفود و نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان  
ترسید که پس از وی آن اندر دختر او معرض تلف انداخته بروجه احتیاج بباد تاراج بردهند و در حوالی آن  
شهر زاهدی بود پشت بر اسباب نیا کرده و روی تهینه را در آخرت آورده

سوخته تاب تجلی شده شیفته حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال جمع فرموده بر وجهی که کسیان

اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت میوفاد و جاه بی بقاروی از فرزندان من برتابد و سرخسپه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بجنگ اوبار انپاسته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا از ان گنج خبر بدشاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و املات انحراف ورزید و جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در و ن قصری که داشت چاهای ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب قوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که بدو معاش تواند بود منحرفون است و بعد ازین حال باندک زمانی شاه وزاهد پیر و اجابت دعوت حق نموده از جام ککل نفیس ذآلیقه الموت بیوش افتادند

بیت

هر آنکه زاد نسا چار باید شنوشید ز جام دهر می ککل مر علیها فان

و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده هیچکس ابران حال و قوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک مال بچنگ و بدال افتادند و برادر همترا از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تبصره خویش گرفت و برادر خرد را بنوموم و محروم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمنوب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه میوفائی و بدهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از نمودن را باز نمودن چه نتیجه دهد

لطم

جمله دینا ز کمن تابنو چون گذر زنده ست نیز ز بگو

ملکتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره درمی باز کن

پس به از ان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد دامن تو ککل و قناعت بچنگ

آرم و تربه دروشی را که سلطنت بیزوال ست از دست ندهم  
 دروش را که گنج قناعت مسلم است دروش نام دارد و سلطان عالم است  
 پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دست پدر من بود صلاح درانست که  
 روی بصومعه وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه آمد رسید  
 معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از نفس بن بجانب یاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه  
 ازان پیر روشن ضمیمه خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال بر و غالب شده عاقبت همان  
 موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر لادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی  
 بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کار نیز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز  
 بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردند و بدان غسل و وضو ساختند می شانیزاده روزی  
 دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرده درنگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه جابش  
 شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کار نیز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر  
 درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه  
 و آب راه را بنظر دقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از آنجا قدری بار در راه آب  
 افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکار رود و این سوراخ از کجا سر بکند  
 پس آن سوراخ را کشادتر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر گنج پسر سیدن همان شانیزاده که  
 آن مال حبیب و نقود بیکران بدید خدائرا سجده شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما  
 از بجز تو کل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد

تا به بنیمیم که از غیب چه آید بظهور

از آنجانب برادر متمدن فرمان روائی ممکن شده پروای رعیت لشکرنداشتی و با مید گنج موهوم که در قصر

پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را فقید نمودی و از الفت او تنگ دشتی ناگاه ویران شمنی پدید آمد و بالشکر جزای تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانة تھی و لشکرلی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لاملک الا بالرجال و الا بالرجال چند آنچه می بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاد نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت**  
 بشنو این نکته که خود را زغم زاده کنی خون نخوری گر طلب روزی ننماید کنی

و چون بجای از یافتن گنج نا امید شد با انواع حیل تمسک نموده لشکر می ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جلال برآراستند و آتش قتال شتعال یافت از صفها لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سر دشد و ازین جانب نیز تیری بنیداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل با نذر دیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج انالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خانندان پادشاهی و از دو دمان فرمان دهبی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جتند که شغل سلطنت میهم مملکت بد و تفویض نمایند برای مجموع بر آن قرار گرفت که شهر یار کامکار که فرق دولت او سزاوار تلج سرفرازی و خضر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد همان شاهزاده متوکل ست کار داران ممالک در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بعیظم و اجلال هر چه تمام تر از گنج خمول بیارگاه قبول از زاویه عزلت بصد رسند دولت بردند و بیامان توکل هم گنج پدر بد و رسید و هم مملکت پدر بد و قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب لقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمود  
 به از ان باشد که نگیر بر کسب کردن

نیست بسی از توکل خو تر چیست از تفویض خود محبوب

مطم

هین توکل کن ما زان پا دوست      زرق بر تو ز تو عاشق ترست  
گر ترا صبری بدی زرق آمدی      خویش را چون عاشقانم تو زدی

چون پس این داستان با تمام رسانید پذیر فرمود که آنچه گفتمی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم و سائر اطا و اسباب است و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی با اسباب است باشد و منفعت کسب توکل زیاد است چه نفع توکل همین است توکل می رسد و بس نفع کسب کسب دیگری است میکند نفع رسانیدن دلیل حیرت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدگیری رساند حیث باشد که کمالی زرد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد شنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پس پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت سوم

پدر گفت آورده اند که دروشی در پیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد و خستی پروازی کرده با بهتر تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد را نمیغنی متعجب شده زانی بنظر آره بالیستاد کلامی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدای کرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال پرواز و پهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگار که کلاغ بی پرو بال اگر نه قوت طیران دارد و نه شوکت جویان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد

ادیم زین سفره عام دوست      برین خوان نغیا چه دشمن چه دوست

چنان پن خوان گرم گسبرد      که سیرغ درقان روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در میان حرص نهاده بهر حیل نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین دوستی اعتقاد خواهد بود

بیت



ضامن روزی شده وزی رسا چند بر سوی دوم چون خسان  
 از دل خورسند بر آرم نفس کاینچه رسد بهره هانست و بس  
 آن به که بعد ازین سر فراغت برز انوی عزلت نهم و خط ابالت بر صفحه کسب و حرفت کتشم مصرع  
 الرزق علی الله تبارک و تعالی

آنکه دستا از اسباب نبوی شسته در گوشه نشسته دل بی غل در مخایت بی علت مسبب الاسباب است مصرع  
 دل و سبب مبنی و مسبب با مکن

سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ مفر قومی و می نمود و هر ساعتی نجیفت تر و ضعیف تر می شد  
 عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرزها بد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت بازمانده  
 حق تعالی بنیغیر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعبانی تمام پیغام داد که اسی بنده من در عالم بر اسباب  
 و سائلط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم میتوان ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات  
 بسببها ساخته و پرداخته گرد و در بین سبب قاعده افاده و استفاد و تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری  
 توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت بیت

چو بزاباش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره نشو چون کلایع بی پروبال  
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس رافع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود  
 مشاهدۀ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرمود  
 است که کسی میکن تا کامل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی

از توکل در سبب کامل نشو رضا الکاسب حبیب الله شنو  
 اگر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جتار کن  
 پس دیگر سخن آغاز کرد که اسی پدر ما قوت توکل کلی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون کسب اشتغال

کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ماگرداند آن چه باید کردید گفت مال جمع کردن آسان  
 و نگاه داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید و صعوت از لوازم باید شناخت  
 یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تالیج امین تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر  
 ازان کوتاه مانده زراد دست بسیارست و زراد دشمن بیشتر

بیت

چرخ نه بر بی در مان میزند قافیه محتشمان میزند

دوم آنکه از مزاج آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سر بایه بکار برند و بسود آن  
 قناعت نکنند اندک فرصتی را گردن ازان براید

نظم

هر آن بخر کابی نیاید بوسی بانگ زمانی نشود خشک بی

گر از کوه گیری و نهمی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر که داخل نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد مکن که کارش  
 بسلامت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پس پرسید چگونه بوده است آن

### حکایت چهارم

پدر گفت آورده اند که در بهقانی جهت ذخیره مقداری غله با نیاری نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود  
 گردانید و بار فزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضا را موشی که از خانه  
 شرف خواستی که دانه از خرمن ماه دزد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچکال حرص در باید در حوالی آن منزل  
 خانه و در جوار آن ابنار آشیانه داشت پیوسته دزدیز زمین از هر طرف نقیبی زد می و بندگان خارا شگان  
 هر جانی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش و انهای گفتم چون  
 شب تاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش می که وعده و فی السماء ذذ فکم بوفا انجامید و گفته  
 التمسوا الرزق فی خبء الارض روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و حصول آن

جواهر قیمتی شرونی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعون را آغاز نهاد و باندک فرستی موشان محل  
از مضمون آن حال خبر داشته در ملازمت او کم خد تمگاری بستند

بیت

این دغل دوستان که می بینی      مگسانند گروشیرینی

دوستان نواله و حرلیان پیاله بروی جمیع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تعلق افکنده سخن جز  
بمرا دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بهیج و شناسی و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه  
و از زبان بلاف و گزاف و دست با تلاف کشاده تبصیر آنکه غلام آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته  
گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و  
ملاحظه عاقبت نامنوده از خیال امر و زلفکر فردا پذیرد حتی

مصرع

ساقیا امر فرمی نوشیم فردا که دید

و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت به شربت شنعولی داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق را  
از پامی در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سنجگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میداد  
و کسی التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی می فروختند و کسی نمی خرید

منظم

هر که او دید ازان بودی هوس      قرص خور بر آسمان دید می بس

گشته زان تنگی جهانی تنگ دل      گرسنه نالان و سیران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند  
برآمد دهقان را کار بجان و کار با استخوان رسید در خانه کبشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد  
از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جمیع کردن در قضیه که تدارک آن از حقیر  
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن  
اولی می نماید پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحبخانه

و متر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص از آواز پای دهبقان و صدای آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی نیز موش آنصورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال زیر آید و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز بر یک یک گوشه بیرون رفتند و در نعمت را تنها گذاشتند **نظم**

هم یار تو از بهر ترا شدند      بی لقمه عواد ارتو باشند

چو مالت کا به از مهر تو کا هند      زیانت بهر سود خویش خواهند

ازین مستی رفیقان ریائی      بریدن بهترست از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چند آنکه چپ راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و چشم از پیش و پس بیشتر نفیض نمود اثر مصاحبان کمتر یافت نفعان در گرفت و گفت **بیت**

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند      آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غله و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام سومی خانه روان شد تا ذخیره که دارد محافظت آن غایت سعی بجای آر و چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه وارد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه اشاید موجود نبود طاقش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چند آن سر سود را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در **دو** هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فرخور دخل باشد و سرمایه که از آن سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان بر اس المال رسد آنرا محافظت نماید **بیت**

بدخل خرج خود هر دم نظر کن      چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

و چون پیمان از تمام این دوستان پرداخت پس خرد تر برخواست و دیباچه سخن را بجوهر دعا و شناسی

پدر بسیار است گفت ای پسر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و ازان سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خص و صا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده و وقاعده دیگر رعایت کنی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پیشانی باریار و مردم زبان طعن بر تو نکشند و فی الحقیقت آفات مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست ان المبتدین كانوا اخوان الشیاطین

نظم

بست بر مردم عالی گهر نخل ز اسراف پسندیده تر

گرچه عطا در همه جا دل گشست بر چه بنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی نخل و عار مساک احتراز نماید که مرد نجیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار مسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال نجیل در عاقبت بدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چینه جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخزجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیژن بر آید و زخمها در دیواری افتد و آخر الامر بدان رسد که بکیبارگی نابود و دوران شده آنها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و شهر مال النجیل بجا دشت او وادث

قطعه

مال کردی نجیل بهره نیافت دست تاراج واد بر بادش

یا بوارث رسید و گه گاهی خزن بفرین میکند بایش

چون سپهران نصائح پذیرند و منافع سخنان او نیک بشناسند هر یک حرفتی اختیار نمودند دست بکاری زدند و برادرزتر ایشان روی تجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و باومی دوگاو و بارکش بودند که شور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گریه روزه در ناخن همیت و پنجه اضطرر نمان کردی

بیت

بجسته چو فیصل و جسمه چو سیه بدین دلاور بر رفتن دلیر

یکی را شتر به نام بود و دیگر را منده و خواجہ تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بنجد و تعدد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر میر کشید و راههای دو قطع کردند توری باحوال ایشان راہ یافته و اثر ضعف بر ناصیہ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلایب عظیم پیش آمد و شتر به دران ماند خواجہ نفرمود تا بجیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعدد او نامزد کرد و مقرر شد کہ چون قوتی گیرد او را بہ کاروان رساند مزد و در یک دوروزی در میان بیابان مانده اند تنہائی ملول شد و شتر بہ را گذاشتہ خبر فوت او بنجا برد رسانید و دران منزل منده از غایت کوفتگی و مفارقت شتر بہ در گذشت اما شتر بہ را بہ اندک مدتی قوت حرکت پدید آمدہ در طلب چرخور بہ طرفی می پوئید تا بمغز اری رسید بانواع ریاحین آراستہ و بگونه گونہ رستنیہا پیستہ رضوان از تشنگی آن روضہ انگشت غیرت گزیدہ و آسمان در نظارہ آن دیدہ حیرت کشادہ

از گل و سبزه خواستہ آب روان چشم بہ دور تو گونی کہ بہشت گشت  
 شتر بہ را آن منزل خوش آمد و خجرت اقامت در ساحت آن مرغزار فرود گرفت و چون کیچدی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچید و دران ہوای روح بخش و فضای دلگشا بجزا دل گذرانید بغایت قوی جثہ و فر بہ گشت لذت آسایش و ذوق آرامش اورا بران داشت کہ بنشاطی ہر چه تمام تر بانگلی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیریں بود باصولت و نہر بری در غایت شوکت و خوش بسیار در خدمت او مکر بستہ و سباع بہ شمار متتابع بر خط فرمان او نہادہ و شیراز غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خیم و بسیاری شتر کسی را از خود بزرگ تر تصور نکردی و بہر تیز حملہ و فیصل قوی جثہ را در نظر نیارودی و بہر گز نہ کاودیدہ بود و نہ آواز او بشنیدہ چون بانگ شتر بہ باور رسید بغایت ہراسان شد و از ترس آنکہ سباع ندانند کہ ہراس بدو راہ یافته بہیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود و در چشم او دو شغال محال بودند یکی را کلید نام و دیگری را دمنہ و این ہر دو

بنهین مذکاشهرتی داشتند اما دمنه بزرگ نشن تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر و دمنه بفرست نشیر  
در یافت که خوبی برو مستولی شده و از مومی دل مشغولی دارد با طیار گنفت در حال ملک چگولی که نشاط  
حرکت را گدشته است و بر یک جامی قرار گرفته

بیت

آثار ملالت از حینیش      داده جسم از دل خمرنش

مصراع

کلید جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت  
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا

و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش به آسایش روزگار میگذرانیم همین بسنده کن از  
تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ملازان طبقه نیستیم که ببنادمت سلاطین مشرف تو انیم  
شد یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد هر که تکلف  
کاری کند که منزای آن نباشد بد و آن رسد که بوزنه رسیده و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت پنجم

کلید گفت آورده اند که بوزنه درود گیرید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو منج داشت یکی را بر شکان  
چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد بر آره کشاده شدی و چون شکان از حد معین  
در گذشتی دیگری بکوفتی و منج پیشین را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفج می کرد ناگاه  
درودگر در انشای کار سحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و  
از آن جانب که بریده بود انشین او بشکان چوب فرودت بوزنه آن منج را که در پیش کار بود قبل از آنکه  
آن دیگری فرود کوبد از شکان چوب بر کشید و چون منج از شکان کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته  
و انشین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از در نجر شده می نالید و می گفت

بیت

آن بر که گهری بجهان کار خود کند      و آنس که کار خود کند نیک بکند

کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نزدن تبر و تیشه

مصراع

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلا

مصراع

انجامید و ازینجا گفته اند

کار بوزنیست نجاری

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل

بیت

عصل رجال و چیزها گفته اند

مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری

این کار که نه کار است فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمارد منگفت هر که بلوک تهر ب

جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بر جانی و بر چیزی پرسود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب

عالی باشد تا در آن حال دوستمانز تواند بلطف نواختن و مهر دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت

او بطعمه سرفرو دآرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی اشنا و شود و اگر خرسیمس طبع که بنان

پاره خشنود و گرد و من دیده هم که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بنید دست از او باز داشته روی بصید

بیت

گور آورد

همت بلند است که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب کرمجیل او را دراز عمر شمردند

و آنکه بدناست و دون همتی سرفرو دآرد چون برگ ناز و اگر چه دیر پای نیز نزدیک اهل فضل اعتباری

بیت

نیابد و از حسابی برنگیزند

سعدیامرذکونام نمیرد هرگز مرده آنست که آتش نکوئی نبرد



کلیات طلب مراتب و مناصب از جمعی نگو آید که شرف نسبت فضیلت ادب بزرگ نادگی استعداد  
و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه هستیم که هر بهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن  
قدم سعی تو انجام زد

خیال حوصله بحر می پریم بیات      چه است در سیرین قطره محال نیش  
دسته گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه همان نسبت که عقل صافی و خرد کامل از خود نشین از پایه  
خسین هم تر به شرف رساند و بر کراری ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی تیره دانی انازد      قطعه  
بد پیشکاری عقل شریف و رای درست      توان کند تصرف بر آسمان افکند  
اگر نه دیده دل بر کشاید از رحمت      نظر بسوی معالی نمیتوان افکند

و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بر حمت بسیار دست دهد و منزل از مرتبه عزت بانکه کلفتی میسر گردد  
چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بردوش توان کشید و به اندک فشارتی بزرگین توان  
انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی  
رغبت نمیتواند نمود

نازنین عشق ز زیدن زین جان من      شیر مردان بلاکش با درین غنچه خاندن  
هر که آسایش الخمول داحه طلب دست از آبروی شسته دائم الوقت در زایه خواری و ناکامی  
منزوی خواهد بود و آنکه از غارستان الشهوة آفة نماند نشید اندک فرصتی را گل مراد چیده در حین عزت  
برسند عشرت خواهد داشت

تا غم نخورد و در زمین فرو درم      تا لعل خون نگردد بگریمتی نیافت  
از نامه سعادت خود مرد را هر دو      بی داغ محنتی رفیم و ولتی نیافت  
مگر تو در استان آن دو همراه نشیند که کی بواسطه تحمل سنج و عناب زو و پادشاهی رسید و دیگری بسبب

کارلی و تن آسانی در حقیقت احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

### حکایت هشتم

دو منگفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری بی غنا نام در راهی گمیره رفتند و بمرافقت یکدیگر منازان هر حال قطع میکردند گزایشان برداشتن کوهی افتاد که قلّه اش با سه بزخنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب سستی و در پای آن کوه چشمه آب بود و صفا چون خساره تازه و آن گلغدار و بجلالت چون سخن شکر بان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سردر سرد آورده

منظم

ز کیسو شاخ ریجان بردمیده      زد گیسو درختان کمر کشیده  
پهای سرو سنبل در فقاد      بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جامی خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا بر ستم سایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکنند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبزه خیز قلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نرود مشرف ساختی بدان که منزل همان به بهترین وجهی ساخته ایم و ماده فائده بخوبترین نوعی پرداخته دلی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهد و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نماند و خود را بر نوعی که توانی بکنار اندازی و شیرینی از سنگ تر کشیده در پایان کوه نهاده اند از ابر و شش کشتی بی تا بل و تعلل بیک دیدن خود را ببالای کوه رسانی و از نیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خاکی بگرد که دامن گیر شود از کار باز نه مانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید

رباعی

تاره فرود کسی بمنزل نرسد      تا جان نماند بجالم دل نرسد

گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک ششعه خور بمر و کاهل زرسه  
بعد از قوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر سیاه تا بتم مجاهد این میدان مخاطره به پیام  
وجت قوف بر کماهی این طلسم آنچه اسکان سعی باشد نایم

بیت  
یا بامراد بر سر گردون نیم پای یا مرد و دره سر بهت کنیم سر  
سالم گفت ای یار عزیز بجز خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مگر کلب خطر عظیم شدن تبصو  
فائده و همی و منفعتی خیالی خود را در هملاکه بزرگ انداختن دلیل جهاست هیچ عاقل زهره بتقین و تریاک بگمان  
نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسبی قبول نکند

بیت  
نیست برابر بر بند مردم دانا یکدرد غم باهنر سالتعم  
غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس تراحت مقدمه نخست و ذرات ست و از کتاب مخاطره نشانه  
دولت و عزت

هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد کند  
و آنکه ترسید از جفای خاد قبح باد و مراد نخورد

بیت  
سر مرد بلند بهت بگوشه و گوشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب نشیند گل طرب  
بی خاتع بتوان چید و در گنج مراد خرب بکلید رنج نتوان کشاد و مرا بهت عثمان گرفته بسره خواهد  
کشید و از گرداب بیا و کحل بار غنا نخوراهم ندیشید

بیت  
گرد طلبش مار را رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانا  
سالم گفت مسلم که بیوسى بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که  
پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید هر که  
در کار می شروع کند باید که چنانکه بدخلش ادا نسته مخربش را نیز بیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر نفع

آنرا به میزان عقل بسنج تا بچ بیوده نکشیده باشد و نقد عمر غریز را بر باد فنا نبرده  
 تاملنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار  
 در همه کاری که در آئی نخست زخمه بپوشد کن دست

شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای آشناد بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد  
 که آشنائی که بنا نتوان آمد و اگر نجات از او میسر گردد مکن که وزن تیر سنگی بمشاید باشد که در دوش نتوان  
 کشید و اگر آن نیز وجود گیرد مکن ست که بیک دویدن بسر کوه بتوان رسید و اگر انیمه بجا آورده شود  
 هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترانیه از اقدام درین کار منع می کنم  
 غاتم گفت ازین سخن درگذر که من قبول کسی از غمیت خود بزرگتر دم و عقدی که بستر ام بوسوسه شیاطین  
 الاکس و الجی نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مراقت موافقت نخواهی کرد باری  
 بهما شانظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مددی میدهد

بیت

دانم که ترا قوت می خوردان نیست باری بهما شاگری مستان آلی

سالم دانست که او در غم خود دلکجست گفت ای برادر من بیغم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک  
 این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و نفعی کاری که ملائیم طبع و مقبول  
 دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام

مصرع

بیرن کشیده باید ازین مرطه خست خویش

پس باری که داشت بر راحله نماده یا خود را وداع کرد و روی براه آورد غاتم دل از زبانش تلبیب  
 چشمه آمد و گفت

بیت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا عرق شدن یا گهری آوزن

بیت

پس من غم بر کمرت ستوار کرده قدم در چشمه نرساد

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کاینجا خود را بصورت چشمه نمود  
غناخم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قومی داشته باشناکی یقین بساحل نجات رسید و بکنار  
آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تکلیف در شپت کشید و نیز اگر کوزه رحمت را قبول نموده بیک  
دویدن خود را بسره کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت

شهری چو بهشت از کوهی چون باغ ارم بتازه رونی

غناخم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظری کرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه نخله  
در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده  
متوجه غناخم گشتند غناخم بیده حیرت می انگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و  
اشرف رسیده ستم دعا و شتر طشا بجا آوردند و با تماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر  
بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعت های پادشاهانه پوشانیدند و با عزت و اکرام تمام زمام  
سلطنت آن ولایت بکفایت او باز دادند غناخم از کیفیت آنحال سوال کرده برین منوال  
جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع تفکرات مابل با ملاحظه  
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت غر زریار و خاطر آید که بر چشمه گذشته  
و شیر را بر پشته بیالای کوه بر آید هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده  
باشد پس شیر به آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را پادشاهی برداشته در سایه  
عدالتش بر آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسبک آید

مصع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون به حکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره ششم  
انصاحب دولت از ذروه آنگوه طلوع نماید و مدت های متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد

مصراع

استمراریافته و توامر وزیر پادشاه این شهر و فرمان روای این دهری  
ملک آن است فرمان فرمای هر چه خوابی

بیت

غانم دانست که کشیدن آن همه محنت با بقاضای دولت بوده

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیست آزار و محنت نیست و هر که اسودای  
سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در خفته  
شیر حاصل کنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای برستراحت  
در از نخواهم کرد کلیله گفت کلید این دراز کجا بچنگ آورد و داند نشیئه دخل دین مهم چگونه کرده و گفت  
میخواهم که دین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خوشترن برابر و عرضه کنم و ممکن است که بنوش دوی  
نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بنفیر آید کلیله گفت ترا قرب  
و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت  
نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بیهی و دیگر باره مدار آن توانی نمود  
و من گفتم چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که برهنه  
خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر  
دولت پدید آید به آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع  
گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه  
نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو در دگر می نیکی وانی تدبیر ملک داری و داری کارگذاری  
از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت من ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جبان داری  
فرز کند داشته

منظم

خرد چون دفتر تلقین کشاید      زمن آن در وجود آید که باید  
ز دولت هر کار روشن شود و شمع      همه اسباب نیکوئی گشت جمع

کلیدگفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزد یکان خود را که بارش و  
الکتاب در خدمت ایشان تقریب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون توانا  
نه سابقه مورد وثی داری و نه وسیله مکتسبی مکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب شمن کامی شود و  
گفت هر که در ملازمت سلطان در جبهه زینت پیدا کرده بر سبیل تدبیر بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار  
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن زنجهای بسیار  
و چسبیدن شترهای بدگوار را با خود در است آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازم گیرد او را هیچ  
اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم از سوسه شیطان هوا خدر نماید سوم  
حرص فریبند و طمع فتنه انگیز را بر عقل راده نامستولی سازد چهارم بنای کار را بر برستی و کوتاه دستی  
پنجم حوادث و وقایع که پیش آید آنرا بر فتنه و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفها متصف شد هر آینه مراد او  
بخوبترین وجهی بر آید کلیدگفت من تصور کردم که بلکه نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بگذاشتم  
منزلی و در جیبی یابی و من گفتم اگر تقرب آنحضرت میسر گردد و پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام  
خدمت آنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را بنیکوئی باز نمایم چهارم  
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم  
و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی راسی و رستی تدبیر او بنیفزاید پنجم اگر در کاری خوض  
نماید که عاقبتی خجیم و خاتمی مکروه داشته باشد که مضرت آن بلکه باز گردد و عبارت شیرین و رفیق تمام  
ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هر گاه که پادشاه هنرمای من ببیند مرا بنواخت  
و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هر هنر پیمان نمی ماند و

پنج هنرمندی از اثر ترتیب و تقویت بی بهره نمی شود

منظم

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند  
جهان ز نکست او نیز بو شود ناگاه  
برو بکسب هنر کوش که فضائل تو  
بسید خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلید گفت چنان می نماید که راسی تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این نظم میماند یاری  
نیک بر خدرباش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و همی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید  
مگر نادانی که را محفل نشیند و باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر گمان سوم افشای سر خود  
بازمان و علما پادشاهان را کبوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما بسکن  
پلنگ و مار و موزیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برود دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز  
گفته اند که صحبت سلطان بمثابة دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد  
یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد

بیت

بدریا در منافع بیشتر است  
و گر خواهی سلامت بر کنارت

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی تیکن خواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که  
بوی نزدیک تر خطروی بیشتر

بیت

از صحبت پادشاه به پر برینر  
چون هنرمند مشک ز آتش تیز

بیت

فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد  
از خطر خیر بزرگی زانکه سودده چیل  
برینند و گر ترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلهت اعدا و من خود را  
دون همت نمی بنیم پس چرا از عمل سلطان اندیشیم

منظم

چون باز و همتم چنین است  
هر چه آن طلبم در آستین است



خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری  
فی الجمله بهر چه دست سبائی بهمت چو قوی بود بر آئی

کلیا گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی و  
طبع تو برین اندیشه شباتی دارد مبارک باد

مصراع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پر سپید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عقبه علیه بود  
شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجایم باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم  
در گاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظرمی باشم که اگر همی افتد و  
حکم هایون صادر گردد و آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان  
دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد میکنم که بر درگاه ملوک همی حادث  
شود که بدوزیر وستان با تمام رسد

مصراع

اندرین راه چو طاؤس بکارت مگس

کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصرت و همی که قلبش نجف سازد  
شمشیر آید دران متیج و هیچ خدمتکار اگر چه بقید روش و مایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی  
نیست چه آن چوب خشک که بخواری برره گذر افتاده امکان دارد که روزی بجا آید و اگر هیچ نشاید  
شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از تیغ پرورزند

بیت

گردسته گل نیساید از ما هم همیزم دیگر را بشایم

شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و رنبردیگان خود آورد و گفت مرد  
خردمند اگر گنام بود عقل و دانش ادبی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه نفس و غرأتش

بیت

که اگر فرزند خواهد که پست بسوزد البته سر بلند می کشد

آنرا که نشان عشق یارست بر ناصیه دمی آشکارست

دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بکشود و گفت واجب است بر کافه خدم چشم که پادشاه را هر چه پیش آید بقدر فهم و دانش خود در آن تامل ننماید و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرنگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در سیده خاک نهان باشد بجا پس در پروردن او سعی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص یابد بمقدار تربیت از وفایده گیرند

بیت

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب ابر گلها و لاله‌ها دهم از تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد و مننه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسبت اگر جمعی بی بنیان خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهتر درست باید کرد نه به پدر

مطم

از بنر خویش کشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را  
 زنده بمرده مشوای نام تمام زنده تو کن مرده خود را بنام  
 از پدر مرده ملاف ای جوان گزینگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم بخانه است بواسطه ایندو آزاری که از او میرسد در بلاک وسیع واجب بیدارند

و باز که جشی و غریب ست چون از منفعتی تصور میتوان کرد باغز هر چه تمام تر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اغزاز با بهتر از می پرورند پس ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلب و کسانی را که در کار با غافل و از بهر عاقل باشند بر مردمان فاضل و بهتر مردمان کامل ترجیح و اندارد که منصب خردمندان را به بجزردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پایی بستن بر پایی پاسی بر سر آویختن و بر جا که ابل هنر ضائع مانند وار باب جهل و سفاهت ز مام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و شامت آنحال بر فرد کارشاه و رعیت رسد بهیست  
 بهامی گو منگن سالیه شرف هرگز بران نیا که طوطی کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بد و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس الفت گرفته بنای بهمت بر مواعظ و نصائح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست فهم و در پیش گرفته بانک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت دولت مدار علیه و مشارالیه گشت زوی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاطش کار را فرود گذارسته می خواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را نم شیر خواست که بر دمنه حال به اس خود پوشیده گرداند در آن میانه شنز به بانگ محعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تا ملک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بکشاد و گفت بهب هشت من این آواز است که میشنوی و من نمی دانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فرخوار آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد را در نیجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان دور شود جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نفعه را چه وزن که کسی بدان از جابر رود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهرادی تزلزل

مصراع

نگردد و بهر سر یاد از جاسی بجنبد

تا بهر بادی سخنمی پاید امن کشش چو کوه

و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جنبه قوی التفات نباید که نه بهر صورتی دلالت بر معنی کند و نه بهر ظاهر بی نمودار باطن باشد نی هر چند فریب باشد بچوب لایعشکست که در دو کلنگ هر چند بزرگ جنبه بود و بچنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و بر که از جنبه بزرگ حسابی گیرد و آن رسد که بدان رو باه رسید شیه گفت که چگونه است آن

## حکایت هفتم

و من گفت آورده اند که رو باهی در بیشه میرفت و بیوی طبعه هر طرف می گشت بی پای درختی رسید که طبل از پهلو می آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شناخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز بگمین از آن بر آمدی رو باه بزرگ درخت مرغ خانگی دید که منتقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش او رسید نگاه کرد و جنبه بود بغایت فریب آواز وی مهیب استماع افتاد طامعاً رو باه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فرخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگرنجیت و رو باه بصدد محنت بدخت برآمد بسی بگوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت در اینجا که بواسطه این جنبه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی هیچ فایده بمن نرسید

مقطع

دبل در فغانست و اتم ولی  
چه حال چون در میان هیچ نیست  
گرت دانستی هست معنی طلب  
بصورت شوغره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آورده ام تا ملک به آواز مهیب و مهیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگند از آن آواز و جنبه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و میان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کرد آنم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تا ملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در انشای اسرار خود برده طائفه اعتماد کند و از نemat خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد در مزی با ایشان در میان نه نهد اول هر که بر درگاه او حجب روم و جنایت جفا و ملائمتی دیده باشد و بدت رنج و بلا می او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه به باد رفته باشد و معیشت بر و تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید واری بدریافت عمل ندارد چهارم شیر بر منفسد که فتنه جوید و بجانب امینی و آرایش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که از اینامی خلس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمت بشیر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی نزلت ویرا جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او بهرستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیاز نمایند او را صاحب وقوف سر خود مکر دانند

بیت

رازکنشای بهر کس که درین مکر خاک  
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

پس حکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم نبرد

خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری در از بر درگاه من بنجور و مجور  
 بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خارا زاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و  
 یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از امر  
 من او را واقف گرداند و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحکم  
 سوره الظن را کار بستم و از فحوا ی بیت حکیم

بیت

بد نفس مباش بدگمان باش      وز فتنه و مکر در امان باش

بجا در نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من نیز اوار صد چندانم درین فکر باضطراب تمام  
 بر می خاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نموده بیک ناگاه دمنه پدید آمد شیر اندکی بیاراید  
 بر جایی قرار گرفت اما چون دمنه بر رسید بعد از ادای اوازم خدمت گفت

منظم

تا فلک گرزده باشد شاه با پاینده باد      آفتاب و لبتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهان دار آنکه آواز او بسیمج همایون رسیده کاویست در حوالی این بیشه بچشمشغول شده و  
 جز خوردن و خفتن کاری ندارد و بخت او از خلق و نسکم در نگذر د شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه  
 گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدیم که بدان بر قوت او استدلال کردی و در ضمیر خویش او را مهابتی  
 نیافتم که احترام بیشتر لازم نمی آید گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فرقیته نتوان شد که  
 باد سخت اگر چه گیاه ضعیف را نینگند اما درختان قومی را از پای در آورد و دمنه آن و بزرگان تا خصم را  
 کفوی نمودن بپند اظهار قوت و شوکت از ایشان بطور زبرد

بیت

باز از پی صعوه کی نماید هنگ      شایه این بشکار است که شاید چنگ

دمنه گفت ملک اباید که کار او را چندان وزن نه نهد و از مهم او این مقدار حساب گیر که من بفرست  
 نهایت کار او دانستم بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی آفتان کند و فرمان همایون شرف

اصدار یا بدن اورا بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نموده غاشیه بندگی بردوش هواواری  
 انگد شیر ازین سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمودد منته بنزدیک شتر به رفت و بدل قومی تامل  
 وترود به سخن در پیوست

مصراع

### نخستین باگفتش از کجائی

و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام هاینجا طرح اقامت افگندن چون بود شتر به صورت  
 حال پرستی باز نمودن آغاز کرد و منته از احوال و واقف گشته گفت شیر می که پادشاه سباع و فرمانده  
 این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا نیز دیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت  
 نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت  
 ماجرا باز نمایم شتر به که نام شیر و سباع شنید تبرسید و گفت اگر مرا قومی دل گردانی و از سیاست او این  
 سازی با تو بیایم و بوسیله معرفت تو شرف خدمت او در یابم و منته با وی سوگند یاد کرد و عهد میثاقی  
 که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند و منته پیش آمد و شیر را  
 از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو بر سید و شتر خدمت بجای آورد شیر او را گیم بر سید و  
 گفت بدین لواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو و قصه خود و تجمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا  
 مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام مانصبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی  
 مجاوران و یار خود گشاده ایم و مانده پرفائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده قطم

درین مملکت گر بگردی بسی ز ما در شکایت نه بینی کسی

در اول بجاری که نیت کینتم نظر در صلاح رعیت کینتم

گاو و وظیفه و عادتنا بقدم رسانیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز اورا رتبه تقرب  
 از زانی داشته روز بروز بخود نزدیک ترمی گردانید و در اعزاز و احترام او مهالغه و اطنا ب می نمود

و در ضمن آن روی تفضیح حال و تحقیق کار آورده اندازه رای و حرز و مقدار نیز و تجربه او شناخت شخصی  
وید بکمال کیاست معروف و نفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر از مودبانه تماش بر فرود  
دانش او زیاده گشت

نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن شیخ و مقدار مردم شناس  
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر دستخارت گاورا محرم امر از خود گردانید و هر ساعت منزلت او  
در قبول و اقبال شریف تر و در حبت و می در حکم گذاری و فرمان فرمانی برین تر میشد تا از جمله ارکان  
دولت و اعیان حضرت در گذشته و منته چون دید که شیر تعظیم گاورا بس حد افراط رسانید و مبالغه  
انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال در گذرانید و نه سخن او را واقعی می نمودند و در همی با او مشاورت  
مینماید دست حسد سر مه نفرت در دیده دلش کشید و آتش چشم شعاع غیرت در زاویه دماغش انگذد

### بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساخت سینه اش برداشت بشکایت نزدیک  
کلید رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگار که تمامی هست بر فراغت شیر مقصور  
گردانیدم و گاورا بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشته و من از  
محل و درجه خود بیفتادم کلید جواب داد

جان من خود کرده خود کرده را تدبیر بیت

این تیشه خود بر پای خود زده و این نجار فتنه خود در راه خود برانگخته و ترا همان پیش آمد که زاهد  
را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن



## حکایت هشتم

کلیه گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانبه دادند و می بران حال اطلاع یافته طمع و ریاست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جمعی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مردیتازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و راه دید که در پنجه با یکدیگر تنگ می کردند و سر یکدیگر را مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میکی روی باهی آمده بود و خون ایشان می خورند آگاه در آشنای سزیدن رو باه در میان افتاد و از هر طرف سر اینها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شدند ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبها نگاه که بشهر رسید و شهر بسته بود از هر جانبی می گذشت و برای اقامت جائی می طلبید قصه رازنی از بام خانه در کوهی می نگریست از سرگزالی زاهد فهم کرد که مرد خوب است او را بقیام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزاز بکشود و در گوشه از ان کاشانه به او را خود مشغول شد و آن زن بیدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کینه کی چند جهت فسق و فجور همیشه داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جالش سوسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب خدا اثر آن قلب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختم چشم مستش به تیر عمره بدن سینه را چون سینه بدن زخنده ساختی لب جان بخشش به شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلالت بخشیدی

خرامنده مایه ای چوسه رو باند  
 ز سیمین زنج گوئی اینگخته  
 مسلسل و گیسو چو مشکین کند  
 بر و طوقی از غنغب آویخته  
 بران طوقی گوی آن بت همزی  
 زمره طوق برده ز خورشید گوی

با جوانی زیباروی مشکین موی بند که گوی سوز بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان  
 خطائی از چنین لطفش چون نبل در چرخ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون  
 دل عاشقان در اضطراب

بیت

روئی چگونگی رویی روئی چو آفتابی زلفی چگونگی زلفی هر حلقه سبج و تابی  
 دل بستگی بدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردند می و ماند زهره و شتری  
 در یک برج اجتماع نمودند می و البته این جوان از غیبت عشق نمی گذشت که حرفیان دیگر از جام وصال  
 آن کنیزک جرعه چشیدند می و تشنگان بیابان طلب بعد از نهر تعب به چشمه زلال و رسیدند می بیت  
 نغمه با تو چنانست که گروست دهد نگذارم که در آئی بخیمال دگران  
 زن بدکار از محال کنیزک بتنگ آمده و از قصه و دخل و بیباقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برشته  
 بود و جان بهوای جهانان برکف دست نماده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در جایی که زاهد  
 بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کارگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق معشوق پیچوده چون ابل خانه  
 بسیار امید قدری زهر بلابل سوده در ماشوره کرده پیش بینی بر نآورد و کیسه ماشوره در دهان گرفته سر دیگر  
 در سوراخ بینی او نهاده خوشت که می در دمه و اثر آن زهر بدماغ بنارساند که ناگاه جوان عطسه دو بقوت  
 بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام هر حلقه و گلولی آن زن رسید و بر جای سر دشت مصرع  
 هم در سر آن روی که در سرداری

زاهد چون آنحال را مشاهده کرد و آن شب را که بدازی متاثره روز قیامت بود و بعد محنت بر فرد آورد  
 تا وقتیکه زاهد صبح از زانو غلظاتی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب انق بگسترانید و  
 مضمون این آیت عالی رایت و نوح جهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت  
 یافت صفا کنبه آئینه رنگ رفت برون آینه چین رنگ

زاهد خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه مانده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مردان  
اوشمردی بر سبیل تبرک زاهد را بجا نه خود برد و قوم خود را به تیار داشت او وصیت نمود و خود بوضیافت  
بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبارومی سلسله موی بیت

بذل که گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزده ن خور و بی کین چنین باشد بلای جان بود  
دلالمی میان ایشان زن جامی بود که بانسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ  
خارا را نمودار موم گذاخته ساختی

فریب انگیزی از کز آتشی گفت که کردی پیشه و سمرغ را جفت  
بلورین سبجه بر کار کرده بجای رسیان ز نار کرده  
لبتن درورد و درش سحر فیرنگ برون ساده لباس و از رون رنگ  
زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب کنزنی غوغای گلست  
و صحبت بی های هوی شهنه و عس

برخیزند و بیا چنانکه من دانم تو  
معشوق او شبگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابی بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید  
و آن مرد را بردر خانه دید حالانکه پیش ازین اندک گمانی برده بود در مهمن و معشوقش شکلی در روش  
افتاده درین محل که او را بردر خانه یافت جانب لقینش غالب شده بخانه در آمد و ششمی تمام زن را زد  
گرفت و بعد از آنکه او ببلوغ کرده بود محکم برستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه  
که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت  
کردمی و بدین سفاقت را خنی نشدمی که ناگاه زن جام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندان  
منتظر چرامی داری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار

بیت

یار اگر سر پر سپیدن بجای غم است گویا خوش که هنوز نفسی می آید  
 زن کفشگر او را به آواز خرین به نزدیک خود خواند و گفت  
 آسوده دلا حال ل زار چه دانی خون خواری عشاق جگر خوازی دانی  
 ای فاخته پرواز کنان بر سر ز می درد دل مرغان گرفتار چه دانی

امی یار مهربان ناله زار من می شنود و حال زار من معلوم می کن این شوهر نامهربان بر حرم مگر او را برین  
 در دیده بود که دیوانه وار برین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بر زد سختی تمام برین ستون بست اگر نسبت  
 من شفقتی داری و با یار من در مقام محترمی زود تر مرا بکشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین  
 ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم  
 مرا برین نسبت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن ججام از غایت مهربانی بکشاد و  
 و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد را در اجتماع این سخنان سرشته جنگ شوهر و  
 زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شد ه زن را آواز داد زن ججام از بیم آنکه آواز او نشناسد  
 و بران حال وقوف نیابد یار ای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن ججام دم  
 بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زود نشکوده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن ججام پرید  
 و بر دست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق و مستی زن ججام از ترس آه کشید و با خود  
 گفت عجب حالتیست

عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده

چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلنگ شد و عذر بسیار خواست او را  
 بکشاد و خود را بر ستون بست و زن ججام بینی در دست روی بخانه نهاد

از تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست

مصراع

زاهدانیمه صورتها میدید و می شنید و بدان بوجعیها که از پس پرده غیب بطهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دعا بدعا بکشد که گفت ملکا پادشاه دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تمهت و افترا گناه می که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش به بخشا و بینی مرا که ز نیت صفحہ جمال ست بمن بازده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورا انگیز اورا می شنود فریاد بر کشید که اسی نابکار تبار روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری نداد و حاجت مفسدان درین راه صفت روانی نمی یابد

بیت

گرت هواست که کاری ز غیب بکشد  
زبان پاک و دل پاک هر دو می باید  
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار  
بر خیز تا قدرت الهی فضل نا متناسبی  
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تمهت پاک  
بود اینز و تعالی بینی شکسته مراد دست  
گردانیده مراد میان خلق از نصیحت و رسوائی خلاص  
داد مراد ساده دل بر خاست و چراغی بر افروخته پیش آمد  
زن رسالت دید و بینی وی بر قرار یافت و هیچ جا اثر زخمی  
و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده  
بعذر خواهی مشغول شد و لطفی هر چه تا متر بجلی خواسته  
بند از دست و پامی وی برداشت و تو بگرد که پیش از  
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام  
نماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک  
دامن خود را نیازارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستوره  
باصلاحیت که البته دعای اورا حجابی نیست بیرون  
نرود از ان جانب زن حجام بینی برید و در دست گرفته  
بخانه آمد و حیرت بردستولی شد که چه حیلت  
اندیشد و این صورت را بچه نوع باشوهر باز نماید  
و دوستان و همسایگان را درین باب چه غدر آرد و سوال  
خویشان و آشنا یان را چگونه جواب دهد درین میان  
حجام از خواب درآمد و زن با آواز داد که دست  
افز من بده که بخانه فلان نواجمی روم زن دیرتر جواب  
گفت و در دادن دست افراز

توقف نموده به آخر استره تنها بدست استاد دوام در حجام بخشید تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت  
و سخنان شنید گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و آواز بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان  
در آمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند آن بیچاره  
حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده نطمت از پیش  
برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام همشیدی درخشان شد  
بیت  
برافراخت رامیت سپه دار شرق      شه غب در بحر خون گشته غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً از دهنیز از خانه کفشگر بیرون آمده بود واسطه رابطه محبتی  
که میان وی و قاضی بود به محله خانه شده رسم پیشش با هم بجای می آوردند چون کسان زن  
حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن  
این عورت چرا دادستی حجام متحیر شده در تقریر محبت عاجز گشت و قاضی خص قاطع و الجرح و موج قضا صاع  
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاده برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده  
فرست ببا یکشود زیر اگر دزد جامه من نبرده در و باه را نخچیران نمانسته اند و زن بدکار را زهر بلاک  
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلا با بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت  
و روی بپرازد آورد که این محل را تر جانی و این معنی را بیانی فرمائی زاده آنچه شنیده و دیده بود از  
اول تا آخر باز راند و گفت اگر مر آرزوی مرید گرفتن نبود می و تبریات دزد و فریفته گشته می آن غدار مکار  
فرست نیافتی و جامه من نبردی و اگر و باه در حرص و تنه و مبالغه نه نمودی و از خون خوارگی در  
گدشتی آسبب نخچیران بدو فرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکرده می جان شیرین بر باد  
ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری نه نمودی مثلاً گشتی و غیبت نشدی هر که بد کند نیکی  
طبع نباید داشت و هر که لیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت  
بیت

چنین گفت و انامی آموزگار مکن بد که بدبینی از روزگار  
و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخو و نموده و در این سنج و شفت خود بر خود  
کشوده

مصراع

آخر که نالیم که از ماست که بر ماست

دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیا که شادان این  
عقد چگونه می اندیشی کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبودم و در متوالق با یکاب  
این امر متفق نی حالانیز خود را درین باب بر طرف می یابم و بدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم  
خود در باره خود فکری فرمای که گفته اند

مصراع

هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

دمنه گفت اندیشیده ام که با طوائف احمیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بگو شوم تا گاو را ازین  
پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهل و تقصیر را در مذمت حیثت رخصت نمی یابم  
و اگر غفلتی در زرم نزد یک اصحاب خرد و در موت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت  
از آنچه خدمت است داعینه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار اگر سعی کنند معذور اند  
اول در طلب جاه و منزلتی که بیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه  
به تجربه بر رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفسان زور طلبه اقمی  
که واقع بود و پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که منصب  
خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که کجلیت در پی گاو باشم تا پشت زمین را  
وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن کنجشک ضعیف میستم که انتقام خود از ایش  
حاصل کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن

## حکایت نهم

دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از ستاع و نیاب به آب و دوازده قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشند مقام و پشت که در وقت رسیدن گردان چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه دار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پال سوختی **بیت**

گهی کو آنچه بر مرغان کشودی اگر پنجاه بودی در ربودی

هر گاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک سیدی که بیرون آینه آن باشد از کین گاه بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچکان خود ساختی و آن کنجشکان را حکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشد جنفا پیشه امکان بود **نیم شعر** مصحح

فی روی سفر کردن ولی رای اقامت

نوبتی بچکان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر دیدار فرستادند از خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پر و از خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشد بر خاطر ایشان گذشت و بیک بارگی بساط نشاط در نور دیده باضطراب و تبهراری ناله و زاری آغاز نهادند کی از فرزند آن ایشان که علامت رشد و رسیدگی و جبین او بهبودی بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرج بلال استفسار نمود گفتند ای پسر **بیت**

از ما پسر کاش دل تا چه نایست از آب دید پسر که او تر جان ماست

پس قصه ظلم باشد و ربودن فرزندان بجز فیصل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب بر درسی را دانی متعذر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده مکن که اگر در دفع این ناله سعی بجای آید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما منفع گردد و دو هم این بلا از دل شما بر خیزد کنجشکان را این سخن موافق آمدند کی از ایشان



تبعه حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه برید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درود دل خود را با که گویم

بدرود دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درود دل کارسیت بس مشکل نمیدانم  
آخر بجا طر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درود دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفانی می نمود کنجشک چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و بی همت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی الخیر سقطت بیاتا

درودل باین مرغ بوجوب در میان نهم شاید که گره از کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس چشم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پیوستی شراطمسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار طلال در بشیره تو مشاهده می رود اگر از پنج راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آب سودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بکشاد و حال را خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درودش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض نمود

بهر کسی که شرح و بهم داستان خویش صد و نوا تا ز بهر دل آن ناتوان نهم  
سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رفت در اشتعال آمد و گفت نعم مخور که من این بلارا از سر تو منافع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان ده و بر سر فرزندان روتا و قیتکه من نزد تو آیم کنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شجسته نماید باز داد و بادی نشاد و خاطر سی از بار غم آزاد روبره آشیانه خود نهاد چون شرب آمد سمندر با جمعی از انبیا می خیس خود هر یک مقداری نطفه و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنه منونی کنجشک خود را بجوای آشیانه باشته رسانیدند و باشد با فرزندان ازان بلبه غافل سیر

خورده بودند و در خواب شده بودند آنچه از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بازگشتند  
و باد عدل الهی وزیده شعله کهر در آشیانه آن ظالم افتاد و قتی از خواب غفلت درآمدند که دست  
تذکر از اطغای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت**

ستگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو ز شعله اول هم او را بست

و این مثل از برای آن زردم که تابدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او  
بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کیلکه گفت حال اشیر او را از میان دیگران اختصاص  
داده است و لو اسی دولت او بر افروخته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر و متغیر  
کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند  
و هر که بر دازند بی آنکه امری عظیم حادث گردد و از نظر نیندازند **بیت**

چوب را آب فرو می نبرد حکمت صییت شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش

و منته گفت که ام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و بد دیگر با صمان استخفاف روا  
داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از منقطع گشته و ازین  
صورت آفتهای بزرگ توقع است و حکما گفته اند خطر ملک در آفت مالک بکلی از شش چیز می تواند بود  
اول حرمان یعنی نیکو نخواهیم از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرود گذاشتن دوم  
فتنه و آن چنان باشد که جنگ های بی جهت و کارهای نالید شیده حادث گردد و دشمنشیرهای مخالفان  
از نیام کشیده شود سوم هوا و آن موعج بودن باشد بزنان و رعیت کردن بشکار و مشغول  
شدن بلبشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان  
واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوی و آن افراط باشد در شرم  
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح

بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سه مهر باشد  
در لطف کشاید

بیت  
جنگ صلح بی محل نماید بکار جامی گل گل باشی جای خانجا  
کلید گفت و انستم که کم آتقام بر بسته و در کین شتر نه نشسته و میخواستی که از مهر تو ضرری بدورسد و  
من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نمیکند و در بطریق مکافات بد به کس بد و باز گردو بیت  
هر که بد می کرد و بجز بد ندید آفت آن زود بومی در رسید

و هر که دیده عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید  
و دست و زبان را از آزار و اندام محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود در منگفت چگونه بوده است آن

### حکایت دهم

کلید گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پامی طغیان  
از جاوده عدل و احسان بیرون نهاده

بیت  
جهان عزوبی رحمت و تیر کش ز لخنیش ز می جهانی ترش

مردم شب دروز را بیدار داد و دست بد عا بر داشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه  
بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهد وجه  
صواب پوشیده بود و دست عصیان من برومی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسید تیغ  
جفا کشیده و حال در مقام رعیت پروری صافی هم و در مرتبه عدالت گسری ثابت قدم شده ام امید آنکه جدایم دست  
بسیج ظالمی حلقه تشویش بر رخا نه رعیتی نزنند و پامی هیچ ستم پیشیه بساحت سرای فقیری نرسد بیت  
فرمانی دران مزر و کشور خواه که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژوه جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مله در روز فله امیدواری شگفت شد بیت

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشدتی بدن خروجه بجان آمد

القصه بمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر می خورد و قنذرو با باز و مقام ابن باز هم بازی می شد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند

بریت

چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش

یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بجلالت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم به طرف می تا ختم نگاه دیدم که سگی در عقب روباہی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خائید سیمپاره روباہ با پای لنگب در سوراخی در گنجهت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بنیادخت و پامی آن سگ بشکست منور چند گام فتر بود که اسپ لکد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پا که راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آدم گفتیم دیدی که چه کردند و چه دیدند بر که آن کند که نباید آن ببیند که نشاید منظم

نیک دریاب و بد کن ز نزار که بد و نیک باز خواهی دید

میل نیکی اگر کنی همه جا خولش را سرفراز خواهی دید

و طریق بدی روی خود را پایمال نی ساز خواهی دید

و این مثل بدان زدم که از مکافات براندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حرف پیرا کلاخیه فقد وقع فیہ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد کن که بد انقی و چاه کن که خود انقی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم وستم کشتم نه ستمکار و مظلومم اگر در صد و اتمقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی با زاننده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت اگر قسم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد ما چگونه در هلاک گاو و سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و در پستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنامی کار با بر قوت

بسیار و اعوان بشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست نهد و بتویر رسیده که زراعی ماری را بجسد هلاک کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن

### حکایت یازدهم

گفت آورده اند که زراعی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شنگان سنگی آتش میانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش هر هلاک و ممت بودی و لعاب بن دندانش منبطل مزاج بقا و حیات هر گاه که زراعی بچه نهادی مار بخوردی و جگر زراعی را بد زراعی فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زراعی در مانده شکایت آن حال باشغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلاهای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زراعی گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمقار خود نخوار چشم جهان بنیش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم امین مانده شغال گفت این تدبیر از صواب صواب منحرف است چه خردمند از قصد دشمن بروهی باید کرد آذر در آن خطر جان نباشد زنها که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچک سعی کرد و جان غریز با دوا زراعی گفت چگونه بوده است آن

### حکایت دوازدهم

شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه تمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت در روزگار در رفاهیت میگزرانید چون صنعت پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی با نخطا نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام نم گرفتار شده بان خود گفت  
 بیت  
 دینغ قافلہ عمر کا پنجان رفتند      اگر دشان بهوای دیار مانرسید

انسوس که عمر غریب باز بچه بر باد دادم و چیزی می که در روز سوم پیری پایی مردی توانمند و دایه سنگیری تواند کرد ذخیره نهادم  
 و امر فرقتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان بکه بنای کار جزییه نهم دم فریبی و فرقتی بگشتم مصرع  
 شاید که بدین بهسانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آن شبست خرچنگی او را از دور به دید بیشتر آمد  
 و طرح مباحثت افکنده گفت اسی غریز ترا نمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه نمناک  
 نباشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو باهی گزتمی و مرا از آن  
 سد مرقی و قوت لایموتی حاصل بودی ما هیانرا از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به  
 پیرایه قناعت و خورسندی آراسته می بودم و در وصیاد اینجا میگذشتند و می گفتند که درین آبگابای  
 بسیارست تدبیر ایشان باید کرد کی گفت در فلان آبگیر باهی ازین بیشترست اول کار ایشان بر نایم  
 پس روی بدنیا آریم و اگر حال برین منوال باشد مراد از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی فرک باید  
 نهاد و خرچنگ که این خبر شنید بر فور بازگشت و فردیک ماهیان رفت و این خبر محوش چنانچه  
 شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده با اتفاق خرچنگ روی باهی خوار نهادند  
 و گفتند این چنین خبری از تو بار سیده و عثمان تدبیر از دست ما روبره

بیت

چند آنچه سر پایی مهم می نگاریم  
 پر کار صفت ز عجز سر گشته ترسیم

حالا با تو مشورت می کنم للستشاد موقتن خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید  
 که شرط نصیحت فرزند کرد و خاصه در کاری که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقایم ذات تو  
 بما با زبست و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کلر ما چه صواب می بینی ما هی خوار جواب داد که  
 من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این  
 حیل که بخاطر نمی رسد که درین نزدیکت بگیرم می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابر می نیند

و در نمودن عکس صورت بر آئینه گیتی نهایی سبقت می گیرد و آن را یک در قعر او توان شمرد و همیشه ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه عواصن فهم تعبیرش تواند رسید و نه سیاح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیاد می بران آبگیر نیستاده است و ماهی آن غدر بر جز زنجیر آب قیدی ندیده

### بیت

آبگیر می بسان دریایست    لیک دریای بی سر و پایست

اگر بد آنجا تحویل توانید کرد بقیه عمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود و گفتند نیکو رایست ابایی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بمنبت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر سیاند پس ماهی خوار هر صبح ماهی چند بر می و بر بالای آن پشت که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگر آن در نقل و تحویل نجیب کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگار نیست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگردیت و هر آینه هر که بلا به دشمن فرقیته شود و بر بیس بد گوهر اعتماد و روا دارد نرانی او این است چون روزها بگذشت خرچنگ رانیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشید که مرا دشمنی کلی ترا از دوست اولی آنرا و این بسیاران در رسام پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بنوا بگناه ماهیان نهاد و خرچنگ که از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بنید که دشمن قصد جان وی دارد اگر گوشتش فرو گذارد در خون خود می کرده باشد و چون بکوشد حال از دوشق بیرون نخواهد بود اگر غیر فرآید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعد نمیرت

وحمیت مطعون نگردد

قطعی

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر  
بجد و جهد بکوش بعقل مشهوری  
که گر مراد بدست آید تا بکامرسی  
و اگر بهنم رسد آن زمان تو معذوری

پس خرچک خوشتن را بر گردن ماهی خوار افکنند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پروغیفت بود با نیک  
حلق افشاری بهیوش شده از هوادر افتاد و با خاک میسان گشت خرچک از گردش فرود آمده سرخوش  
گرفت و پای در راه نهاد نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تنیت حیات حاضران  
جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار عمری تازه و حیاتی بلاندا  
شمرند

دمی حیات پس از مردن چنین شمن  
گمان بر کم که ز صد ساله زندگانی به  
بمگر خصم شماتت نمی کند لیکن  
دمی فراق ز شمن ز بهر چه خوانی به

داین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکوه و حیاه خود هلاک شود و وبال کید او نصیب و کلا یخنیق  
المکر السعی الکلاب اهلهم هم بدو نماند گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب  
بقای تو و هلاک خصم باشی زانغ گفت از اشارت دوستان تو آن گزشت در ای خود مندان خلاف توان کرد بیت  
مرا بیکده ارشاد می کنی ساقی  
خلاف رای تو کردن طریق یاریست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بانما و صحرا نظر افکنی هر جای پیرایه بینی که بود  
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا برو جی که از چشم مردمان غائب نباشی می پری  
و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر خفت آیند چون نزدیک ماری پیرایه بر مار افکنی تا  
آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل  
تو بی آنکه خود در دفع اوسعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زانغ با اشارت شغال روی به آبادانی



نماوزنی دید پیرایه بر گوشه بام نساوه خود بطهارت مشغول گشته زراغ آنرا در بود و بهمان  
دستور که شغال گفت بود بر مار انداخت مردمان که در پی زراغ آمده بودند فی الحال سر مار  
فرو گرفتند و زراغ باز رست

مصراع

خضم از میان برفت و شرک ز کنار هم  
دمنه گفت این مثل بدان ز دم مابدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلید گفت گاؤرا  
قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بگر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو  
بگر خیزد سانی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آن که تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و گویان  
آن خرگوش اسمع تونر سیده که داعیه گرفتاری رو باد که در خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه  
بود و است آن

### حکایت سیزدهم

کلید گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بیوی طعمه میدوید و خرگوشی دید در سایه خاشاک خفته  
و خواب غفلت همه اطراف او را فرد گرفته گرگ آنرا غنیمت شکر شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد  
گرفت خرگوش از نیب دم و آسب دم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت

### بیت

بیابا که مرانیت طاقت دوی مر و مر که بجان آدم ز مجوری

خرگوش از بیب او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم  
که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس ماره بواسطه طلب غذا در اضطراب و من  
با این جبهه ضعفیت و بدن نحیف یک لقمه ملک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه  
کشاید درین نزدیکی رو باهی است که از غایت فریبی راه تواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت تواند کرد

چنان پندارم که گوشتش از تری و نازگی مشابه آب حیات است و خوشش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجبه فرماید من او را بجمله که تو انم بقید درآم و امیر بد و ناشتائی بشکند اگر خوبسندی حاصل شود فهما و الا من خود اسیر و مقیدم

مصراع

دیگر انرا در کنت آور که ما خود بنده ایم

گرگ با فسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روبا پیش گرفت و در آن حوالی روبا هی بود که فریبنده گی شیطان را در سگفتی و بنه سیرنگ سازی نقش بازی و هم و خیال سابق دادی نظم

رو به کلی چیست و دنیا پیشه بود یعنی که تمغای آن بنشین بود

لعبت بازی اگر صحیح اوده و زردگان برده بازی فوه

هم دو صحرا بفسان بود از و هم سگ و نعره زنان بود از و

در که جستن شده از دیده کم سخن فلک رفته بجا روبروم

خرگوش با او منازعتی قریبی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سو راخ گذشته بخانه روبا آورد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روبا نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت

خوش آمدی ز کجا میرسی بنشین بیا که می دهمت برود دیده بنشین

خرگوش گفت که از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه مواعظ روزگار غدار و حوادث زمانه میوفامی نا پیدار از آن سعادت محروم می مانم در نیوالا غریب می که در مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرضت ولایت پیری مرید نواز از هزار تبرک بدین دیار تشریف آورده و آواز ه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سامی معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فهما

و نعا و اگر وقت اقتضای آن نمی کند نوبتی دیگری می توان نمود

بیت

یا ازین در بازگرد چون بلاسی ناگهان      یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب  
رو باه از صفحه این کلام نقش حیل فرخواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکرری معاینه  
وید بان خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان حلق  
ایشان ریزم

مصراع

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

پس رو باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ماکم خدمت مسافران بحیث آن بر بسته ایم و  
در زاویه بر روی غریزان بسبب آن کشاده تا ز جمال جان الفاس با کمال ایشان استفاد  
نمایم خصوصاً چنین غریزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی  
من در همان داری چه تقصیر کنم و در خدمت گاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل  
نزل بسزقه و بزرگان گفته اند

قطعه

هرگز زنی بعالم روزی خود میخورد      گز خوان تست ناخن ز خوان نشین

پس ترا منت همان پشت باید بر آنکه      میخورد بر خوان انجام تو نان خور نشین

ولی توقع می دارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جابجا روی کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی  
که لائق حال تواند بود بگشتم خرگوش تصور کرد که دم او در رو باه گرفته فی الحال بلازمست گرگ مشرف  
خواهد شد جواب داد که همان مردی بی تکلف و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه  
فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخورد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون  
آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن رو باه مژگانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لنگ  
تعریف لحم و شحم تری و مازگی رو باه آغاز نمود و گرگ ندان طمع تیز کرده بلذت گوشت رو باه

دنان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی بان خود خیال خلاصی می بست اما روباها از روی خرم و دور بینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کند و بود و تدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش بانندک حسن و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسبیل کرد بسر چاه آمد و نفس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که بانندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده و از داد که ای مهمانان گرامی قدم بکنم فرمائید و متعارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش شتغنی عظیم و گرگ بجر صبی تمام بدان کلبه تار یک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیل هم از افعال خرگوش است علی الفور از آنجا برید و عالم را از تنگ وجود او باز رمانید و این مثل بدان آوردم تا معصوم کنی که با مردم دانا حیل از پیش نبرد کسی که از حرم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد و منگفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل اورا بغفلت از پایی در توانم انگند چه سهم غدیری که آنکین بدتی کشایند جای گیر تر آید و مگر شنیده که غده آن خرگوش د شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از کلبه غافل بود با وجود خرد و کیا است در ورطه هلاکت افتاد کلبه گفت چگونه بوده است آن

### حکایت چهاردهم

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی بکوبس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلغدارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان

روان آب در سبزه آبخورد  
ریاحین میدهد بر اطراف جوی  
چو سیاماب در پیکر لاجورد  
صبا عطر نیر و هوا مشک بوی

نظم

دران مرغزار و خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت  
 روزگار و خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نرزدکی شیر می تندخوی بلاجوی بود که هر روز  
 لغای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منحصراً گردانیدی و وزی اتفاق  
 نموده تیر و یک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای مالک با رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز  
 پس از پنج فراوان و مشقت بی پایان از مایکی شکار توانی گردیانه و مایه پسته از نسیب تو در کشاکش  
 بلائیم و تو نیز در جستجوی مایه بگاو می عنای کنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب و راحت گرد و ما را موجب این  
 و راحت اگر چنانچه متعرض مانشوی و هر روز وقت مارا پریشان نسازی ما شکاری بجنگام  
 چاشت و طیفه بطنج ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن رو نمی داریم شیر بران رضا داد  
 و ایشان هر روز قهره افکنند می و بنام هر کدام از خوش که بر آمد می اورا بوجه و طیفه تیر و شیر و تازیدی  
 تا برین حال مدتی بگذشت روزی تو و بنام خرگوش بر آمد و زمانه اورا بدت تیر بلا ساخت یار انرا  
 گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنی شماره از جور این جبار باز ما نم گفتند درین باب هیچ  
 مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت جمعی شیر در حرکت  
 آمده از حشم و جوش دندان بر هم می سود و خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و ویرانگایت تنگ یافت  
 آتش گرسنگی اورا بر باد نشاند و فرغ حشم در حرکات و سکانات او پیدا آمده **بیت**  
 تنور شکم و مبد متافتن **معیبت بود روزی یافتن**

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می زند و تقوض عمار را به آرزوی دل می طلبد  
 آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر سپید که از بجای آئی و حال و جوش چیست گفت ایشان بدست  
 مقرر می خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریمت ملازمت داشتیم شیر می درین راه  
 با رسید و اورا بستید چنانچه مبالغه کردیم که غذای ملک و خوش و و طیفه پادشاه ایشان است به سخن

مصراع

من التفات نمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد

نشیده مگر تو که هر شیر و بیشه

ای ملک چندان لاف و کزاف در میان آورده توت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقتیم  
 و از پیش وی فرار کرده بستانتم تا صورت حال محروم را می بینم گردانم شیر گرسنه را حمیت جا بلیت  
 در حرکت آمده گفت

نظم

من آنم که در شیوه طعن و سخر بشیران در آموزم آداب حرب

کدامی نهر بر این دلیری کند که سر نخچه بر صید من افکند

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نهانی تا داد دل تو از دستم و اتمام خود نیز حاصل کنم  
 خرگوش گفت چرا تو آنم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من آنستمی کاسه سر او را  
 آنچو در ددان صحرا ساختمی

بیت

اما خدا امید دارم کورا در چنگ تو بنیم بمراد دل نیش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بغریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش

شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفای چون آئینه چین صورتها را درست نمودی و بخطا

صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی

در وی کسی گانه کردی که نقش نیش از صفحه ضمیر منیرشش بخواندی

گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهاست و می می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم

بوی نامیم شیر او را در بر گرفته بجایه فرو مگر نیست صورت خود و خرگوش در آب دید نپشت که جهان نیست

و خرگوشی که وظیفه او بود در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بد و سه غوطه نفس

خونخوار را بزبان دوزخ سپرد و خرگوش سلامت برگشته و حوش را از کیفیت حال آگاه می

داد و ایشان بوظائف شکر آبی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفرغت می چرخیدند و این بیت تکرار میکردند

یکی شربت آب از پس بنگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل عفت برودست توان یافت کلید گفت اگر گاو را بپاک توانی کرد چنانچه بخی بشیر نرسد و جوی دارد و آنرا نوعی عذرمی توان نهاد و اگر بی مضرت شیر بپاک او دست ندهی زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفت مگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون منمومی و مخزونی بادل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روز هست تا ترا ندیده ایم خیر است گفت انشاء الله تعالی که قسمت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باین شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهات کلی تاخیر بر نیاید و اگر کار امر و زلف را افتد هزار آفت روی نماید

بیت

مکن تاخیر و ستر کار پیش آر که در تاخیر آفات است بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده لاکراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز با زبانه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و مینر شنونده اعتماد می تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیک خواهی است یا نه و چون دانند که قائل را جز ادای حقوق تربیت عرضی نیست سخنش را بسمع قبول صغاباید نمود و خصوصاً که منافع و فوائد آن بد و باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک نفیضات رای و مزیت خرد استمنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگو و بی تردد هر چه

بخاطر رسیده پنهان مدارد منگفت من نیز خست جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش  
ملک و ثوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم  
و بشک و شبست و غرض و علت آلوده میسازم و جز بحاک طبع شهنشاہ عیار نقد سخن را شناسد بیت  
بجد الله که ذهن شته محکیست که قلب و خالص مای شناسد

شیر گفت و فوراً امانت تو ظاهر است و آنرا آن از جبین احوال تو با هر و مطلق سخن تو بر شفقت نصیحت  
محمول می افتد و ریت و شبست در حوالی آن مجال دخل نمی یابد و منگفت بقای کافی و خوش  
بردوم عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که سبست یا کینه نهادی و صفت حلال زرادگی  
موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقیر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرمودند  
که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اطهار فقر و فاقه باد و ستان جائز نبیند  
خود را حیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و کجبتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت  
و دیانت تو دانسته ام حالاً گوی که چه حادث شده ابعاد از وقت بر کیفیت آنحال تدبیر آن شتغال  
رود و من چون شیر را بانسون و فسانه شنیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت

بیت  
که شاما خرد در بنمون تو باد ظفر یار و دشمن ز لبون تو باد  
شنز به با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را  
آزمودم و اندازه زور و قوت و رای و کیا است او بدستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بشمار  
معاینه دیدم

نه آن بود او که مار در گمان بود خیالی و دشمنی و نی چنان بود  
و من در حیرت کم که ملک در اگر ام آن کافر نعمت خدا آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را  
ثانی شنین گردانید در مقابل آن نعمت این صورت از در وجود آورده به ازای چنان عارضه چنین



واعیبه از نهاد او سر بر زد و هر آینه حکم بر آن که انسان کی طغی آن که استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد و یوقند در آشیانه ذواغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد

منظم

کسی را که گیتی ز چاه خمول برآرد رساند با وج قبول  
عجب گزید دعوی شاهی کند سر سرکشان در کتد انگند

شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد و تدبیر این کار چگونه تواند بود و دمنه گفت رفعت درجه و بلند سی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابل خود و بنیز و در تراز پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضاکند خاطر فاطره ذهن قاصر مابدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تا مل کند یکم که کار بد انجامسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالفت تو یکی مور بود ماری شد برآورد سر آن مور مار گشته در مار  
مده زانشل زین پیش روز گامبر کازد ما شود وار روز کار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب خرم و عاجز عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه وقوع حادثه سر آیمه و پریشانی و متردد حال و سرگردان بود و صاحب خرم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کار بادانند او در مبادی آن بیدیده عقل دیده و تدبیر

مصراع

و اخرا امور در او اهل کرده

## اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بسا حل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دمیشت را بخورد و راه نهد و هر آئینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاہل غافل حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پسید که بچه منوال بوده است آن

## حکایت پانزدهم

دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع و درواز تعرض راه گذران مخفی و مستور آتش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت در سه ماهی شگرت که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ خود رس گشته بود و اطراف بساط غنچه از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا سپر کو اکب شده و فراس صبا بسید طرمین را بفرشهای زنگارنگ آراسته و باغبان صنم بیچون چین جهان را بگلهای گوناگون پیر آه

چمن از سیم صبا مشکار سمن از لطافت چو خساریار  
ز باد سحر گل و دهن کرده باز چو معشوق خندان شوق نواز

ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیری افتاد و از قضای آبی احوال قامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعاد می نمانده برای دایم آوردن بشناختند ماهیان ازین وقعه آگاه گشته در عین آب آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود

وخرمی زیادت داشت چون بارها دست بر در زمانه بجفا کار و شونج چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنحاطر آورد **منظم**  
 خردمند و نا کسی را شناس که محکمند کار خود را اساس  
 کسی را که حزمش نباشد دست بنامی همش بود سخت است

پس سبک وی بجار آورد و بی آنکه بایران مشاورت کردی از ان جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده هر دو جانب آنگیز محکم بستند آن نیم عاقل که بر پایه خردار استه بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت وزریدم و سر انجام کار غافلان چنین باشد ایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **بیت**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد  
 دینخ سوذندار و چو کار رفت از دست

اکنون چون فرصت گزین فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فائده بیشتر نه دهد و از تجربه رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاره دشمن تاخیر و توقف رواندار پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیاد می آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افکنده جان بسلامت برود **بیت**

بمیرای دوست گر خواهی مائی که بی مردن نیابی آشنائی

و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال و ظاهر حیران و سرگردان و مدد هوش و پایی کشان چپ در است میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از او براد این مثل متعمر شود که در کارشتره شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان

آن خاکسار بایزد و خرمن عمرش بسا در فایر داده و در از خان و مان او چه آسمان باید رسانید **بیت**  
 چو قدرت یافتی بر خصم خمدار بسنگ آبله مغزش برون آر  
 شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتر به خیانتی اندیشید و سوا بق نعمت را بلوا حق کفران  
 مقابله روادار در چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکو کاری جائز نداشته ام و منزه گفت همچنین است  
 اما نیکو بهیای ملک او ابدین متر به رسانید **بیت**

هر کجا دروغ بایدت فرمود چون تو مرهم نمی ندارد سود  
 لئیم بدگو تر اوقتی یکدل و ناصح باشد که کبر تبه که امید و ارست نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید  
 تمنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت  
 سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف امین گردد سر خسته و دلخواهی را تیره سازد  
 و چون بوصول آمال مستغنی شود و آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافوزد شیر گفت پس با ملازمان که  
 سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد و منزه گفت  
 ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب  
 دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی  
 از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خوف و جبار و زکار گذرانند و مهم ایشان برو عده و وعید و  
 بیم و امید دایر باشد چه تو انگری و پهنی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود  
 و نا امید می و بی برگی خود بنگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر لولک گردد **بیت**

نویسد دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نویی شوم  
 شیر گفت بخاطر چنان میسر که آئینه حال شتر به از رنگ این سیرنگ مصفاست و صفحہ دلش از قرم این خیال  
 پاکیزه و معراوسن با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاقل خود را قرین روزگاری ساخته

و بعد مآله از من همیشه کمونی و منفعت بوسی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشید بهیت  
 چو دل بدوشش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد  
 و من گفتم ملک را بیاید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زنت اصل تبرکلیف تکلف  
 ستوده خوی و پاکیزه فصلت نگردد کل انا عیتر شیخ به اقیه  
 از کوزه همان برون تراود که دروست  
 و مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسید مشیر گفت چگونه بوده است آن

### حکایت شازدهم

و من گفتم کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح گیانگی افکنند سی بیت  
 روز تا شب معاشره و همدم شام تا صبح همونس و محرم  
 وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مانی  
 دیگر شدند قضا را گذرانیشان بر بهری غظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر مکر ایشان پدید آمد و چون عبور  
 عقرب بر آب متعذر بود و تجمیر فرمود ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جانم بهت اندوه  
 دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشته برین آب مراد  
 گرد آب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسرست و نه طاقت فراق اجباب ممکن  
 تو میروی و من خسته باز می مانم عجب که بتو با من عجب همی مانم  
 کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته  
 سینه اسپر بلائی تو سازم که حیث باشد بشواری یاری بدست آوردن و به آسانی از دست دادن بیت  
 ای دوست برو بهر چه داری یاری بخس و هیچ مفروش  
 پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش

کشف رسید و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صورتست که می شنوم  
و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمایی عقرب جواب داد که سنانش خود را بر جوشن وجود  
تو آزمایشی میکنم کشف بر آشفت و گفت که ای بجدت من جان خود را برای تو در گرواب خطر  
افکنده ام و به پستی کشتی پشت من ازین آب می گذری اگر الزام منی نمی کنی رتق صحبت قدیم را  
وزنی نمی نهی باری سبب نشین دن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید  
و نیش دلخراش ترا در پشت خار امثال من تا تیری نخواهد بود

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جبدل مشت زند بر دیوار  
عقرب گفت معاذ الله که امثال من یعنی در همه اوقات زندگانی پیران من ضمیر من گذرد یا گذشته باشد  
بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نشین ز دوست خواهد بود بر پشت دوست باشد خواه سببینه دشمن قطعه

هر که اعادت ذمیم بود ابی ارادت از و شود صادر

نیش بر سنگ می زند عقرب گر چه بروی نمی شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن  
است دسر رشته کار خود کم کردن

در خاک ریختن زر و زیور در نیست بانا کسان دروغ بود لطف و مرمی  
سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نسب نیست امید را در هیچ نصیب نیست چه جر است بر  
لفظه خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او میکوی کرده باشند

بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا بار پرورد

حفظ تربیت ندهد طعم نیشگر گل بر زین چنین آنگاه همه خار پرورد

و بایراد این سخن بر ضمیر نیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت تنزیه جوست ذات وی اندیشه ناک

باید بود نصیحت زیر ستان مشفق بگوش هوش ستماع باینه و چه هر که سخن ناصحان اگر چه درشت ولی محابا گویند التفات نه نماید عواقب امور و خواتم همت وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بسیاری که در فرموده طیب بنظر استخفاف نگردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد و هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بشتیر یا بدبیت ناصح از روی دشمنی سخن را گفت چه باک صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

و بهاید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و جهات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد خرم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزد یگان خود را متهم گرداند و حواله آن حال بهریک از ایشان کند

رباعی

فکری که بکار خود ترا باید کرد  
 بهره بدگیری را با باید کرد  
 و آنکه بدین نوع خطائی کردی  
 در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتمی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدبختی رویتوان کرد و شتر به بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وجه کار آید و او بحسب واقع طبعه بمن است چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و در قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از او آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابله من در خمیره او گذرد یا سودای مقابله من در سودای او جای گیرد و بیت

مدعی را کی رسد با چون منی لاف جلال  
 کی تواند نشیبه با پیل دمان پهاوزدن

و اگر شتر به به آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تا با بانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته ناقص گردد و اگر بر ماه چه چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

منظم

تهی دست گر بایه داری کند  
 چون نگین است کورا هوار می کند  
 من آن صید را کرده ام سر بلبلند  
 نقش باز در گردن آرم کند

دمنه گفت ملک را فرقیته نشاید بود بد آنکه گوید او طعمه من است یا من برو غلبه متیونم کرد چه اگر بدات خویش  
مقاومت تواند کرد کاری جمعی از یاران کا خود را پیش برد یا بزرگ و مکر و دستان و غد نقشهها بر انگیزد  
و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک  
تن اگر هر چند قوی جسته و قادر باشد با بسیاری بر نیاید  
قطعه

پیشه چو پرش در بند سپیل با همه مردی صلابت که دوست  
مورچگان را چو بود اتفاق شیریان را بدر آرد پوست

شیر گفست سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت و انگیر  
منست که او را برداشته ام و علم تقویت و مشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل و را ثنا گفته و ذکر خرد  
و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن رود ارم به تناقض قول و خفت ذات و  
رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلهام رود و عهد من در خاطر باقی قدر شود  
بهیت

هر سری را که خود بر افرازی تا توانی زیانیند از می

دمنه گفت رای حمایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از بی مکاری  
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و امن از موافقت و موافقت ایشان  
در چینه و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی  
مصاحب قدیمی باشد و از انواع فوائد و منافع بومی برسد چون در گرفت جز بقلع از پنج او شفا  
نتوان یافت و طعنا میکند بدل ما تجمل و ممد ماده حیاتست چون در مده فاسد گشت جز برفع از  
مضرت او خلاص نتوان یافت  
بهیت

ز آنکس که دل عمر ده ات نشاد نگردد  
گر خود بمشیل جان تو باشد کم او گیر

و دمنه دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدیم صحبت شتر بر او دیگر با ملاقات من از چهارم است



همان بکسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود و منته  
ترسید که اگر این سخن بشنیز برسد در حال برهت ز دست خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهادن آن  
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از خرم دورست و مادام که سخن گفته نشده است  
محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج

سخن تا گفتی تو امیث گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنیکه از زبان و تیری که از همان بیرون آمدند آن بدست آید و نه این شبست و در امثال آمده که هر چه  
بزبان آمد بزبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل ست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض  
کننده جوهر گنجینه وجود تا در درج گویای بمسما را موشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نماده در چمن  
زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه مژده امن و راحت بخشند اما چون گلبن بلاغت در  
تبسم آید و با بل فصاحت در ترنم امین نتوان بود که راکه گلزار سخن سبب تغییر دل و تقویت دماغ خواهد شد  
یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چیز با نهامی بسته بیک نکته دلپذیر سی عقد های مشکل  
کشاده است و سخنان شمر انگیز بیک انتارت بی محل گردن گونیده را به بند های گران بسته

اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی هست که هم سود و هم زیان آرد

نشان که داد که نا گفته نکته کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد

ولی بس است که گونیده را کمین لفظی دهد باد همان دم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشنیز برسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه بنید مکن که بجا بره  
در آید و جنگ آغاز دیاقنه انگیزه دار باب خرم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جانزند آشته اند و جرم پیشیده  
را عقوبت آشکار تجویز نماید صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیارست نهانی تدارک نهانی شیر گفت بجزر گمان  
نزدیکان خود را دور و مجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضحیح حقوق ایشان سعی نمودن بدست

خودتیشه برپای خود زدن باشد و بیکیارگی از طریق مرورت و منهنج دیانت یکسو شدن **قطعه**  
 بناشد پسندیده شرح و عقل که بی بنی شاه فرمان دهر  
 که همچون مضای قضا حکم او گوی جان ستانده گنج جان به

و مننه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید  
 که بنظر تفرس در وی نگردد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا در شتمی متیش در صورت ناخوش و تضح خواهد بود  
 و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست پیش پس از حقیاط می نماید و مجالوت  
 را آماده و متقاومت را فراهم آورده باشد تشریف گفت نیکو گفتمی و اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد بهر آینه  
 غیر شبهت از راه حقیقت مندرگشته و غده گمان بمرتب یقین تبدیل خواهد یافت و مننه چون دانست  
 که بدمنه فتنه انگیز او از ان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را به بنید و از طرف وی نیز شعله  
 افساد می برافروزد

بیت

میان دوس جنگ چن نقش است سخن چن نخبت هنرم کش است

فکر کرد که دیدن شتر به هم باشد تشریف و مشاورت او باید تا ز بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان علی  
 شرف صدور یابد شتر به را بنیمم و از کنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم تشریف اجازت  
 داد و مننه چون اندوه زده و مصیبت رسیده بنزد یک شتر به رفت و شتر سلام و تحیت بجا آورد و شتر به  
 تعظیمی فر احوال نموده آغاز تلمط و تملق کرد و گفت ای دمنه

مصراع

یاد میدار که از مات نمی آید یاد

روزماست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه باران را بازار نهال مصاحبت  
 و ملاطفت گلشن نگردانیده

بیت

بهر نفسی یاد دوستی کنی که یاد تو تواند که کنینس کند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال  
 جان کشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم باری و هواداری در زمین دل کاشته بمیت  
 از دل سو جان در یچا ساخته ام پنهان تو با تو عشقها باخته ام  
 و در زادی غلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده  
 و خواهد بود و گاو گفت سبب غلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود تواند بود و اسیر فرمان  
 دیگری باشد و یک نفس بی هم و خطر نرزد و یکدم مگذرد که بر جان و تن خود هر اسان و لرزان نباشد و یک سخن  
 بیخوت و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار کند و در خلوت بروی بیگانه و آشنا در نهد در باغی  
 از قننه این زمانه شور انگیز بر خیز و بهر جا که تو انی بگریز  
 در پامی گر نخچین نداری باری دستی زنی در دهن خلوت آویز

گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نامی تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موخبت تو  
 عام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز دنیجهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا  
 بی نخوت و متابعت هوای محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلیمان بی ندلت و مصاحبت بد  
 بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت میگیس را از چمانه دنیا جز عه ندمند که مرست و میبک نشود  
 و سر عصیان از گریبان تحیر و تلبه بر نیارد و کسی در پی هو اقدم نه نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی  
 با زنان تمشیند که بانواع عقدهها مبتلا گردد و شخصی با مردم شهر برود تا آن اختلاط نورزد که عاقبت الامر  
 پشیمانی بار نیارد و کسی بگردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت  
 سلطان اختیار کند که بسلاست از آن در طه خوشخوار بیرون آید

صحبت شاه از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس  
 بچین سحر بر زخوف و خطر هر که نزدیک تر پشیمان تر

و در همین باب گفتند

بیت

بدریاد منافع بشمارست وگرخواهی سلامت برکنارست

ششز به گفت سخن تو دلالت بران میکنند که از شیر مکردهی تو رسیده باشد و از مخالفت او هوان بهر اسی بر تو مستولی شده و مننه گفت من این سخن نسبت نفس خود نمیکویم و از جهت خویش اندوه ناک نیستیم بلکه جانب دوستان را در مخالفت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده بر اسی است و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و محمد با و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت یوفا انجامیده و من چاره دارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسا نم ششز به بر خود بپرزید و گفت ای یا شفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه از دقائق بهواداری و مخالفت فروگذار و مننه گفت از معتمد می شنیده ام که شیر بز زبان مبارک رانده است که ششز به بغایت فریب شده و برین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است و خوش را بگوش او معانی خواهیم کرد و دیگر در رابطه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهیم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهو و تجبر او میثنا ختم آمد هم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را بر زبان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و قنوت بر من واجب است با دارسانم

بیت

من آنچه شرط با نغ است با تومی گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت دران می بینیم که تدبیری اندیشی و بسعرت تمام روپچاره سازی و مهم پرداز می آری مگر بجایه ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطفیغه ازین مملکت بخاتی دست دهد چون ششز به سخن مننه شنود و عمو و موثیق شیر پیش خاطر گذارند گفت اسی و مننه نامکن است که شیر با من غد رکند و حالا لاکرین خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادو نیکو خدستی نامغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و منطنه خیر خواهی دارم

غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را تبر و میر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت و طائفه نایب کارانده همه در سخن چینی اسادی ماهر و در خیانت و در از دستی چیر و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معانده دیده لاجرم هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اش را در حق انجبار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بطور خطای او در تجربت بر این معنی دلیل است کافی و بدین صورت اشارت نیست و انی دمنه پرسید چگونه بوده است آن

### حکایت هفتم

شتر به گفت بطی در آب روشنائی ماه دیدن پنداشت که ماهی است قصه کرد تا بگمیر و هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از شاد به سر آ و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج متره های خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی بیدید پنداشتی که روشنائی ماه است قصه آن نکردی و مطلقاً بدان ملتفت نشدی و گفتی

مصراع

من جرب الجرب حلت به الندامة

و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نو انگذ را نیدی و اگر شیر را از من چینی شنو انیده اند و بکلم من بسمع میخل در دل وی کراستی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

شومی

کار پاکان را قیاس از خود بگیر  
هر دوگون ز بنو خردانک محل  
گر چه باشد در نوبت شیر شیر  
زان کی نشین زان دیگر غسل

هر دو گان آهنگی خوردند و آب زین کمی شد خون زدگیه مشکنا ب  
 دمنه گفت شاید که گرا بهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی تحقیق  
 کسی را بر تبه اعلیٰ اختصاص دهند و دیگر بر آنکه مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضت ماف و ما ارج سازند نظم  
 شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه نیز دم دید و در حش گفتم و هیچم نداد  
 کارشایان انچنین شد تو ای حافظ مرعج داور روزی رسان تو توین نصرت شان باد  
 شتر نه گفت اگر این نفرت که از شیر بن رسانیدی بی علت است بهیج دست آونیری پایی قسار  
 جاده استقامت تواند پیورد و دیده امید چهره مراد نتواند دید چه چشم را اگر موجب باشد با شتر ضا و  
 معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجب نبود و یا بزرگ و انتر تغییر مزاج او داده باشند  
 دست تدارک ازان قاصد و اندیشه تملانی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدیدست  
 و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه دور آنچه میان من و شتر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر  
 آنکه در رای و تدبیر ادجائی هم از برای مصلحت او خلانی کرده ام و در ترتیب و مشیت همات گاه  
 گاه بجهت صلاح وقت نه بروق رضای او سخن گفته شاید که آنرا حمل برد لیبری و بیجستی فرموده باشد  
 و از قبیل جرأت و بمسامت شمرده و بیج یک از نیما که از من صادر شده خالی از فائده کلی  
 بنوده و با این همه جانب شکوه و مهیبت اور عایت کرده بر سر جمعی گستاخی نه نموده ام و شتر تو عظیم  
 و توقیر هر چه تا متر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت  
 مخلصانه موجب عداوت گردد

بیت

دار و سبب درو شد اینچا چه میدست زائل شدن عارضه و صحت بیمار  
 و اگر این هنرم نیست ممکن است که نخوت سلطنت دستغنائی ملک او را برین باعث شده باشد که  
 از من بر بنی چه مقتضای تجر و اقتضای عظمت آنست که ناصی آنرا با الطبع منکر باشند و خائسان

و خوشامد گویان را محرمیت و اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته اند باهننگ وقوع دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلاست نزدیک ترست و از تقرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر من دستم بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن می سازد ولی بشعله سیاست نیز خرمین شود حقوق خدمتکاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که به آتش نزدیک تر ضرر او بیشتر است چنانست که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق نخیراند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک از دوری است نه چنانست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و همیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره باز است بامرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت هجدهم

شتر به گفت وقتی بازی شکاری بامرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفاد و بد عمدی و حالانکه عنوان صحیفه اطلاق پسندیده و فاست و با آنکه و فایض من آن حسن العهد من لایمان دلیل کمال ایمانست و جو انمردی و مردت نیز اقتضای آن می کند که کسی صفحیات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد

سگ که وفائی بر نیاستش بهتر از آن کس که وفایستش

امرغ خانگی جواب داد که ازین چه بیوفائی دیده و کدام بد عمدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که باین همه که آدمیان درباره تو چندین تلافی می نمایند و بی رحمت و تکلف تو آن دانند که ماده حیات از آن مردی یابد میبایست سازند و شب در روز از حال تو واقف بوده بجهت و حراست قیام

می کنند و بدولت ایشان تو شته و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل می شوند از پیش و پس ایشان گر ختیه بام  
ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی

بیت

حق نمکنی شناسی وز منعم خویش می هر اسی

ومن با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمم خورم  
حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر زفته باشم بجز آوازی که شنوم پروازکنان باز آیم بیت  
مرغ دست آموز را چنانکه کس دور افکند بانشاط بال آید باز چون گوید میا

ماکیان جواب داد و گفت راست می گوئی باز آمدن تو و گرفتن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرخ  
کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز در ایشان  
نگاشتی و اگر من بامم می گزیرم تو کوه بکودی گنجی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جاست  
که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرصبری  
دار و دونه از آرام اثری

بیت

نزدیکان را بیش بو جلیانی کایشان دانند سیاست سلطانی

و منم گفت نه همانا که شیر محبت عظمت جهان داری و شوکت کا مکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا بهتر بسیار  
و فضائل بشمارست و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنیده گفت شاید که هنر من سبب  
کرامیت وی شده باشد که اسپ نیز تک را هنری موجب شناگرد و درخت میوه دار را بسبب مهر و شناخ  
شکسته شود و عند لیب از هنر خود و حبس نفس گرفتارست و طاووس را حسن و جمال بال برکنده و سر سار قطع

و بال من آمد همه دانش من چو ربابه را موسیقی و طاووس را پر

هنر عیب من شد و گزیه سرم را نه از خاک بلکه از کهر بودی اثر

و هر آینه چون بی هنر آن از منبر مندان بنیسته اند و میان ایشان خبری نیست ازاتی قائم است بکلم کزیت



غلبه کرده در تفتیح حال اهل مهنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکانات ایشانرا در لباس گناه برون آورده امانت و صورت خیانت و دیانت در کسوت جباقت ظاهر سازند و جهان مهنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و مذوکت گردانند

بیت

چشم بر اندیش که بر کنده باد  
عیب نماید مهنرش در نظر

بیت

و بزرگی درین باب فرموده است

گر مهنری سز میان برزند  
بی مهنری دست بدان درزند

کار مهنر مند بجان آورند  
تا مهنرش را بزبان آورند

منظم

و هم در صفت بی انصافی عیب جو بیان گفته اند

دیدۀ انصاف چو بینا بود  
در شمرد گر چه که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار  
کا خسان نیست بجز خار خار

واکنه ندارد دل ز حمت پذیر  
تتمت پشمینه نهد بر حریر

و منته گفت میکن که بدنگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مال کار چگونه بود شتر به گفت اگر

تقدیر به آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با

مکر و غدرا ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیلۀ دفع آن ممکن و مقدر نخواهد بود  
مصرع

تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود

و منته گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر و راندیش را پیش رو کار خود سازد چه بی حکم نبای کار

خود بخر و نهاده که بر مقصود نظر یافت شتر به جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده

باشد و حیلۀ آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره نیست  
بیت

گیر و نه حیلۀ نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر حیلۀ تدبیر ربانی متصور نیست

هر آنکس که دست قضا بر او فرخت  
 همه فکر و تدبیر بار بسوخت  
 و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاد خواهد رسانید بمیل غفلت دیدۀ بصیرت بنیایان را تیره و خیره گرداند  
 ندره خلاصی ازان حکم برایشان پوشیده شود اذ اجاء القدر عھی البصر  
 بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیر کان کور گردند و فکر  
 مگر تو قصه و بهمان دلیل شنیده و مناظره ایشان استماع کرده و منته گفت چگونه بوده است آن

حکایت نوزدهم

شنیده گفت آورده اند که در بهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان امم هوای آن  
 نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه ریحان روح افزایش دماغ جانمرا معطر ساختی  
 گلستانی چون گلزار جوانی  
 گلش سیراب ز آب زندگانی  
 نوای عنده لبش عشرت انگیز  
 نسیم عطر برنش راحت آمیز  
 و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از زمان کاه رانی و سفر از تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بروی  
 گل رنگین چون غنار دلفریبان نازک خومی و خسار سیمین بران سمن ابومی بس گفندی و باغبان  
 با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نمود گفندی

گل ز بر لب نمیدانم چه میگوید کبابز  
 بلبلان بی نوآراد فغان می آورد  
 باغبان روزی بر عادت مهوود بهاشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحۀ گل می یالید و شیرازه  
 جلد ز رنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت  
 بلبل که بگل درنگ دستش شود  
 سرشته اختیارش از دستش شود

باغبان پریشانی او را ق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن  
 دلش بخار جگر دوز بمقیراری در آونجیت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و سعله نازق گل مصرع

دفاع دگرش بر سر آن دفاع نهاد

روز سوم باز بجزکت منقار بلبل

مصراع

گل بتبارج رفت و خار بماند

خار خاری از بلبل در سینه دهمقان پیدا آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بلبل نه چیل باور امید کرد و بریندا  
 نفس محبوب ساخت بلبل بی دل طوطی و از زبان بگفتا رکنشوده گفت اسی عزیز مرا بچه موجب حبس  
 کرده و از چه سبب بعقوبت من مأمل شده اگر این صورت بجهت استماع نعمات من کرده خود آشیانه  
 من در بوستان تست و هر سحر طرب خانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخمال گذرانیده  
 مرا از مانی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهمقان گفت

بیت

تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای قریب      تا کی پوشی خوش یارب برافتی ای نقاب

هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده نسرای آن عمل بطریق  
 مکافات همین تواند بود که تو از یار و یار محروم مانده و از تفرج و تماشا محروم شده در گوشه زندان میرازی  
 و من هم بدر و هجران مبتدا گشته در کلبه احزان می نالم

بیت

بنال بلبل اگر بمانت سر یاریست      که ماد و عاشق زایم و کار ما زاریست

بلبل گفت ازین مقام در گذر و براندیش که من بدین مقدار جرمیه که گلی را بر پیشان کردم محبوب گشته ام تو که  
 دلی را بر پیشان می سازی حال تو چون خواهد بود

منظم

گنبدگر دنده ز روی قیاس      هست بنیکی و بدی حق شناس

هر که تکوئی کند آتش رسد      و رب بدی کرد ز یانش رسد

این سخن بر دل دهمقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان به آزادی کشاده گفت چون با من کیوئی  
 کردی بر آئینه حکم هل جَاءَ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه دزیر همین درخت

که استاد آفتابه ایست پر از زبر بردار و در حواج خود بکار برده تقان آن محل را بجاوید سخن بلبل را درست یافت  
گفت اسی بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دادم در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که اذخا  
نزل القدر بطل الحذر

مصراع

باقضا کارزار متوان کرد

چون قضای آبی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خسر و نفع رساند نظم

بسر نخیز دست قضا بر پیشبچ که دست تو قدرت ندارد هیچ

بناشد خدز باق رسو و مند بهرا نچه از قضا آید آزر پسند

و این مثل محبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من صرفی دست قضا و قدریستم و جز آنکه تسلیم بر خط

حکم آبی نسیم چاره ندارم

سر ارادت ما آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

و من گفتم اسی شنیده اینچنین بتقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده

نه بسبب بدگویی خصمان یا بیماری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که

جبار است کامکار و غداری به مزاج و مکار او اهل صحبت او حلاوت زندگانی نبخشد و او آخر خدش تلخی مرگ

دارد و چنان تصور باید کرد که او ماری است منقش ز بهر ناک بر و نش منقشهای زر کارنگ آراسته و در روش

بزره پلاهل که هیچ تریاک آنرا سوخته ندارد آگنده

همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب

شنیده گفتم زمانی طعم نوش کرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نمیشستم و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام

حالا وقت هجوم محنت و غم

بیت

ای دل مژه وصل چشیدی کمبند اکنون الم فراق میباید دید

بحقیقت مرا جل گریبان گرفته بدین بنشینم آورده و اگر نه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من  
 طعمه او را می‌شایم بستی که نبر کند مرا بجانب و نستوی کشید و بعد هر حیل و بند در دم مخالفت او نتوانی انگذ بیت  
 من که نیم تا دولت و صفاش هوس باشد مرا اینکه از دورش همی بنیغم لبس باشد مرا

اما تقدیر الهی و مدینه تو امی و منم مرادین و رطه هلاک انداخته و حال دست تدبیر از من تدارک کوتاه است  
 و جریان همتا بواسطه ترک حرم و عاقبت اندیشی نه برونق دلخواه و من بسبب طمع خام سوو و امی فاسد  
 برای خود چنین آتشی برافروخته ام هنوز دوی پیش من برسیده از تفت اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست

و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب ز فزونی نماید مشابه کسی است که کبوه الماس رسد و  
 هر ساعت نظرش بوصله بزرگ ترمی افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلقاً  
 بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پائهای او را خراشیده و خراشیده باشد و آن  
 غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده  
 بجو صله مرغان مقام گیرد

از زیادت طلبی کار تو آید به زیان سوداگر خواهی از اندازه زیادت طلب  
 و منم گفت این سخن بغایت پسندیده گفتمی و هر بلایی که کسی بر منم شای آن حرص طمع خواهد بود بیت  
 بگذر طمع که آفت جان و دل است طامع همه جا و همه کس منفعل است

گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت بتبذیرت بریده گردد و سوری که سودای شره در و جای گرفت  
 سرانجام بر خاک نهد سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و  
 بیوی منفعت در همگانه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتار رود باه و شست و سر نخچه بلند کرد  
 از نهاد او بر آوردن شره بر پدید که چگونه بوده است آن

## حکایت بستم

دمنه گفت صیادی روزی در صحرامی گذشت رو باهی دید بغایت کجاست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موسمی او خوش آمده به بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی رو باه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده نجس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کین ششسته تر صد صید رو باه می بود قضا را در رو باه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خوبی اگر چه از آنکه این جیفه دماغ آرزو معطرست اما بوی بلائی نیز بمشام خرم می رسد و مختلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خوردندان شروع در همی که امکان فتنه در و تصور بوده نه نموده بیت

هر کجی اخطاش کلی بکشند      جم کن تا بیرون خط باشی

و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر خدرا ولی

متر چون دو کار پیش آید      که ندانے که ام باید کرد  
آنکه در وی مظنه خطرست      آنت بر خود حرام باید کرد  
و آنکه بی خون و بی خطر باشد      بهانت قیام باید کرد

رو باه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بچفیه انگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که رو باه مست از غایت حرص بی آنکه تا ملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد در جست و جویش بدرید صیاد حریص بشومی شمره در دام فنا افتاد و رو باه قانع قطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی

آزاد را بنده و بنده را سرافکنده سازد

بیت

زیاده از سرت از یک کلید بیت آری      بخاک پای غریزان که دروسه باشد  
شتر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند  
که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابیه است به آنکه شخصی بر امید  
محمول تخم در زمین ششور بر آنگه کند یا در گوش که مادر زاد از غم و شادی نبرد گوید یا بر روی آب روان  
نخلهای ترقه نازه نولیسد یا بر صورت گر ماه بهوس تو اود تناسل عشق باز دیا از گز باد شده قطرات باران توقع کند

قطع

ز پادشاه و فاجستن آنچنان باشد      که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سخی

نمال بید ترانیش که نخواهد داد      هزار بار گراز جوی خلدش آبی بی

و منزه گفت ازین حدیث درگذرد و تدبیر کار خویش پیش گیرش به گفت چه چاره انگیزم و چه حیل پیش آرم و  
من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزد یگان  
او در بلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین ست میل شاهین تر از وی ز رنگانی  
من بکفنه فزامل ترست نه پله بقاچه ظالمان مکار و ستم گاران غدار چون هم پشت شده دست بست  
و دهند و یک رویه قصد کسی کنند همه به حال ظفر یافته او را از پای در آرنج چنانکه گرگ و زراع و شغال قصد شتر  
کردند و با اتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند و منزه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت بست و کیم

شتر به گفت آورده اند که زاعنی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و  
بیشتر ایشان نزدیک شجاع عام بود شتر باز رنگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف  
بطلب علف می پویند گذرش بران همیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت متواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوالی پرسید و بعد از توقف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت

پیش ازین در کار خود گزیننداری داشتم چون ترا دیدم عنانِ نجات را از دست رفت  
آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصراع

صلاح ما تو به میدانی از ما

شتر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و امین باش شتر شاد گشت و در آن همیشه بسری برد ما دمی بران بگذشت و شتر بغایت فریب شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و خیلی مست با او دو چارزده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه بظلم افتاده و شیر را بر احوالی چند رسیده به پیشینه باز آمدن آن و مخرج در گوشه نیفتاد گرگ و زاع و شغال که بطیفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نو مانده و آنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و چشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من اوجنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر بطریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین پیشه ما را چه فائده نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکنند و دوسه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیر من این خیال مگر دید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غنم در تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهم به حال مرد دست و خدای و خلق از و ناخشنود

شتر

دین وی از عهد و پیمانت برست  
قلبی مردم ز خیانت بود

هر که در و طسح خیانت گریست  
سکه هم دی ز دیانت بود



زناغ گفت درین باب حیلہٗ توان اندیشید و شیر از عمدہٗ این عمد بیرون توان آورد و شما جانی نگه دارید کہ من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید کہ بیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زناغ گفت اسی ملک بیچ کدام را چشمم از کرسنگی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وحشی بخاطر سیدہ است کہ اگر ملک بدان رضاد بدہمہ را رفاہیت تمام نعمت مستوفی بجاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعین رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی یافتد زناغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از در مصاحبست نفعی متصور نہ عجمالہ الوقت را صیدی است در دست آمده و شکار سیت بدام فتادہ شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان کہ جز شیوہ نفاق و شیمہ غدر ندارند و طریق رفیق و قوت و مردی و مروت بیکبار فرومی گذارند

مطلب فاکہ غیر حقایست کارشان  
 اہل زمانہ را کرد و فانیست یا نشان  
 جز بر کنار سفرہ نباشد تسکارشان  
 سگ بہ زر گریگان خموشی کلاہیل

شکستن عمد در کدام ندریب جائزست و بہ زہار دادہٗ خود قصد کردن در کدام ملت روا بیست  
 ہر شاخ پایدار کہ از تست سر بلند  
 مشکن بہست خویش کہ آنم شکست تست

زناغ گفت من این مقدمہ را می دانم اما حکما گفته اند کہ کینفس را فدای اہل بتی توان کرد و اہل بتی را فدای قبیلہٗ و قبیلہٗ را فدای شہری و اہل شہری را فدای ذات فرخ پادشاہی کہ در خطر باشد چہ سلامت او اہل قلبی را فائدہٗ تو اندر رسانید و دیگر شکستن عمد را نیز مخزجی توان یافت چنانچہ صاحب عمد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از شفقت فاقہ و مخافت مجاعت مسلم مانند شیر در پیش نگند زناغ باز آمد و یاران را گفت قضیہٗ با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست کہ ہمہ نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و ربجی کہ بدو رسیدہ تازہ گردانیم و گوئیم کہ مادر پناہ دولت و سایہٗ خیمت این پادشاہ کامگار روزگار بخرمی گذرانیدہ ایم امروز کہ این حادثہ پیش آمدہ مروت اقتضای آن می کند

که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خود ابریم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش کشیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز از انیم و مقرر کردیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدای سازیم پس هر یک از ما بگوید که امر و ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا فدای گویند مگر این که کشتن برشته مقرر کرد پس با اتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانه ایشان و رفیقته گشت و بهین نوع که قسم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تفریق شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپر و اخند زراع زبان بکشاد و گفت

شهادت جهان کامرانیست باد  
بزم طرب شادمانیت باد

راحت ما صحبت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدرستی حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود

مصراع

تو کئی تا که در آئی بشماری باری

زراع که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت

ایاشمی که بهنگام کین سوال جل  
ز آنچه تو بر روزنامه آجال

مدتی تمام می شد که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث این گذرانیده ام امروز که ماه جاه این حضرت نجس و مضر است میخواست که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هوا داری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زریان کارست مباد که بتبادل آن رنج ملک یاده بود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بکشاد و گفت

بیت

که شایخ راوندیارتوباد عدو روزی سبب لشکارتوباد

من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو منددم که ملک خندان خندان اجزای مرادین وندان جای ساز و یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتمی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر پاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز کردن کشیده بالا همارا کل طویل آسحق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شتر الطردعا گفت

بیت

ای شاهی که کشادست چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروز

من برداشتم این حضرت و تبریت یافته این دولتسم اگر لائق مطمح ملک هستم یار اشته خوان اورا می شایم بجان مضایقه نیست

بیت

برنجی نم ز سر کومی تو تا بجان دارم در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم

دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملک سازگارست رحمت بر همه است تو باد که باولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی

بیت

هست جوان مرد درم صد هزار کار چو با جان فدا بجزاست کار

پس همه بیکبار تصدق کردند و آن مسکین جمع نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردیم تا بدانی که مکرار باب عرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و در گفت این را چه دفع می اندیشی شتر نه جواب داد که اندیشه من حالا از صواب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمی دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهیدم و اراثمان بگیرا که اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنا موسی کشته شوم و بهرحیت و غیرت هلاک کردم

بیت

بنام نگو که بمیرم رو هست مرانام باید که تن مرگ راست  
 و من گفتم مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب مسا بقوت ره اندازد که البیادی  
 اظلمه و بمباشه تا خطرهای بزرگ با اختیار خود دلیل زیر کی نیست بلکه اصحاب را می بدارد و ملاطفت  
 گردنم خصم برآیند و دفع برآفتت بلاطفت اولی شناسند

فرب پخوش از شتم ناخوش است برافشاندن آب ز آتش است  
 مرادی که در لطف گرد و تمام چه باید سوتی هم سردادن کلام  
 و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در مانده شاید که از کبر و حیلت عاجز نماید  
 و بخورد و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبان آن به آب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دست به استیلائی  
 او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غالمه حرب او غافل مباش که هر که عدو را  
 خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد و چنانچه وکیل زریا گشت از تحقیر طیطوی ستم به  
 پرسید که چگونه بود و است آن

### حکایت بست و دوهم

و من گفتم آوردند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند خبثتی از آن  
 برکنار دریا نشینند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فرا آمد ماده گفت برای  
 نهادن بیضه جانی باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید من گفتم اینجا جانی نه و موضوعی دلکش است  
 و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جایی تا مل است چه اگر دریا موجی برآرد  
 و بچکان مارا در برآید و در پنج اوقات و ایام ماضی گردان را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل  
 در این دلیری توان کرد و بجانب مرفور گذشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشید و بگذارید که بچکان  
 مانع شوند انصاف از وی بتوان ستید

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد  
 من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک  
 ماده گفت از خود تجاوز نمودن نه لائق است و زیاده از طور خودلاف زدن اهل خرد را ناموفق تو بچه  
 قوت و کسب در یار با مقام خود تهمدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت اومی آئی بیت  
 بتاراج خود ترکتازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی

ازین اندیشه در گذر روز برای بعضی محلی من و جانی حصین اختیار کن و از نصیحت من سرپیچ که هر که سخن با صحن  
 نشنود نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد و آن رسد که بسنگ پشت رسید طیبوی گرفت چگونه بوده است آن

### حکایت بست و سوم

ماده گفت آورده اند که در آب گیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینه صفائی عکس پذیر بود می و بعدویت  
 و لطافت از عین الحیات و چشمه سبیل خرد اومی دو بطون سنگ شستی ساکن بودند و بجز مجادلت  
 سرشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم خانگی انجامیده و بیدار هم خوش برآمده عمری  
 بزفاهیت بسر می بردند

خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوشا اومی که بیایان مهربان گذرد  
 ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام  
 صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد مصراع

و اخی نعلیمه یکداده الدهر

منظم

خوش است از جام وصل دلبران می ولی هتس خناری جز در پی  
 برین خوان کس نخواهد تقویم نان که سنگی نایدش در زیر دندان  
 در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود و نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت

بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالون برداشته غمیت جبار آیدم دادند نظم

سفر تیر آنرا که در جای خویش دلش از غم این آن ابر است

که هر چند در رخ سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است

پس بادلی پر غم دیده پر غم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهادند گفتند نظم

ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چه گویم که چرا کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدروی تمام فریاد بگشتید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه

حیات تصور تواند بود بی یاران هدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم

ای بی تو حسام زندگانی خودیست و کد ام زندگانی

هر زندگیمی که بی تو باشد مرگیت بنام زندگانی

وبعد ما که مرا طاق و وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت

هنوز سرور و انغم ز چشم ناسته دور دل از تصور دوری چو بیدلزان است

بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینۀ ما را بالتهاب زبان آتش هاجرت

سوزی بیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد بدلاجرم بضرورت

ترک یار و دیار گرفته کربت غمبت اختیار می کنیم بیت

بکام عاشق میدان کوی یار رفت کسی در روضه حنبت با اختیار رفت

سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت

من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم تقضای آن می کند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد

فراق تنها نگذارید بیت

تو جان نبی و غم فتن واری چون جان برود این تن حیان چه کند

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه پنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و غم افتراق تو  
 دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل و زگا  
 گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ماتیره و دیده نخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و  
 مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن  
 متعسرت و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه  
 تواند بود و موافقت بر چه وجهه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگخت  
 و حیای این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال جسد آن خسته و دلی از بار  
 فراق شکسته چه تدبیر تو اعم کرد

در هر کاری دلی بیایز نخست ناید ز دل شکسته تدبیر درست  
 گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تنگی و سبک سنگی در یافته شاید که آنچه گویم بدان کاه  
 نکنی و عهدی که بندی بران نبات نه نمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح  
 حال من سخن گوئید و من خلوات آن اندیشم یا وعده که بحیث معلومت من بود و فانی سازم  
 بیستم که سر از عهد نه چپیم هرگز شکر کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم  
 بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته به او پریم مطلقاً سخن نگوئی چه بر سر اگر چشم پرمان خواهد  
 افتاد سخن در خواهد انداخت و تبعارض و کنایت کلیم خواهد فرمود باید که خند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی  
 شنوی یا حرکتی بینی راه جواب برندی و به نیک و بد زبان نکشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم  
 و البته هر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

یه پیری رسیدم در اقصای یونان  
 ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا  
 بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی  
 اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چو بی بیاد درنده سنگ پشت میان آن محکم بزدان گرفت و بطان هر دو جانمرد چوب برداشته  
 اورامی بر زد چون بانج هوار رسیدند گذر ایشان بر بالاسی و بی فتاد و مردم و ده خبر داد  
 شده از حال ایشان تعجب گشتند و تبرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که نگردد ایشان  
 سنگ پشت را چگونه میسرند و چون مثل آن صورت در آن ایام بر مشاهده آن قوم میسر شده بود  
 هر زمان غریب و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خموشش بوده آن فردی که  
 غیرتش در جوش آمد و طاقش طاق شده گفت

مصراع

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب کشادان همان بود و از بالا بر افتاد آن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ  
 بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بزنی که بختان پندش نمودن

نیک خواهان دهند و نیک  
 نیک بختان شوند نپند پذیر  
 پند من در چه نیک خواه تو ام  
 و تو بخت کی کند تا شیر

و فائده این مثل آنست که هر که موغله دوستان بسمع قبول همگان کند در بلاک خود سعی ننموده باشد  
 و نقاب نصیحت از چهره او قاحت خود کشوده

بیت

آنکس که سخنهای غریزان کند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت

طیطوی ز گرفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدیم اما مترس و جانی گاهدار که مردم  
 بد دل و ترسند هرگز برادر نرسند و سخن همان ست که ذکیل در یار عایت جانب ما از لوازم خواهد دانست  
 ما و بیضیه نهاد و چون بچکان پیر این سفید بیضیه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند و یار موج  
 آمده ایشان را در زیر دامن بلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت که  
 ای خاکسار من دستم که بر آب بازی نتوان کرد و حال بچکان را بر باد دادی و آتش در جان من دیدی



باری تیریری اندیش که بدان مرجمی بر جان ریش توان نهاد ز گرفت سخن بچمت گویی که من بر جهان  
 عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم تنید فی الحال نزدیک  
 مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر که رام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود را با ایشان  
 شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترجمه آغاز نهاد **بیت**  
 احوال در مندی دل بی نهایت است هنگام دستگیری و وقت عنایت است

اگر غریزان همه درین واقعه هم پشت و کیدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا نستانند و از اجرات  
 بنیفر آید و من بعد قصد بچکان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل  
 از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را ببرد و باید کرد **بیت**

یا بصد جواری بساید ساخت با خائرش یا قدم در محنت آبا و عدم بایند ما د  
 مرغان ازین واقعه خسته حال گشته و شکسته بال شده و پر در پرتافتند و بلا از مت بارگاه سیمرخ شتافته  
 صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای  
 زاری مظلومان کنی و غم ملهوفان نداری تو هم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان  
 بدگیری حواله خواهد شد **بیت**

غم زیر بوستان بخور ز نسیار تبرس از زبردستی روزگار  
 سیمرخ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غالمه شد  
 و مرغان بمساونت و مظاهر ت او قومی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون  
 سیمرخ با سپاهیهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد و صفوف و صنوف  
 ایشان را میزبان گمان و امکان نه سنجیدی **قطعه**  
 همه مبارز و نند و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار

فکنده در بر خود در عوج و جوشن از پر دبال کشیده نیزه و خنجر ز نچه و منقار  
 بجوالی دریا رسید نسیم صبا که ساسد جنبان موج ست آن خبر بگویی دریا رسانید و گیل چون در حوصله  
 خود قوت مقاومت با سمرخ و لشکریوزندید بجز درت در مقام عتذار آمده بچگان طیطوسی را باز داد  
 غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن  
 خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد دران عاجز ماند و جزوه آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه پادوی ملاتی  
 گرد و بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید

بیت  
 دوستی را نه از شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار  
 شتر به گفت من ابد را بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کان نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من  
 کند حیانت نفس دیگر بدست تن خود لازم خواهد دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی  
 که خوشیقتن را افزاشته دم بر زمین زند و شعله خشمش چون آتش حشمش افروخته بنظر آید با آنکه قصد تو  
 دارد شتر به گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب نطن از خسایقین برداشته بر سر غدر و  
 شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بگایله آورد

بیت  
 بی خردی که شادیش از دم دیگران بود صد تیغ و فاجواز و کز ترمه بر کران بود

مصراع  
 کلید گفت کار بجای رسید و مهم چه انجامید دمنه جواب داد  
 از نجات مشکه دارم و از روزگار هم

بگرداند که فراموشی به چه تمام تر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخت شد دمنه  
 این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هو شمنندان محفل بصیرت  
 فرزین خواند

بیت  
 خوش گرفتند حرفیان سز لاف سانی گرفتشان بگذرد که قمری گیرند

پس هر دو سومی شیر رفتند و اتفاقاً گاؤ بر اثر ایشان بر سید چشم شیر بر گاؤ افتاد و دو مدینه و منبر بکار آمد و شیر غریب آن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سوختند و یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمت کاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهرت بهمانه مار و همسایه شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن بکشد

بیست

مکن ملازمت پادشاه کزان ترسم که همچو حجت سنگ و سبب شود ناگاه

این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دهنه بیجیا نشان داده بود معاینه زیند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرض زمین و فضای زمان افکنند

قطعه

ز غوغای ایشان وحش و سیاح دران دشت و بیشه پریشان شده  
یکی در شکاف کمر منزوی یکی زیر خاشاک پنهان شده

رباعی

کلید انصورت دیده روی بد من آورد و گفت

صد حیلہ رنگ و بو بر آینه  
وانکہ زمین کار بگرخت  
باران دو صد ساله فوزه نشاند  
این گرد بلاراکه تو آینه گخت

ای نادان و خامت عاقبت و کار خود را می بینی و شامت خامت مهم خود می شناسی یا ندانگفت عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قومی بنفس شیر رسانیدی دوم مخروم خود را بران داشتی که بقض عمد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بد و روا داشتی سوم بی مجوبی در خون گاؤ می کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بگینا که به سعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و مکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع

نمانید و از خان دمان آواره شده بخت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپسالار لشکر سیاه را عرض نمود  
 تلف گردانیدی و هر آینه عقاب جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند بفرمودم بوضع خود نظام هرگز می و آن  
 دعوی را که من این کار را بفرق و ملطف پردازم پایان نرسانیدری و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار  
 کند و همی که صلح و ملائمت مدارک پذیرد خواهد که جنگ و خشونت از پیش برد و منزه گفت مگر تو شنیده اگر گفته اند ملائمت  
 کاریکه بعقل بر نیاید و یوانگی در و به بایه

کلیا که گفت تو درین کار بستوری خرد چه هم پرداخته و بدست یاری معمارت بدیر چه طرح انداخته که  
 از پیش زرفته و احمیل ج بعنف و درستی بوده آخر میدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات  
 و شجاعت مقدم است

الرای قبل شجاعة الشجعان

بیت

کار با راست کند عاقل کامل سخن که بعدش که جزا میسر نشود

و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبده که چون  
 عشوه سرب جز نمانشی ندار و معلوم بود و لیکن در اطهار آن با تو تاملی می کردم که مگر انتباهی یا بی واز  
 خواب غرور و غفلت مستی شراب پندار و جهالت بیدار و همیشه اگر دمی و چون از حد در گذرانیدی  
 و نفس در بادیه ضلالت و باوین خواهی است سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال  
 نادانی و تیرگی و فوط دلیری و خیرگی تواند کی باز گویم بعضی از معاب احوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریائی  
 قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم

منظم

تا تو بدانی که چه کرده  
 نقش و غابسته خطا کرده  
 از همه در هیچ شماری نه  
 در همه هستند تو بار سینه

و منته گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قوی که نباید فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود و کلیه گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطی برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل بر همان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگویند و کند و این شیمه منافقان و بخیلان است دوم آنکه گویند و کند و این عادت آدمیان و جوایز است سوم آنکه گویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه گویند و کند و این خصیلت دونان خویش همتان است و تو از ان طائفه که گویند و گفتار خود را بر یور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هر جنبه تیرا میگویم و شایسته است که تو نیز فایده متعرض چنین کاری خطی گشته است و اگر عیاد باشد اقامتی بوی رسد هیچ و مرچ در نیولایت پیدا آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و احوال بخاطر قتل و مارج در مانند و وبال این همه کمال در گرون تو باشد

قطعه

هر که بد کار یا بد اندیش است      روی نیکی و گریه کجا بیند  
 هر که شاخ مضر ته کارو      میوه منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه بنگ راوزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او خبر نهال نصیحت نه گشته کلیه گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میروند از بیخ بر کنده به بیوهیتی که نتیجه چنین دیده نظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه حکمیه عمل آرتنه نیست و علم بی عمل چون موم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و باخبر سخن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانش نیست      کالبدی باشد و جانمش نیست  
 علم و درخت و عمل او را شمر      خاص ز بهر ثمر آمد شجر  
 شاخ که بی میوه بود ناخوش است      مبلغان را بد و آتش است

و اکابر و صفحات و فائز بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شنش چیز فائده توان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی جو سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بدات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه بر غصه نطلو مان بفرغ عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت ننگی معاینه بنید هیچ شننا و ترشنه اگر چه بغایت متعطش باشد بست بدان تواند کشاد و نرپای در آن نهاد

رسیده ام من تشنه جگر به چشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست  
 دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلید گفت خدمتگاران کافی و چاکران کار گزار و ملازمان هم شناس زبید و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشاغل الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رغبت نادانی و فراطیخردی است چه سلاطین هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه مرتبه حسن و جمال است چنانچه محبوب دل آونیر را هر چند عاشق بشیتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل نبرای دنی چشم و خدمت خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمق بیچ چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدشت گوئی و تند خوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم بن آسانی درخت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنهای گویم و لیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعل موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کورت حسدی که در ذات تو سرشته نشده بر تو

نصائح من منفی نخواهد گشت

به آب زمزم و کوه تر سفید نتوان کرد  
 کلیم نخب کسی را که بافتند سیاه  
 و مثل من با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که سنج بهیوده مبر و سخن خود با جمعی که در صد و ششون  
 نیستند ضائع مکن و او نشنید و بجاقت سزای آن بد و رسید و من گفتم چگونه بوده است آن

## حکایت بست و چهارم

کلید گفتم آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ما و او شدند و میوه ها و گیاهای آن روزگار میگردانیدند  
 قضا را در شبی سیاه تر از دل گناه کاران و تیره تر از درون تباه روزگار ان لشکر مبر ابرایشان  
 تا خنجر آورد و از صدمت صحرز مهر میرا تر خون در تن ایشان نفسردن آغاز کرد <sup>لطم</sup>

ز سر مادر من شایر گردون که سازد برین خود پوست و از خون  
 به بستان مرغ نعل ندر آتش که خوش در باب زن گرد و در آتش

بیچارگان از سر مار بخورشده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند  
 ناگاه بر طرف راهی پاره روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرد آرد  
 آن چیده می میدیدند و در برابر ایشان مرغی بردختی آوازی داد که آن آتش نیست البته  
 بدان التفات نمودند و از کار بی فائده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ  
 را گفت رنج مبر که بگفتار تو متمنع نمیشوند و تو رنجوری گردی <sup>بیت</sup>

هر که با او بار تو ام گشته از آغاز کار ترک او گیرید که مقبل نمی گردد و بجید

و در تهنیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آرمودن و از سر پاهل  
 خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن <sup>قطعه</sup>

هر که در اصل به نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدارا مید

زانکه هرگز بجز بتوان ساخت از کلان سیاه باز سفید  
 مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع  
 ایشان رساند و ایشان را در آن ریخ بهیوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگر مرغ در آمده سرش از  
 تن جدا کردند و کار من با تو همین فرج دارد و من اوقات خود ضائع می کنم و سخن بنیافته می گویم  
 و با آنکه ترا نفی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیست

گر مستمع قبول نصیحت نمی کند  
 بیوده با بریدل نازک چیز انخی  
 گفتی که بر براق سعادت سوار شو  
 تا در رسی بمنزل و از ریخ واره می  
 نشیند و همچنان بره خویش میرود  
 بگذارت پیاپی بساند ز لاهی  
 دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و مواعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل  
 و داهنت احقر از نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع  
 کند خواه نکند

مداریند خود از میج کس در ریخ و بگو  
 اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر  
 سحاب قطره باران ز کوه و انگرفت  
 و گر چه در دل خارا نمی کند تاثیر  
 کلید گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و  
 حیل نهاده و خود را بی خود کامی پیشیه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی  
 پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خالی و روی سینه خراشی فائده ندهد و همی که اساک  
 آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخاست و خاست آن بشامت می انجامد چنانچه آن  
 شریک زیرک را افتاد و وبال حیل او حلقه دام بلا شده بملقش در آونیت و شریک غافل بیرکت  
 رستی و ساده دلی بگرد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن



## حکایت بست و پنجم

کلید گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی ناقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی  
 هزار نیرنگ بر آب زردی و او را نیز بهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان  
 امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازگانی شد و با اتفاق یکدیگر بروی سیف  
 آورده مراحل و منازل طی می کردند قضا را در راه بدره زیر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند  
 شریک و ناگفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیارست حالا بین بدره زرقاعت کردن و در  
 گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی بنیاید

منظم

چند گردی گرد عالم به زور      بیش گرد ز رشود غم بیشتر  
 کاسه چشم حرصیان پرنه شد      تا صد فایده نشد پر دز نشد

پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیدند مقرر شد شریک غافل گفت ای برادر بیایا این زر  
 را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمایم شریک عاقل جواب داد  
 حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج به آن احتیاج افتد  
 برداریم و باقی با احتیاط تمام جانی و دینیت هم در هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تهره اجهان  
 دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دور تر و سلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین فسون  
 فریفته شده افسانه اورا قبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد می سره برداشته باقی دزیر خستی  
 با اتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند

بیت

روز دیگر که چرخ شعبده باز      کرد صندوق حیل را سر باز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی بی پای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و  
 شریک غافل ازان حال پنجم نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش

عاقل آمد و گفت بیاتما از آن دینینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد بزرگ تجاها را کرده گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بیای درخت آمدند و چند آنچه بیشتر جستند کمتر یافتند نیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر داشت بیچاره چند آنچه سوگن خورد و او اضطراب کرد بجائی نرسید قصه کارالشیان از مجاوله بجا که کشید و از نماز عت بمرافعه انجامید شریک زبیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده برود دعوی کرد و مضمون قصه و نحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از آن کار خرم دل قاضی از تیر هوش بر وفق دعوی او بنیہ طلبید نیز هوش گفت ایها القاضی بقا لله الله تعالی بیعت بر خور ز عمر خویشش که در مسند قضا احکام عمر تو بدر از می مجلس است

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را سخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زر را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار گفت گوی فرادان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک بجانہ رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من با اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیلہ در محکمہ قضا کاشته و تمام مهم شهنقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زبیرکیم و چندان دیگر بستانیم و لقبیه العمر بر فاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم من متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابة که اگر دوتن در آن پنهان شوند توان دید انشعب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی پدر گرفت ای پسر از سر مکر و حیلہ در گذر که اگر خلق را بنیہ خالق را نتوان زینیت ربانی رشت همه دارای فلک می داند کوهی بموی و رگ برگ می داند

گیرم که بزرق خستق را بفریبی باز و چینی که یک بیک می داند

ای بسا حیلست که برصا حبش و بال گردد و بزای آن هم بدور رسیده رسوا و پرده دریده شود و من  
میتیرسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد سپر بر سید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و ششم

پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته  
هر گاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را  
با خرچگی دوستی بود روزی بنزد یک دی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که  
خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحول میسر چه  
موضوعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوش است و مادامی دلکش مرغزالیست که سواد مینا رنگش  
چون روضه مینو فرح افزا و نسیم دلکشایش چون طره خوبان عطر سا

صد نه اران گل شگفت درو سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگ بوی هر گل رسیده و سنگی

صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفت ساغر مل

از بیم شمال غنم بریز گشت اطراف آن عبیر آمیز

و هر یکس با اختیار ترک چنین منزلت بگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین بزندارد

جامی من کوهی معناست و چه زیبا جانست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جانکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن تو انار را بکند حیلست تو ان بست و خصم غالب را در دام مکر تو ان

انگند

اگر دانه حیلست کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی

بیت

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بست  
 آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگ جوی و تیزخوی ماهی چند بگیرد بکش و از  
 پیش سوراخ وی تا منزل ما بریفین تا راسوئیکان یگان رومی خورد و بطلب دیگر میرود هر آنکس چون  
 بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شتر و خمر او بازار باند غوک بدین تدبیر که موفق تقدیر  
 بود مار را هلاک کرد و چون برین تقصیر دوسه روزی بگذشت راسورا داعیئه آن شد که بطلب  
 خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعدا نماید بار دیگر بختن ماهی  
 همان راه که پیش از آن بقدم مراد پیوده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله  
 بچگان بخورد

تو از خینگال گرم در بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی  
 و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیل گرفتار سیت و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت  
 مزن در او ای مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام  
 پس گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و  
 بسیار منفعت ست پیر پیاره را حرص مال و دوستی نوزند از سر منزل دیانت و دین ببادیه جورو  
 خیانت کشید و سرانجام اموال مکر و اولاد مکر و فتنگه نظر و رسید طریق مردت را  
 همل گذاشته و بسا طاقتوت را بکلی در نوشته از کتاب چینین صورتی که در شرح و عرف مخطور و منکر بود و  
 داشت و در آن شب تیره بادی مکر در میان درخت جامی گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای  
 آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی  
 با گروهی از معارف بی پای درخت حاضر شده و خلتی انبوه بنظاره صفت کشیدند قاضی روی بدخت کرده  
 بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از او تفسار نمود آوازی از میان درخت

برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفرست دست  
 که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **بیت**  
 سر نقشش که از چشم خرم پنهان است جز در آئینه تدبیر نگردد و ظاهر

پس بفرمود تا همیشه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناخنچه خام کار  
 را دو دراز خان و مان برآوردند پیر حرص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست  
 و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت  
 واقع بر استی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و  
 نابکاری تیز هوش با خلألق باز گفت و مقارن همین حال پیر با ترویر از جهان فانی رخت حیات  
 بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشراة مار عقبی اتصال یافت و پیر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود  
 و زجر عنف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل بکرت صدق و امانت و  
 رستی و دیانت زرن خود باز ستیده بسر انجام مهم خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که  
 خلألق را معلوم شود که عاقبت مکرزنا پسندیده است و خاتمت غدرشوم و مکتوبیده **منظم**

هر که پاد در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بسا خواهد داد  
 حیلہ مار سیت کو دو سر دارد هر کی گونه گون خطر دارد  
 آن سر خصم کند دل ریش این رساند ضرر لصا جب خویش

و منته گفت تو را می را مکر نام نهاده و تدبیر را حیلہ و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب  
 ساخته ام و چنین کاری به برای درست پردازخته کلید گفت تو در عجز زای و ضعف تدبیر بدان مشابه که  
 زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبثت ضمیر و غلبه حرص جا به بدان منته که بیان در ادای آن عاجز ماند  
 فائده مکر و حیلہ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر و بالانحب آن نسبت تو چگونه خواهد بود

و شامت دوروی و دوزبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دوروی چه زیان که گل عین از دوروی ز نیت بوستان ست و از دوزبانی چه پاک که قلم دبیر باد و زبان مال و ملک را با سبان ست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار دوست و شانه که دوروی باشد فسق ناز نیتان جای قدر او

خون می خورد چو تیغ درین دورم کراو  
یک دو یکن بان بود از پاک گوهری  
و انکس که چو شانه دورسویت و دوزبان  
بر فرق خویش جای دهنش نهری

کلیدک گفت ای دمنه زبان آوری بگذر که تونه آن گل دوروی که در مشاهدۀ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از جگر ضرری بخساق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهبی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دوزبان زهری بار دواز تریاق اثری از جبری ندارد و باید که از زبان کسی که کجبت دوستان هم تریاق زاید اگر کجبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است

تریاق زهر هست هرگز ز زبان  
این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان  
و مننه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و نمز به اشتی پدید آید و باز بنامی محبت و اتحاد تمبیدی یابد کلیدک گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو نگذرد استم که سه چیز به قرار است پیش از وقوع سه چیز بعد از آن قرار آن از قبیل تمنعات است و بتأش از مقبول استیارات اول آب چشمه و کار نیز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از غنودت و لطافت چشمه نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق

توقع نتوان کرد سووم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی نباشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را  
 مجال سخن مدهند و چون مردم دردی و دوزبان در میان دو یار هر بان فرصت افسانه یافتند دیگر بر  
 دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر نخه بشیر خلاص یافت ممکن نیست که تباطف  
 و تعلق او از راه رود یا بصاحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخی الطت مفتوح بماند  
 هر یک را از دیگری و غده غنه خواهد بود

بیت

چون رشک ست میتوان بست      لیکن بیسان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوئیم کاشانه شوم و در امن صحبت نو آمد تو بر بست  
 ارادت گرفته سر عزت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیه گفت کاشا که من دیگر با تو صحبت دارم  
 یا برافتت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار  
 میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاہل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام  
 باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون ترمیت ما رست هر چند را گیر در عهد او رنج بیشتر کشد آخر  
 چاشنی زهر ازین دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر  
 از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روح او مشام را معطر خواهد ساخت

نظم

باش جو عطا که هیلوی او      جامه معطر شود از بوی او

چند چو تشکده آهنگران      دو دساری دهی از هر کران

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی  
 گردانید مبتلا بکه در ظل دولت او آفتاب و ارباب ارتقاء منیرنی و بسبب ملازمت آستان آسمان  
 مثالش پایی افتخار بر فرق فرقدان می نمی این معامله روادشتی و حقوق انعام و اکرام او را  
 نابوده انگاشتی

بیت

نه از حق نواز خود ترا شرم بود نه از درد مست نیز از روم بود  
 و من از چنین کس اگر نه از فرسنگ دوری که زخم خرد از حبه برام غمزد و خواب داشت و اگر با چنین  
 ناکس ترک مراققت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطع**  
 قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است  
 بهرمی که صحبتش خسرم نکند و در خاطر است از چنان مهم بجهت فرسنگ دوری خوشتر است  
 و چنانکه صحبت اخیر او برار از منفعت بی غایت است مصداق است ما ابلان و اشهرار را منفعت بنیات  
 و صحبت بدان زودتر ترکند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که  
 دوستی با مردم و انا دوستوده معاش و راست گوی و خوش خوئی کت راز بهمی کذاب و خائن و  
 بدخوی و فاسق اجتناب نماید **منظم**

بچو توان در بروی خالق بستن	بجاوستد خانه تنها نشستن
رفیقی نیک باید کرد حاصل	که صحبت را نشاید بهر سینه دل
مرا هست این سخن از عاقلی یاد	که زمت بر روان پاک او باد
که بایده نشان بهر کس کشد یار	زیاری شان به آخر شد گرفتار

و هر که یاز ما اهل گیرد و بسیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسیدد منته پر سید  
 که چگونه بوده است آن

### حکایت بست و هفتم

کلید که گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با انواع زراعت مشغول بوده و عمر تا زمین در عمارات باغ  
 و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از مزهت اشجار خاک حسرت در  
 دیده روضه آرام کرد و بود از طرادت از نار و انهار در باغ حیرت بر سینه بوستان غورق نموده در حیات



زنگارنگش را جلوه طائوسی ظاهر و از گل‌های زرزنگارش فروع تاج کاوسی با هر روی زمیشت چون خسار  
شاهد حله پوش منور نسیم هوایش چون کلبه استاد عجز و روش معطر درخت جوان نختش از بسیاری  
اشاره چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آویش چون حلوا می بهشتی بی حرارت آتش رسیده  
الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسبش چون ذقن دلبران  
سیم تن دلمان را صید کرده و بزنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه**

سیب را با ذقن یارم شباهت کردند زنگ او سرخ شد و روی برافروخت بی باغ

سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت روز روشن بسیر شاخ که دیدست چراغ

امرو د از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آونجیه و بصلای حلوا می بیدود  
میل کا بلان بمیر مایه و سود را بر انگینته **منظم**

وصف امروز چه گویم که بشیر نی و لطف کوزه چند نبات ست معلق بر باد

و به شمیمین پوش چون صوفیان شب خیز بار خساره زرد سر از نیجه خانقاه ابداع بیرون آورده و روی  
گرد آلودش دل در آلود عاشقان را از مهر ماه و شان آبتاه داده **بیت**

بهر روز در هفت دست و من از مهرم زرد او از مهر و مهر و من ز مهر مبه خویش

گوی زرین نایب از میان برگ سبز چون کوه آفتاب نور از سپهر انضرتا بان و مجر مطالامی ترنج بانگت  
دل آرای و رانی روح افرا می در صحن بوستان درخشان **منظم**

انارش چون لب دلدار خندان حریفان از حرف آب دندان

برای امتحان گردون زرکار فلند ه جوهر با قوت درنار

چون لطمه وصف شفتا لوسر آید سخن در وی تر و شیرین نماید

هنوزش کب سولاب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده

در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جالش بر طبق و آیتین نهاده حلوائی زیبا از تنهاش  
 وقت بترتیب داده و از طرفی دیگر انگور بر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر صفحه شرفیه و آنستند آینه حاجتا  
 و عنبه کشیده چون آبله تر بر کف برگ انحصار میدهد و بر حوالی چمنها گوی زرنگا خرپزه سبز خط صرغه  
 عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینافام روی نماید بجلوه درآمده

خرپزه گویی که در آن سبزه شست گوی بسوزان شمرات بهشت  
 سبزه خطی در خط او موی نه مشک می مشک بدان بوی نه

پیر و بهتان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند داشت در روزگاری به تنهائی  
 در آن باغ می گذرانید حاصل الامراض و حشمت تنهائی بتنگ آمد و از دهشت انفرادی یاری  
 بغایت ملول شد

گل و بنفشه همه هست و یازمست چه سود  
 القصه از آن فرد مجروح خاطر که بشت و شست بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول المل فضا  
 آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود فضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک  
 طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه رو به تشیب نهاده بودنی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت  
 سلسله محبت و حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد

ذره ذره کاندین ارض و سمت جنس خود را همچو کاه و کمر باست  
 ناریان فراریان را جاذب اند نوریان هم نوریان را طالب اند  
 صاف را هم صافیان را غشیبند در دراهم تمه گان جاذب نشوند  
 باطلان را چه را باید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی  
 اهل باطل باطلان را میکشند باقیان از باقیان هم نه خوشند

خرس نادیده تعلق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سرور پی او  
 نداده بدان باغ بهشت آسوده آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان  
 موکد شده چنانچه نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت

منظم

بکنج باغ می بودند کجیند ز وصل یکدگر پیوسته خرنند

هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سوزناخت بر بالین راحت نهادی خرس از روی  
 دلجویی در هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی اومی راندی

مصراع

مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بکساری  
 اشتغال می نمود و هر چند مگس را براندی در حال باز آمدندی و چون از بیخواب منع کردی از طرف  
 دیگر هجوم کردند خرس آشفته شد و شکلی بقدر بست من برداشت به قصد آنکه مگس مکشتم بر روی  
 دهقان بجای از مگس از انزیم آن سنگ آسپنی برسد اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا  
 بزرگان گفته اند که هر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بیت

دشمن دانا که غنیمت جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود

و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ  
 بلا را هفت گردد

بیت

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهیست

و منگه گفت من آنچه جان ابله میستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم  
 کلید گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مشابهیستی اما غبار عرض دیده دل را تیره و خیره  
 میگرداند مکن که بنا بر عرضی جانب دوست را فروگذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتماد آن آماده سازی

چنانچه در ماده شیر و شکر به این همه غدر را گینخته و هنوز دعوی پاک دهنی و یکوسیرتی می کنی و مثل تو بادوستان چون مثل آن بازرگان است که گفته بود که در شهر می که موش صد من آهن خورد و چه عجب اگر موشی که کودکی در ر باید و مننه گفت چه گونه بوده است آن

### حکایت بست و هشتم

کلید گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفیری می رفت بطرف دو راندریشی صد من آهن در خانه دوستی و دعیت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سربایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر پیمان رسانید و بار دیگر مقصد سید بدان آهن محتاج شد دست متدین آهن فرخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان بر ذری طلب آهن نزدیک وی رفت مرد این او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با منت و پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگویی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لثمه چرب و نرم قدرتی تمام هست بیت

موش را القهای آهن هست همچو پا لوده را حسیست حلقوم

مرد این راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار و نطقه گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را همان داری کنم در تمام کلفات و ضیافت بجای آورم تا این مهم را تاکید می پدید آید پس خواجه را صلا می همانی زد و گفت

گر بهمانی قدم در کلبه نامی نهی لطف مینمائی در چشم پامی نهی

خواجه فرمود که مرا امروز همی ضروری پیش آمده شکر کردم که با دوا و چکا به بازیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او برد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه منیر بان حاضر شد منیر بان پریشانی حال زبان اعتنار که بشود که ای همان غریبه معذور دار که از دی باز پسری از من غائب شد و دوسه

نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام  
 یعقوب صفت ناله کنان مسکینم افغان کایا خبر یوسف گم گشته که دارد  
 باز رگان گفت من دیر فر که از منزل تو سپردن می آیدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موشکی  
 او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوای بر دم در این فریاد بر آورد که ای بخیر سخن محال چرا  
 میگویی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود بست میدهی موشکی می که تمام حبه او نیم من نباشد  
 کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و به او ایرد باز رگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که شوی  
 صد من آهن تواند خورد و موشکی می نیز کودک ده من را به او تواند بردم و این دانست که حال چیست گفت غم مخور  
 که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد و گفتنگ مباش که موشکی است راننده است آهن بازده و کودکی را بشنا  
 و این مثل بدان آوردم با بدانی که در نهی که با دلی نعمت غدر توان کرد میدی است که نسبت بدیگران چه توان  
 اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر انرا بتو امید و فاداری و طمع حق گذاری مانده و بر من روشن شده  
 که از ظلمت بدر کرداری تو پر مهر لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتر از واجب بیت

پیوند دولت آمد از چون تومی بریدن سرمایه سعادت روی ترانیدین

چون مکالمت کلیا و دهنه بدینجا رسید شیر از کار گا و فاع غش شده بود و او را در خاک فخن انگنده اما چون شیر  
 بسر خیمه سیاست کاشن ز به را بساخت و عرصه بشیر از وجود او سپرد اخت و قوت خشم که تر شد و حدت غضب  
 تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت در بیخ از شیر نه با چندان عقل و خرد و راسی و نه نمیدانم که درین کار  
 دمی بصواب روم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزارند یا طریق خیانت  
 سپردند من باری تبغیند خود را مصیبت زده کردم و یار فنادار خود را بدست خود شربت هلاک چنانیدم بیت  
 یار یار خود آخرا این کند کافرم گزینج کافر این کند

شیر سزداست در پیش از مداحته و زبان ملامت کشوده خفت و شتاب زدگی خود را نکو بش می فرمود

و خیال شتر به بلسان الحال معنی این رباعی بسبح شیر می رسانید

رباعی

ای دوست کسی بی سببی یار کشد      و آنکه چون یار وفادار کشد  
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا      کس دشمن خویش را چنین زار کشد

خنده دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازم او از شدت حرارت این  
حادثه مضاعف گشت

بیت

دست هجران تو مرا در سینه خار غم نشاند      تا زین خار غمت یگر چه گل خواهد شکفت  
دمنه که از دور آثار پشیمانی در چین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله  
قطع کرده پیش رفت و گفت

نظم

شها تخت اقبال جای تو باد      سیر فلک متکامی تو باد  
سر سبز از شادی افراخته      سر خرم در پاست انداخته

موجب اندیشه حسرت و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر کجاست که  
ملک در مقام غیر روزی و نصرت خرابان و دشمن در حال نذرت و خون ناکامی غلطان

بیت

صبح میدیغ ظفر بر کشیده بین      روز عذر و بشام باکت رسیده بین

شیر گفت هر گاه آداب خدمت و اطوار و آثار و اسس صحبت و انواع کنایات شتر به یاد میکنم رقت بر  
من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا  
بدستیاری اوز و ر بازوی مردانگی می افزود

بیت

رفت آنکه داشت کار جهانی تو را ازو      رفت آنکه بود خانه ملک تو را ازو

دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه جای تر خرم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظائف  
شکر الهی بقره قدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و هجرت در ساحت دل

باید شود

بیت

صبح ظفر از مشرق امید برآمد    اصحاب غرض را شرب و آب برآمد  
 این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر هالیون را که کارنامه  
 سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد    قطعه

امروز بخت نیک بشارت برسان است    اقبال را پرده امید صد نو است  
 روزیست اینک دلد نهر الان و عاص است    عمدت اینک جهان بهر آرزوش است

پادشاه عالم نیا با کسی نخشودن که از و بجان امین نتوان بود و خطاست و خصم ملک را بنزدان گوید  
 مجبوس ساختن کار عقلا انگشت که ز نیت دست و آلت قبض و بسط است اگر باز خمی بران زند  
 برای بقای باقی جبهه بیزند و مشتقت آن جراحات را عین راحت شمرد    بیت

دشمن چه که ز بی کند کز و یاد کنی    آن بکره بغیوت او دولت شاد کنی

شیر بدین سخنان اندک بیار امیدار ما زور کار انصاف کا و بت مد و مه انجام کار در نهمه نفضیحت و رسوائی  
 کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص کا و کشته شد و عواقب غم در و کمر  
 همیشه نامحمود بوده است و خواهم حیل و بداندیشی ندومم و ما مبارک

منظم

بداندیش هم در سر برود    چون که روم که تا خانه کت برود  
 اگر بد کنی چشم نیکی مده    که خنظل نمی آرد انگور بار  
 پند لای در خزان کشته جو    که گندم ستانی بوقت درو  
 مثل نخچین گفت آموزگار    مکن بد که بد بینی از روزگار  
 کسی نیک بیند بر دورا    که نیکی رساند بخلق خدا

# باب دوم

## در سزایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

### مقدمه

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که جلیله تمام جمال یقین را بنجیال شبهت پوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مردت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آفرین مثنوی افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن بران صلاح دران بیند عاقبت کار دمنده باز نماید و بیان کند که شاید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنده بدگمان شد تدارک آن بچه نوح نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مختص خود بکارم حیده خیال بست و سرانجام هم او کجا رسید حکیم فرمود

شها مالک دین در پناه تو باد چراغ هفت شمع راه تو باد

حقیقت حرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین مجرب شنودن سخنی از جان روزگار با بدلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت همی اطلاع نیابند در باره آن حکمی با مضان رسانند

ر صاحب غرض تا سخن نشنوی که کار بندگی پیشیمان شوی

و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت



دیگران کرد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود

بر اندازنجی که خسار آورد      به پروردختی که بار آورد  
جهان سوز را کشته بهتر چرخ      بی به دلش که خستنی بداع

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او توقف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را نوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت *فَاَعْتَبِ يٰرُوَاۙ يَا اُولٰٓئِکَ الْاَبْصٰٓاۙ* و روزبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بی درخت تجلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده آنگشت ندامت بدندان ملاست می گزید و سر حسرت بزرگوی حیرت می نهاد

بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد      کآنچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه منس بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نه پرداختم

عنان نفس بدست هوارا کردم      خلان عقل خرد کردم و خطا کردم  
کنون بدانم دوستم مدارد سو      چه سو گفتن بسیار کن چرا کردم

شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه ملال گذرانید و بجهت آنده خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع بتاه شده بود و کار شربت به تنگ رسیده سر الناس علی دین ملوک که در اهل آن همیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پرگنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آهمن      در هر که بنگری بهین داغ مبتلاست

در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت ششز به یاد می کرد و ملالت زیادت شده و شربت

و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت  
 از یاد تو نیستم زمانی غافل یامی گویم نام تو یامی شنوم  
 با هر یک از خوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی بالینک هم ازین مقوله سخنان  
 میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست  
 تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مودی بجزون است و طلب مدارک مهمی که در دائره محالات دخل  
 بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند  
 بیت

انداخته تیر را بست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هر که در تن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد  
 آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباہ آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان  
 استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

### حکایت اول

پلنگ گفت آورده اند که روباہی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و  
 بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیوذا نگاه را حکم که مدد قوت روح او تواند بود  
 بمشاش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که کمی از سباع گشتش خورده بود و  
 پوست را کرده چشم روباہ بران پوست پاره افتاد و شنائی یافت و بدان مقصد قوت  
 قوی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد  
 بیت

مرد بودم بوی یار دلنواز آید بس باردگیر جان از تن رفته باز آمد بتن

روباہ آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی با دای خود نهاد  
 چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر  
 مصرع

در میان را بگذریش برکناره دهی افتاد مرغان فر به دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشتند و غلامی  
 زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباها را اشتما می گوشت مرغ در حرکت آمد  
 و بدوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع  
 افتاد پرسید که ای برادر می بنیست که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه  
 حادثه واقع گشته روباها گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک تبک از معنی و طعم  
 طَبِیرِ هَمَّائِشْتَهُونَ جَارِیست و سرایت و لَکْهُ فِیْهَا مَا لَشْتَهَیْ اَلْغَسَاکُ در سراپای ایشان  
 ساری

سر تا پایی او همه روح مجسم است روح بدین لطافت پاکیزگی کم است  
 و من بعد از مدتی که به بلای جوع و غدا بگرنگی مبتلا بوده ام گنجور خزان از رزاق پوست پاره بمن  
 ارزانی داشت و حال اجازت به اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان کی بچنگ آرد و کام آرزو را بجلا  
 گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

عیش من تلخست و گریه از لبش کوفشان شری بخشد مرا کام و دم شیرین شود  
 شغال گفت هیبات هیبات بر من مدتی متمادی میگردد که در کین این مرغان بوده ام و متصد  
 صید کی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق محافظت نوعی امری میدارد  
 که صیاد و تخیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکرتواند فلک و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او  
 نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بجز و خیال روز شب و شب بر  
 می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر

دل آرامی که اداری دل در بند و گر چشم از همه عالم فرزند  
 روباها گفت ای برادر تا بر اوج مراد بجام دل ترقی توان کرد در حقیض خست و دناست بنا کامی

سپردن حیفی غظیم باشد و او چنین آسایش گل عشرت تماشا توان نمود و قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی نابخش بود

تا توان بر مسند عزت نهادن پای پیش از چه باید کرد خاک نذات جای خویش  
و مرا همت عالی نمیکند ار که بر پاره پوست بی مژه سفر فرود آرم و دل از لذت گوشت نمره تازه بردارم  
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده راهمت عالی نام کرده و شمره ناستوده را دیما جبه بزرگی  
لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت بیت

وین بازار اگر سودیست با درویشی رخسارست خدایا منع کرم کردان بدویشی و خرسندی  
به ازان نیست که نصیبی که از دیوان الرزق منقسم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و اگر فاضولی که بخت  
من طلب ماکلا یعینیه فانما ترک ما یعینیه بدان مرتب ست گردی بیت

رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند بیش ازان پیش ازان حاصل میکند و بجد  
و من می ترسم که بواسطه این فاضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی از یاد آری  
و نیک شبیه است قصه توفیق ضیئه آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد و باه پرسید  
که چگونه بوده است آن

### حکایت دوم

نظم

شغال گفت

بودست خری که دم نبودش	روزی غم بید می فرودش
در دم طلبی قدم همی زد	دم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه احتیاری	بگذشت میان کشت زاری
دقمان گارش ز گوشه دید	بر حسب از دو گوشش برید

مسکین خرم از روی دُم کرد      نایافته دُم دو گوش گم کرد  
آن کس که ز حد بند برون گام      نیست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت

بیت

من خیال یازدم و کسی را در دست      از خیال و شوم خالی خیال باطل است

تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الجیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه و ستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمی کند روی از او بر تافته جانب ما و ای خود ستافت درین میان ز غمی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزه تملک آورد و روی با وج هوانساز از آنجا نب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از زمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بچاره روباه از ترس جان دل از محبت مرغان برکت تجلیل تمام فسان و خیزان روان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید و بقبوله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود او نماید راست که بیالانگریست دید که ز غمی پوست پاره در چنگال گرفته می برد و میگفت

بیت

برده بودی و داوت آمده بود      چون تو کوچ باحتی کسی چه کند

روباه از اَلَم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین مینزد و تا منقرضش بر نشیان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده و تجارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال متقربان بارگاه و تاملطف با مرادساران سپاه فرود میگذارد و شتر بیه کشته گشت بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور ماندند شتر بعد از

تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوخواهی است فاما در باب شنزیه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تمارک و تلافی آن با اضطراب مینگرزد بلکه به تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد

بیت

چو در طاس خشنده افتاد مور رهبانده را چاره باید نه زور

صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بنجودی کرده بنای کار به تدبیر بند و از بی هم شنزیه و تحقیق احوال او بروحی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر و قادر روشن گردد و اگر آنچه از شنزیه بسبع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسبب برای غدر و جزای کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده اند سخنان لا واقع باز نموده نام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید

مصراع

آنرا که بدست دفع کردن نیکوست

شیر گرفت وزیر مملکت تونی و مرادین مدت برای صائب تو استطاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جبر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقصد ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش بر گیر و مراد استیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ تعهد شد که بانگ زمانی حقیقت این هم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را به رای منیر برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگانه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قصارا گذرش بر مسکن کلیده و منزه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانین گفته میشود و پلنگ از اول حال بردمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاشرت از منزل ایشان بگوش وی رسید و غده اش زباده شد شیشه آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش با شمع

کلمات ایشان بکشود و کلیدی گفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم همی آرزکاب نموده و ملک ابرقض  
 عهد داشته نجیاستی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و  
 امین نیستم که ساعت بساعت و بال آن در حق تو رسد و تعب و کمال آن گرفتار گردی بیت  
 هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون  
 و میدانم که چون اهل این بشیه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو بدو کاری  
 نه نماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مر با تو بعبد ازین همخاگی کردن صلاح  
 نیست که گفته اند

ببدان کم نشین که صحبت بد  
 گر چه پاکی ترا پدید کند  
 آفتابی بدین بزرگی را  
 ذره ابر نا پدید کند

برخیز و بایار دیگر در آمیزد من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی  
 نیاید دمنه گفت ای یار عزیز

گر کنم دل از تو بردارم از تو مهر آن مهر بر که انگنم آن دل کجا برم  
 طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم ساز و مرا در کارش نه زیادت ملامت مکن که کارفته  
 رایا د آوردن سبب ملال ست و تدبیر همی که در حیرت دارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد  
 از سر برون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن غریمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از  
 غبار شبخت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساعشادمانی ریخت و ابواب آمال بر رو  
 اقبال کشاده است و غنچه امید در چمن نویشگفته

بیت  
 سایقیمی بده و غم خور از دشمن دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد  
 کلید گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف و زریده و اساس نفوت را به تیر غداری خسل پذیر

گردانیده هنوز داعیه فراغت میداری داری که اوقات تو سلامت و عافیت گذرد  
سودای خامی بخیسته فکری محالی کرده

دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاشرت مکر و حیلت بخر بودم یا قباحت سخن چینی و  
کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حجب جاه و حرص مال و استیلا ی حسد مرا بر چنین  
عملی تحرص کرد و الحال عمده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم  
چاره این کار بیرون ست ز امکان چون کنم

پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری  
در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جان ندارد و پس از سوگند و پیمان  
و تاکیدات فراوان آنچه میان کلید و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلید و اقرار دمنه  
بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت محمود بدین  
شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکر است و سبب  
حیرت چیست

ماه تمام تو چرا شد لاله سرور و آن تو چرا شد خلال  
این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از قهر کسیت  
شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنز به و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و خندانگی میگویم  
ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود

بجان تو که فراموش نیستی نفسی و گر چه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم  
مگو بطنم که خسر و بکن من را موشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم  
هر گاه در مصالح ملک تا ملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار



بیت

محتاج گروم خیال شنز به در برابر آید و گوید

در قاعده خدمت و آئین وفا بسیار بچوئی و نیایی چو منی

مادرشیر گفت شهادت بچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یگینای شنز گواه است و هر آینه چون کشتن او بر برانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب عرض در صورت نصیحت حال او را انجامان رستی و انموده هر ساعت تا سنی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بود و تدفکری رفتی و تو بن غضب را بگام شکیبائی از سر کشی منع کردی و ناریکی آن شبعت را بر و شنائی عقل نورانی مرفع ساختی این دم در دم ندم نبایستی فتاد و دفتر بخت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد

بآهستگی کار عالم بر آرد که در کار گرمی نیاید بکار  
چراغ اگر بگرمی نیفر نختی نه خود رانه پروانه را سوختی  
شکیب آور و بند ما را کلید شکیبنده را کس پیشیمان دید

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنامی حلم را بسوخت و حالا از تمارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فائما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مراد هفت تیر ملامت ساخته اند و قعره بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چند آنکه کاو کاو میکنم تا خیانتی ظاهر لگاؤ نسبت و هم و جرمی واقع بر وثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران مغذور باشم از شغفت آشنا و طعن بیگانه دور هیچ وجه مدیه و مقرر نیست و هر چند تا مل زیاد که نم گمان من در وی انیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاکت وی بیشتر میشود بیچاره شنز به هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی

تمکن نشود و تا مقاله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق و می از انواع شفقت و احسان مکرمت اهلانی  
 نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در حق این کار  
 مبالغه نایم و تجسس این اجبار بسر حد غلورسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین  
 قضیه مدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و غدر  
 من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا یا گاهان  
 و تبییحی ارزانی دارم در شریکیت

بلیت

دلی پرگوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده ام فانا اظهار آن جایز نیست و نکته در یافته ام و لیکن افشای آن روانه چه بعضی از  
 نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار  
 قبور کلاسیاد

بلیت

بهر میکده گفتم که چیست راه نجات . خواست جام می و گفت راز پوشیدن  
 و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن تقصی مالا کلام و اگر نه آنست که  
 علما و اجتناب از آن خصلت تا کیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاک اندوه از ساحت سینۀ  
 فرزند و بلند و متمند بر فتنی شیر گفتم تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز  
 اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام  
 در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی  
 در میان آورد و با بیان غلط و شدا بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه تبهیم رساند  
 و آن محرم حبت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مرگت  
 احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عن الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز

در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و مکن که رساننده این خبر خواسته است که  
 باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بجهت دایم تو فرماید یا ز من در هشتی  
 داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبر دار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت  
 تو باشد در میان آری

رازی بمیان آرد که ما محرم رازیم بگذر سر ناز که ما اهل نیسازیم  
 مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است  
 فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد  
 دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهنگ استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس  
 با وی سخن در میان نهد و او را محرم راز نشمرند هم از نظر دوستان مردود گردد و هم  
 بطعن دشمنان گرفتار شود

ز نپهان کردن رازم بجز چندا نمی شود ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم  
 و در کلمات حکما دیده ام که و من له بصیت سره له بصیت شوره هر که گوهر از خود را در حقیقت عدم  
 مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او عالم برافزود و در امثال آمده که هر که سر از دست بدد  
 در برابر آن سر نهد

خواهی که سر بجای بود سرنگا هدار

مگر قصه آن رکابدار شنیده که با افشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر  
 گفت چگونه بوده است آن

### حکایت سوم

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سلطنت بزبور عدل اوزیب و بهار یافته و ششعه

بیت

الطاف بیدرغش بر اطراف مملکت تانته

فریدون خشمی جمشید جاہی سکندر شوکتی دارا پناہی

روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که خرگاہ نزدیک شد کہ دست بهم دہد و ہر کس بضبط و ربط  
 ہمی کہ در عمدہ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت می خواہم کہ با تو اسپ دو نام کہ از  
 مدتی بازم را این آرزوست کہ بدانم کہ تگ این ادہم کہ من سوارم بہتر است یا تگ آن ابرش  
 کہ تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شہریار اسپ را تا خن گرفت و پادشا ذہ تیر کا و تیر کام را عنان  
 داد چند آنکہ از شکار گاہ دور شدند ملک رکاب گران کردہ عنان مرکب باز کشید و گفت ای  
 رکابدار عرض من ازین قطع مسافت آن بود کہ درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشہ  
 بر ضمیر من مستولی شدہ و از جہت خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سہ بود خواہم کہ بدین بہا  
 خلوتی سازم و برو جہی کہ کسی گمان نہ برد این راز را تو گویم رکابدار شہ طاعت بجا آورد و گفت بیت

خسرو اسپ بہت بندہ باد روزگار ت فرخ و فرخندہ باد

اگرچہ این ذرہ حقیر خود را اینقدر نمی داند اما چون پرتو خورشید عنایت سایہ دولت از رانی فرمودہ  
 امید ہست کہ نسیم صبا کہ محرم اسرار حقائق بہار است ازین چین بومی نشنود و دایا آنکہ خزانہ  
 این نقد خواہد بود پی بسہر حد و قوت آن نہد

بیت

زان گونه کہ جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نمان خواہم دست

پادشاہ او را استحسان فرمودہ گفت کہ من از برادر خود بغایت اندیشہ نامک درین روز نقش قصد  
 و ضرر از صفحہ حرکات و سکنات او فرود خواندم و معاینہ دیدم کہ او بہلاک من کم کینہ بتہ است  
 من ہم بر آنم و داعیہ کردہ ام کہ پیش از ان کہ از آسیبی بہن رسد سنگ وجودش از راہ بردارم و  
 چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم

بیت

سگ کیست رو باه نازورمند که شیرریان رارساند گزند  
 تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجا آرمی که با بد  
 خدمت کرد و هم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته با انواع تاکیدات موکد ساخت  
 و هنوز بمنزل نارسیده هر قوم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت  
 بر طرف شده قدم در بادی غدر و کفران نهاد

دل بپهر همان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری وفادار تیغ همدم یافت نیست  
 راز بادل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستی اول که محرم یافت نیست

رکاب از فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکنند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقوف آنها  
 رسانید برادر پادشاه حالان بقدر از وی منتهی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بشمار او راستظم  
 گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت  
 انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بنحز ان نگفت مبدل شد  
 و شگوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت

کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبتش نگفت خزان نیست  
 دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست

و چون مسند شاهای و سرشهنشاهی از فرسوده برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پایی بر پایه تخت  
 سلطنت نهاد و تاج شهم پاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد

در ریاض ملک دولت غنچه شاد شگفت بوستان سلطنت را تازه شد از نهال  
 اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشتن  
 رکاب بار بود بیچاره زبان نیاز بکشتاد که

بیت

خسر و ملک بر تو میهن باد اخترت فرخ و بهایون باد

مصراع

گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست

جزای آنچه من کردم نه اینست

پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جمله ملازمان ترا بجز میت آن اختصاص داد گناه مذاشتی مرا بر توجیه اعتماد خواهد بود

مصراع

از مردم بهو فاجدائی خوشتر

چند آنچه را که با در اضطراب نمود مفید نیفتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده سردر سهر افشای سر کرد

بیت

گزبان تو را ز در بود تیغ را با سرت چه کار بود

و فائده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکوندارد و راز مردم فاش گردانیدن مفره سعادت نمی بخشد شیر گفتم ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کنی غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخشش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست

بیت

راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر محیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن عیب می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با اظهار آن منت نماده بار غم از دل من برداری و اگر بصیرت نتوانی بکنایت بازگویی و اگر در عبارت نیاری

باری باشارت دین نذاری مادر شیرگفت بشرطیکه آن گنهگار بکره در راه که گرد این فتنه برانگیخته بسزا  
 و جزایر سانی و جمال عفو از دیده بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده پویشانی  
 و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق ایتقین و فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه ما  
 نموده اند و بوزرش آن شیوه و سلوک آن ندمه ب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرهمائی که اثر آن  
 در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالیمان شائع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابل این گناه که  
 مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر  
 انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در  
 دل آزاری و بگرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال  
 نباید داد و نهص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت

هر آن کست که به از خساق فرماید عد و مملکت ست او کشتنش فرمای

غرض از این مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماض و نمام و شریر و فنانست  
 شیرگفت دانستم باز باید گشت تا ماملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیرعب از تفکر  
 بسیار باحضار لشکر ام فرمود و امر او ارکان دولت و وزیران و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس  
 حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از زانی داشت تا دمنه را  
 بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه  
 نگاه کرد و در بلا کشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی  
 گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر  
 بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فساد  
 تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست هر بان او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای

تو مرفع شد نشاید که ترا طرفه العین زنده گذازند چنین منظر شرمی را در عرصه الوجوه دخیل محض  
نگاهد ازند و مننه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکفته رمان کرده اند و برای آسایش متاخران  
راه های روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت  
پادشاه کجبت باشد زود بر تبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک  
و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جبهه و منزلت و دشمنان بواسطه  
مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

هر که نزد یک تر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد

والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز  
نهاده اند و روی از دنیا می ناپایدارند رابی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق  
گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روان نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش  
طاعت بعقوبت صورت زنند و در احکام پادشاه پادشاهان است عدالت هیچ وجه گذر نباشد بر باعی  
آن عدل آه نیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه رضا که سخناست  
آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است

اکثر کارهای خلاق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق  
و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجربان لازم العقوبه را جزای کرد و مخلصان ارزانی  
میدارند و گاه ناصحان واجب التریه را بعباد زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوای احوال  
ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریادر  
اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکیسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد  
که خزان روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی



سر رفعت با موج غمت برآزند

بیت

بی نیازی بین و استغناگر خواه مطرب باش و خواهی زهرگر  
 باستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدی و از زاویه غمت و گوشه خلوت قدم بیرون  
 نهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزان ست قبول نگردمی که هر که قدر فراغت نشناسد  
 و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که نر باشد گوشه نشین رسید مادر شیر  
 پر سید که چگونه بوده هست آن

## حکایت چهارم

دمنه گفت آورده اند که زایدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از  
 تکلفات خورش و پوششش به کشکینه و شپمینیه قناعت نموده  
 شد زگر میان کشتی غم ستوه و امن خود بست بدامان کوه  
 تن ز غم سجفائی نهاد دل ز قناعت بگیائی نهاد

آوازه صلاح و سداد آن پیرانک مدتی را بجوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم  
 تیمین و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از حجبین مهین او واضح و لایح  
 می دیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل باذل  
 در ولایت دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا  
 جز با خلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی

بیت

سیرت پاکیزه و خوبی خوش و کردار نیک با تقیری خوش بود باشه ماری خوشترست

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید که گفته فنعح الا هیر و نعر الفقیر را کار بسته ملازمت پیر شد و از  
 انقباس تبرک او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استمداد نمود و پیر از هدفت که ای

ملک خدایراد و سر است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که از عقبی خوانند بهمت عالی اقتضای  
آن می کند که سر نمبرل فانی فرزند یاری و نظر پادشاهی عالم باقی گماری

منظم

ملک عقبی خواهد کان خرم بود      ذره زان ملک صد عالم بود

چمدکن تا در میان این ششست      ذره زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه بدبیر خیر آن ملک میسر کرد و زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان  
و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد

منظم

کسی خسپد آسوده دزیر گل      که خسپند از مردم آسوده دل

کسان بزخورد از جوانی و نخت      که بزیر دستان نگیند سخت

چنین پادشاهان که دین پرورند      بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانة دل پادشاه را از جوهر مو عظمت پر ساخت ملک مواعظا  
و نصلح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن بهمت وی زده پیوسته شرف صحبت می  
در یافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیر وی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت  
در ویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی داوخواهان فریاد و نفیر بکوه اشیر رسانید  
زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علمی و استفسار نمود و حکمی لازم و موافق بر مهم حضرت پادشاه را  
تلیقن فرمود پادشاه از انصورت بغایت ممنون گشته استعد عا که در بعضی اوقات دیوان مظالم در  
نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه همت در ماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد او را بسبب  
دلالت بر تحیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر همی آنچه مقتضای وقت بودی  
بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت صفا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر همت  
آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاد گشت

خوش خوش سودای حب جاه رخت در سوید ای دل پر نهاده رخنده در دیوار او را در او قاست او  
افگند و تمنای اسباب بزرگی و شمت سردر ویش را از بالین فس راغت گردانیده  
متوجه تاج نخوت ساخت

بیت

کیست کین جادووش آسوخگر از راهش نبرد      کیست که جامه فریش جبرعه غفلت نخورد  
دنیا نیست فرینده بسی شیر مردان را صید کن محبت خود ساخته ذالمیست غدار که بسیار آهمنانرا  
بیزن وارد در چاه پلانداخت

نظم

رستم او در کف زالم	بیزن او در تک چادالم
مصر وی از نیل جفاموچن	یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سر راه فراق	مومداو بر سر کوی نفاق
قصر وی از کلاه بر تاج دار	بحروی از خون بر اسفندیار

و چون زاهد بجای شور با بر ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت به او نوش کرد ذوق عبادت  
بردش فراموش شده حلقه حب الدینا داس کل خطیعت در گوش کشید  
چو خلوت پیشین کوس دولت شنید      دگر ذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و دبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف  
کفایت او نهاد در ویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفر  
تسخیر اقلیمی مبدل شد

بیت

دران چنین که تو دیدی گلی بسیار ماند      خزان در آمد و سر سبزی بهار ماند

روزی یکی از درویشان که اچنانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیازو زاری با او برور رسانیدی  
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت و وساحت نفس مشتعل گشت بیت

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکی از شاخ گل باد بهاران را چه شد  
چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت است  
که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده می کنم

بیت

مجمع روزگار تو روزی میسر بود آن روز خوش کجاشد و آن روزگار کو

زاهد چند آنچه زبان اعتذار بر کار کرد و سخنی که بر نیک معرفت تمام عیار باشند تو انست گفت همچنان  
فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود این اطناب و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارک  
مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته

بیت

همای چون تو عالیقدر و حرص استخوان تاکی در بیخ آن سایه همت که بر مردار افکنی

بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بپوشان و سر تفرید در گریبان تو کل کشف نواله زهر آلود دنیا بکام  
آرزو مرسان

بیت

برخوان دهر دست ارادت مکن براند کالوده کرده اند بزهر این نواله را

زاهد گفت ای یار زهر بان از گفت شنید خلق درآمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامد  
و بدل متوجه همان کارم که میدانی همان گفت ترا حال اخیر من نیست بجهت آنکه عرض نفس چشم  
بصیرت را پوششیده است آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت

بیت

انجینین کرده و آخر کاره چون پشیمان شوی نداد سود

و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تا زیاده از ما باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد  
زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیا بانها بمنزلی نرزد چون وقت شبگی آمد

و خواستند که روان شوند نابینا تا زیانه خود طلبی و قضا را ماری از سر مانسره آنجا فتاده بود نابینا  
 آنرا تا زیانه تصور کرده برداشت چون دست برو مالید از مقرعه خود مرم تر و یکو تر یافت بدان شاد  
 شده سوار گشت و از تا زیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری  
 بدست نابینا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تا زیانه تصور کرده ما رست ز هر ناک پیش از آنکه  
 زخم بردست تو زند آنرا از دست بفریگن نابینا خیال بست که بهر امش در آن تا زیانه طمع کرده است  
 گفت ای عزیز

من چه کنم کار دولت و نجات است

من تا زیانه خود گم کردم حضرت آفرید کار از آن بهتر مقرعه من از زانی داشته ترا نیز اگر طالع بد  
 کند تا زیانه نفع خواهی یافت حالا من از آنجمله میستم که با فسون و افسانه تا زیانه از دست من بیرون  
 توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه  
 گردانم سخن بشنو و آن ما را از دست بفریگن نابینا روی در هم کشید و گفت بیت

ای مدعی مبالغه از حد چه میری این نکته گوش دار که روزی مقدر است

بتا زیانه من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بفریگم تو برداری خیال  
 خام پیر و سودای فاسد بگذر که این تا زیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصرع

بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد

چند آنچه مرد بینا مبالغه نمود و با یان غلاظ و تشداد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا سخن او و التفات  
 ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد ماری بیرون رفت بز خود چسبید و در انشای حرکت زخمی برد  
 نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او  
 که چون هیئت ما منتقش است فرقیته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که نجش قابل است

وزیرش بلابل

منظم

شربت انگبین مجوی از دهر که بر آمیخته است شهید بزمهر  
تو تصویر کنی که آن غسل است وان غسل نیست شربت اجل است

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تبحر و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که درین دلش  
را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین  
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با تش حسرت  
سوخته بر کشیدن آغاز کرد

بیت

جان غم فرسوده دارم چون ناله آه نخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار

شب همه شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک می بارید پروانه صفت از آرزوی شعله  
شوق جمال اضطراب نمی نمود تا وقتیکه راه سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب پیش محراب  
و الصبح إذا تنفّس بکسر انید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه و الیل إذا عسعس  
قرار گرفت

بیت

چو صبح در بر گردون کشید خلعت نو جهان کشاد رخ پرده شب دیخور

باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت خرمن پشیمانی شبانه را باد  
استغنا برداد

بیت

پشیمی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم در

القصة زاهد مهم ملک از پیش گرفته امر او وزیر را از کار مغرول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده  
عدالت عدول وزریدن آغاز نسا در روزی قبیل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل و ممنوع  
بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صد دندارن تلانی آن آورد و در نزد مقتول

نزدیک پادشاه از زاهد و ادوخواستند و صورت قضیه معلوم گشت و هم ایشان بدار القضا  
حواله شد فی الحال حکم صاحب شرح بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص لقتل رسانند  
زاهد چند آنچه شفعا برانگیخت و بهال و متاع وعده داد بجائی نرسید و شبامت آنکه خدمت خالق را  
فدای صحیحیت مخلوق کرد و بوظیفه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عجبی نرسید و این  
مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته مبارکاه شهنشاهی نشناختم  
و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بهر آستان خدمت شهر یاری نهادم  
مصراع

بسر بلا که تصور کنی سزا دارم

چون دمنه این فصل سپرداخت ملازمان سر بر سلطنت از فصاحت او تعجب ماندند و شیهه چنان  
سرتامل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد  
سیاه گوشه از جمله ملازمان بتقریب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت  
رومی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرقی نقر قد سامی ایشان تباخ کرامت  
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفروزی یافته تفریر کرده می نه حد تو بود مگر ندانسته  
که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستر می ورعیت پروری گذرد و باشخصت سائل طاعت و  
عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زبادت و امامت و تاجداران ولایت  
کشف و کرامت خدمت سلاطین را ملازمه الملوک نصف السلوک جهت کار سازی ستم  
رسیدگان و سازگاری با منجنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر  
بدین حال شاهدهی عادل هست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

سیاه گوشه گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسگان میدان ولایت قصص سبق ربوده

منظم

و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوره

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش ز میدان ازل تا خسته گوی کوچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر میگفتند طنطنه که اناش در اطراف روم و دیار مغرب ساغر بود و بد به مقاماتش بر ساکنان

مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون نظر فامی حراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان

ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی

دروشی از ماوراء النهر غریمیت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بخت بسیار از نو احمی سمرقند

خود را بدر الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پایی طلب بجز از تعب مجروح نگردد دست

وصالش بگربان گل مقصود نخواهد رسید

بتبلی کوستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

دروش مسافر بعد از قطع باوئیه کرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ را

مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه

فرمود که ای دروش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بکلامت سلطان وقت رفته و بعد ازین

محل آمدن ایشان ست دروش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت در بیخ از ریخ راه

و توضیح اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود هر از وجه

کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میرم چو سگان در پیش خاک شد اینهمه امید بیکبار در بیخ

پس از خانقاه بیرون آمده روی بازار نهاد و از نایاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود

سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ منیر دواز حال ایشان پنجا عمر اصن نامو بجه می نمود

بیت



ای مدعی که میگذری بکنار آب مارا که عقده ایم چه دانی چه لختیست

ناگاه شخصی شهر را چشم بردی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان بر حسته بود و پادشاه بجهت غفلت شخصی عکس را عتاب بسیار کرده در پیداکردن دزد و دست بریدن او مبالغه نهایت رسانیده شخصی در ویش را دید و دزدگر نحیه تصور کرده فی الحال بسیار نگاه رسانید چند آنچه در ویش بر ابرت دست خود بازمی نمود و احوال از روی استی تقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بر حم کار داد بار بردست در ویش نهاده میخواست که قطع کند بیاهوی پسرش ضمیمه درآمد و شیخ در موبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار نمود نموده بر حالت در ویش مطلع شد شخصی را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که بدو متممی سازند خلا واقع می نماید دست از او بازدارید شخصه ستم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و در ویش را عذر نخواسته روی بهم خود آورد و بچاره در ویش از پامی دار هلاک و از دست جلاد بیابک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بردوش در ویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان ربانی نیابند در ویش دانست که آن اعتراض از روی جمل و نادانی بوده هر چه از اهل کمال در وجوده بید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صا در نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود

ستر آنرا در نیابد عام خلق

صد دستی در شکست خفت

پس فو باشد یقین شکست او

آن پسر را کش خضر برید حلق

در درون بگرگشتی را نشکست

چون شکستند به دست او

گویی را سربیز از بدن صد نه اران سیر بر کرد در ز من  
 کابی اگر خاک گیر دز ر شود ناقص از ز بر و خاک تر شود

غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در گاه  
 ملوک عازند آشته

تو که باشی که در آئی بشاری باری  
 دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جستند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی المام  
 آئی در آن شروع ننموده اند و مطلقاً هیچ عرض و نیوی و نفسانی بآن آمیزش نداشته و هر که برین  
 سیرت باشد هر چه کند و گوید کس راز بهر ه اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا  
 رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتمی پادشاه سایه آئی ست آن نیز مسلم  
 میارم اما این صفت پادشاهی ست که کار نامی او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور کسی  
 بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پندیده ترین اخلاق ملوک آنست که از زمان ستوده  
 خصال را غریز دار و دود خد متگاران بی وفا و غدار را دلیل گردانند

گلبن حال نیک مردان را تازه دارد باب حمت خویش  
 و آنکه چون خاوم دم آزار ست کن از بیخ و بن به بیت خویش

مادرش گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس  
 متفق اند بر آنکه شنبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پیشدیده سیرت و در افواه افتاده که به تلاش  
 سعایت تو خرم من امیر واری او سوخته شد و بشمارت افساد تو اساس فاداری ملک  
 منبم گشت

آتشش برف و ختی ز حسد عالمی را بسوختی ز حسد

بیت

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده بیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از سباب  
 منازعت و محاسمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال تو ان بست و او را نیز با آنکه مجال  
 قصد و فرصت بد کرداری قوت دفع من بود با من خبر طریقی شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و  
 من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بفرغ او مشغول شدمی لیکن ملک را صحتی کردم  
 و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیرض بسبع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق ملک  
 شناختن و صورت غدر و قصد گاو برستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق  
 سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود همی با مضار رسانید و بسیار کس که با شمن  
 زبان یکی داشتند و در حیانت و عداوت شمر یک بودند حالاً از من که حق گوئی ر شعا خود ساخته ام  
 ترسان شده اند الحق من سخن راست و درست است

بیت

با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از نه به چون حق نمیتوان گفت

و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و تیرنج رمت  
 من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و در زیر نگاه شده بود  
 شیگفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تمحص کند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف  
 و معدلت بنی ایضاح بنیت و الزام حجت

مصراع

نشاید که حکمی با مضار رسد

دمنه گفت که ام حاکم راست کار تر از عقل شهر یار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه  
 کامگار و بجز الله که ضمیر منیر سلطانی آینه است با صفا بلکه جامعیت جهان نما و صورت حال هر یک  
 از ملازمان دران روشن دهویدا

بیت

نگار کرده دفتر اسرار کنز کان رای تو از و رای در قهای روزگار

و یقین میدانم که در کشف نقاب شهرت و رفیع حجاب شک و مظنونیت هیچ چیز برابر فرست ملک بصیرت  
 او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از رنگارغرض و میل مصفاست و آنقدر که اگر تخصص بسازد  
 همه حال براءت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تابشیر انوار صبح صادق بر  
 عالمیان روشن شود

مصراع

راز کس مخفی نماند بانفروغ ای تو

شیر گفت ای دمنه در تقشیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بروحی که زیاد  
 ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت

قطعه

سعی خواهم کرد اندر کاوکا و این سخن تابان غایت که چون می از خمیر آرم برون  
 خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر جملگی از پر تو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطه بگیناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین شخص مزید اخلص  
 من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی در گاه ملک را ملازم نگرفتمی و پامی شکسته منتظر بلا  
 نه شستمی بلکه مضمون فسیب و افی الا دض بر خود خوانده باطلیمی دیگر گفتمی

مصراع

که میدان زمین جانی وسیع است

مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در شخص خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید و تو نیز یکی میخواهی که خود را بگیناه  
 برون آرمی و بی آنکه مهم تو پیشش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سود ای باطل  
 است دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب عرض به نسبت من بشمار چشمم آن میدارم که کار  
 مرا با مینمی حواله کنند که از عرض و شبهت مبر باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد برستی بمساج جلال  
 رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجزر دشت کشته نگردم  
 و در جزاعتابی بران خون ناحق مترتب نشود

بیت

من از کشتن نمی ترسم ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد  
 شیه گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نوزیده ام و ممکن نیست که خبر منیج عدالت قدم زخم  
 و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخیر ایگه نمرای تو باشد خواهی رسید

در فرسوع و هرا پنجه کاری دروی

دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشیم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و مهوس منصب های عالی  
 برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دستم و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل  
 عالم آراسی محروم نخواهد گردانید و امیدم از میانم دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت

ترا ایزد از بهر عدل فرید ستم ناید از شاه عادل پدید

یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید برون وجه تعظیم ملک است امامی خواهد که بدین کلمات بلا را از  
 خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من ازین مشفق تر و بجز لاص من ازین مهربان تر  
 و هر که خود را در مصداق حاجت نمر و گذارد و در نگاهداشت خود است تمام نه نماید دیگران را  
 بوسی چه امید بماند

زان پس که تو کار خویش توانی ساخت کاری دگری چگونه خواهی پرداخت

سخن تو لویل است بر فصول فهم و درایت و و نور جبل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر  
 رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از اتمل دانی به تمیز لوکانه قضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر  
 انورش کارهای عمری را بشیبه تدبیر کند و لشکرهای گرانز انجکری مقهور سازد بیت

فکر و زاندیش عالمگیر او در کینفس کار سازد که نتوان ساخت و عمری چنان

سیاه گوش گفت از سوابق مکر و نعدرتو چندان عجب میدارم که از زبان آوری تو درین حال و  
 بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جامی موخظت است اگر در محل قبول نشیند و بهنگام

مثل ست اگر بسبع خرد استماع افتد ما در شیر گفت ای غدار بنهوزا میدواری که تشبده و مکر خلاصی یابی  
 دمنه گفت اگر کسی نیکی را بیدمی مقابله کند و خیر البشر پادش رو دارد و من باری و عده خدمت  
 بپایان رسانیده ام و بعد نصیحت و فاکرده ملک نیکو داند که بیج خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری  
 نتواند کرد و اگر در حق من ستمی رو دارد مضر است آن هم بد و باز کرد دو اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل  
 و میامن ثبات و تانی غافل گردد بجاقت پشیمان شود که گفته اند

هر که در کارها شتاب کند خانه عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبانی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم  
 خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرقی نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون  
 این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم چشم فر او ان زنی دست  
 ماهرومی مشکین موی که چشم خنج چنان آفتابی دیده بود و نه بدست و هر چنان گاری رسیده  
 رخساری چون روز وصال تابان و در خشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان

جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه کنان بر گسین پنجم خواب

رخمی چون گل و آب گل رختیه میان لاله و سینه ای بختیه

بشیرینی از گلش که نوشت بر می ز گل نازک آغو شتر

و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمایی جهان شده و در نقش بندری

دلپذیر اهل زمان گشته از خانه چهره کشای او جان صورت گران چین در وادی غیرت حیران

و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیه حیرت سرگردان

نظم

بچاک دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد  
چو زلف و روی خوبان دل افروز به بستی نقشش شب بر تخت روز  
چو در بلوغ صورت کلک اندی چو صورت عقل بر جا خشک اندی

القصه میان او وزن بازرگان معاشقی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بی محابا پیدا آمد  
و سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنایست استیلا یافت و سپاه شوق برفت  
اقسیم وجود تا ختن آورد

سلطان عشق ملک دل دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چو انبسیانی  
اشک باریدن آغاز کرد

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگزیم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگزیم  
زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبانی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت  
دل رفت و سینده نیرتهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شدند میان  
ایشان از عبارات غیر صافی شد روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشرف حضور ازانی بیداری  
و زاویه ما را بحال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی  
و سنگی اندازی اگر صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سه آمد دورانی فکر فرموده نقش بندی  
نمانی و چیزی سازی که میان من و تو نشانده باشد از حکمت و در نیست و بصلاح نزدیک ترمی نماید  
جوان نقاش گفت چادری دوزنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد  
و سیاهی بروی مانند موی رنگیان بر بنا گوش ترکان و درختان چون تو آن علامت مشابه کنی و در بیرون

خرام ایشان بایکدگر این مواضع می گفتند غلامی از ان نقاش پس دیوار ایستاده می شنید بیت

لب نکشانی اگر تو شهماست کز پس دیوار بسی گوشهاست

چند روز برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفانجامید روزی نقاش بمجی رفت بود و تابیکاه می مانده غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بجان معشوقه درآمد زن بی تاامل از غایت شغف که بلاقات محبوب داشت میان یار و عیاز فرق نکرد و بیگانه را از شناسنا باز نشناخت

در دادن صحبت و دلش ز درقم دیدار شد میسر بوس و کنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا در همان وقت نقاش برسد و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر برکتف انداخت و روی بخانه بازارگان نهاد و زن پیش باز دیده تعلق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه حسیت آمدن را بهانه کرده فی الحال معادلت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلینج کرد و چادر را سوخته ترک صحبت مجبوره گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکوبی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یا غریز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی

چون نهال شتاب نشانی برود میوه پشیمانی

داین مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک میگویم اگر چه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهان ست هر آینه خواهد بود و بسیار پایی آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دائره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت



قطعه

اجتش ببايد نو شيد و لباس بلاکش ببايد پوشيد

گردون در آفتاب سلامت کز نشاند  
کاخ چو صبح اولش اندک بقا نکرد

خياط روزگار به بالايي چکس  
پيراهني ندر وخت که آخرت بماند نکرد

و اگر مر اهر رجان بودي و دوستي که در سپري شدن آنها ملک را فائده هست بيکساخت ترک همه

کردي و سعادت دو جهاني در آن شناختي

جان تيرين کي قبول چون تو جاني بود  
کي بجاني باز ماند هر کرا جاني بود

اما ملک را در عاقبت اين کار نظر فرمودن از فرض است چه ملک را بي تنگ نگاه نتوان داشت

و خدمتکاران کافي را بجيال باطل قصدتوان کرد

مصراع  
تنها ماني چو يار بسيار کشي

و بهر وقت بنده که از عمده کفایت همات بیرون آید توان یافت و چاکر که محل اعتماد و اتق برت

باشد بدست نتوان آورد

سالمها بايکه تا یک سنگ اصلی آفتاب  
لعل گردد در بنخشان عقیق اندرین

ما در شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضاشرف استماع می یابد اندلش بر و مستوی شد که ناگاه شیر

ازین قلبهاسی زراندود و زر قهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب

زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد و رومی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که

سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانم که تو باین دهن و ذکا و فهم و خرد و سخن

راست متاثر نشوی و بهدیانات فریبند از جابرومی

بلویت  
نوامی بلبلت آخر کجا پسند آفتد  
چو گوش هوش بمرغان هیزه گوداری

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بدانستند تا قضات تفحص

کارا و نموده آنچه حق باشد نظر گر داند مجلس مظالم بشکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من ہمیشہ بوالعجبی دمنہ شنودمی اکنون مرا محقق گشت کہ عجوبہ زمان و ناوہ دوران است آخرین ہمہ دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای تغر و حر فہامی شیرین بر چہ وجہ ترتیب توان داد چنین مخلص های باریک کہ می جوید اگر ملک اورا مجال سخن دہد بیک کلمہ خود را ازین ورطہ بیرون افکند و حالانکہ در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی ترا نگرز و در بدل از کار او فارغ گرداند و اورا فرصت سخن و مہلت جواب ندهد

تبعیج سل نکونیت مگر در عمل خیر

شیر گفت کاز نزد یگان ملوک حسد و عداوت ست و پیشیہ ارکان دولت برسگالی و مناقشت و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و بہر مکی کہ تحقیق نہانید و بہر کہ بہر پیشیہ دارد در حق او زیادت قصد کنند و اہل ہنر را حسود و بدخواہ بنیستہ بود و بہر گزیر بی ہنرمی حسد نہ زند و دمنہ با نوع ہنر آراستہ است و مزد من قزنی تمام دارد مکن کہ حسودان اتفاق نمودہ خواهند کہ بغدر اورا دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبہ کہ کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی ست کہ چون برافروزد تر و خشک بسوزد و نغایت حسد اقتضای آن میکند کہ کسی نہ نسبت خود نیز نیکی تواند دید چنانچہ در قصہ آن سہ حسود واقع ست مادر شیر پرسید کہ چگونه بودہ است آن

### حکایت ہشتم

شیر گفت آورده اند کہ سس با یکدیگر ہمراہ شدند و بر نفاقت ہمہستان گشتہ روی برآہ آوردند آنکہ از ہم بزرگتر بود بان دو رفیق دیگر گفت کہ شما چرا از شہر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاچہیست کہ شقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نمودہ اید یکی از ایشان گفت بوا

آنکه در آن موضع که من بودم صورتهما واقع می شد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دوسر روز ترک وطن گیرم شاید که ناوید نیما دیده نشود رفیق دیگر گفت که این نیز بین درود اینک شده جلای وطن اختیار کرده ام بهتر رفقا گفت که شما هر دو چه دردمن آید و من نیز ازین غصه روی بصر آنها داده ام

سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان من نظر کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسود اند بکم خصمیت با یکدیگر خوش برآمده نیز قنند روزی در میان راه بدره زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم و هم از نجاب بوطنهای خود معاودت نموده دوسر روزی بفرار غمت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آورده راضی نبودند بدانکه آن دیگر بر پایه رسد متحیر فر و ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذرانند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب خوربز خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه

کار دنیا را که سامانیش نیست هست دنیائی که پیمانیش نیست

بهر آن دن همتان افتاده اند اندران در دیکه را مانیش نیست

روز دیگر با ملاد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا شسته و دیدار کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه برستی بعضی رسانیدند که ما هر سه تن بصف حسد راسته ایم و بدین سبب از موطن مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواهیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید

مصراع

شد بحمد الله میسر آنچه می جستم ما

پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگریم که استحقاق هر یک بجهت مرتبه واقع است و  
 فراخور آن زر بر شما قسمت کنم گوی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم  
 و شفقتی و زرم تا آنکس خوشوقت و مفرح گردد و دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره  
 نداشته حسد من بمتابه ایست که نمی توانم و دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بان خود یکی را بنوا  
 شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری خجام  
 که هرگز نخواهم که کسی در باره من مرتعی بقدر بیم رساند یا با من نکوئی کند تا بد دیگری چه رسد ملک انگشت  
 تحیر بزدان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت است *أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ*  
 بر الواح صفات ایشان لالچ بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و  
 هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داند  
 او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل  
 احسان دیگری با دیگری ندارد و اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی  
 جان دی بردارند و آن دیگری که بر خود حسدی برد و در حق خود نیکوئی نمی خواهد مستحق آنست که  
 بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده  
*طعمه عذاب یحسبونها و یقولون لعلنا نرجع* بدام قتل *يَتَوَقَّطُكُمْ مَلَائِكُ الْمَوْتِ* گرفتار  
 گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پاشی برهنه بی زانو و توشه دران صحرا را گردند و هر چه  
 داشت از روی بازت مانند و گفت

آنکه نیکوئی نخواهد با کسی      نیکوئی باوی بناید جز استن  
 به نهالی کوندار و میوه      از تبر میبایدش پیر استن

و آن حسود و دومی را امر کرد تا تیغ بیدر برف سر برداشته از رخ حسد خلاصی دادند و آن شخص

سوی را قاطران مالیده و در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار بپاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجز او منرا رسانید و کمالان گفته اند

رباعی

آن درو که در مان پذیرد حسد است      آئین حسد قاعده دیو و دست  
گویند حسود خصم مردم باشد      گزانا که کوز دیگری خصم خود است

پیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت

درین غصه جان میکند مردکی      که هر چه دارد وجود آن یکی

و این مثل برای آنست تا معلوم کرد که حسد بدینجای رسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نینخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه و منه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکو میده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قسلا و جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهر دارم و بجهت رفع آن در کار و مننه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران حضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودمی خلاق خشم خالق حاصل کرده تا در کار و تفحص تمام نمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کارش نبره که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و عوایب آنست که بجز در گمان اهل هنر و ارباب کفایت راضا ننگ نکرده ام و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضان رسا نم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی کی از اکابر است در نگذرم

چو چشم آفتدت بر گناه کسی      تا مل کن اندر عقوبت بسی

مظم

که سحر است لعل بزندان کجاست      شکسته نشاید دگر باره بست  
 بهندی سبک دست برون بتیغ      بزدان گزشت دست در تیغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک آراگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزدان برده بند  
 گران برپای و گردنش نهادند کلیده را سوز برادری و شفقت محبت بران داشت که بدیدن  
 او رودنی الحال که بزدان در آمد پیشش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده  
 باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی  
 چه لذت باشد

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم      چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم  
 گفته با بجز من سازوبی من بگذران      پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

بیت

دمنه نیز بگریه درآمد و گفت

مرادوری دوستان عزیز      جگر خسته دارد دل آزرده نیز

و مرا این همه محنت و مشقت و بلا می زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو دوری باید ست  
 و به آتش هجران می باید گذاخت

قطعه

شب نیست که مفارقت شمع عارضت      بر آتش غم دل بریان کباب نیست  
 یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز      از خون دیده چهره زردم خضاب نیست

کلیده گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن دوستی  
 کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و درین دادن مبالغه می کردم بدان  
 التفات نمی نمودی و به رایی ضعیف و تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی با خرمهان شد که  
 گفت بودم

بیت

گفتم ای دل‌مروانجا که گرفتار شوی عاقبت فرستی و بهم گفت منت آمد پیش  
 و اگر در مبادی احوال در مو غطت تو تقصیری کردی و در تنبیه تو غفلت ورزیدی می‌امرز با تو درین خیانت  
 شریک بودم و این نوع سخنان گفتن نتوانستی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت  
 علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین القطار زندگانی و فوت  
 شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را به آرزو  
 طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آنکه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت**

چنین که هست ملت را غصه فرسودن  
 هزار بار به از بودن ست نابودن  
 و من گفتم ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می‌آوردی ولیکن شمره نفس  
 و حرص مال و تمسای جا و رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در اول من بی‌قدر کرد و با آنکه  
 میداستم که ضرر این کار بی‌غایت و خطر آن بجد و نهایت است بسمی تمام شروع می نمودم  
 چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگر چه مضرت آنرا می‌شناسد بدان التفات ننماید  
 و بر فوق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید  
 از بلا و عذاب باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **بیت**

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را  
 هر آنکه رسیدست هم از خویش رسیدست  
 کلید گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بخاتمه آن اندازد و پیش از نشان دادن نهال  
 ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز  
 شامت اعدا و ملالت اجبا فائده ندارد **مصراع**

پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی  
 و من گفتم ای برادر بی‌خشم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن دور

خرمی ز رستین حالت هر سنفله ز بی خردوست هر کجا علو ممتی بود او را از زرخبای صعب خطر نای کلی چاره نباشد

کمی بچکان هوسن زن توان گوی مرز پادین میدان نمی اول رسر باید گذشت  
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیز زد

از سرستان دولت میوه شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است  
بایستی که پر تو التفات بر مال و جاه دنیا نمی انگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نه مال حقد  
و حسد نمی کاشتی تا امر و میوه بلیت شکست نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بدامن  
پرکنده ام و هر که چیزی بکار دهر آینه همان برود

ز بیکی نیک بینی و ز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم  
و من ز هر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع تو انم کرد و این زمان کار از دست زفته و دست از کار  
باز مانده نه بسر گذشت تدبیر گره تق ریمی کشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود  
دانا و بعیب خود دنیا گشته ام و دانستم که گوهر شاهوار دولت بخاطر گرداب محنت  
نمی اززد

بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی اززد  
کلیله گفت حال تدبیر خلاص دبر چه دگر کرده و راه نجات خود از کدامم خیال بستن دمنه گفت

از رنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که خنث تدبیر بسته اند  
چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مملک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات  
غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بز بونی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برود در خلاص  
خود درین نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که بباد تو بمن متم شوی و بکنم حسد



که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افسی و اگر عیاذ بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و نخلت آنکه از جنت من برحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بحجت آنکه صدق قول تو بر هکلمان روشن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که نبای کار خود برستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمی دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو است که بگناه اعتراض نمانی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعب آخرت بتوبه و انابت باز رمانی چه بقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقاشور ایچ عقاب پنچشی دمنه گفت درین معنی تأملی کنم و آنچه بناطره رسد بمشاورت تو رسامم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلاؤفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فروشد

مصراع

رفت و چنبدین آرزو با خاک برد

اتا در الوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذاشت فردی که هم دران زندان مجوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید

مصراع

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

و گیر روز که شیر زین چنگ آفتاب در بیشه مینازنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه  
شب در گوشه زندان خفامتواری گشت

ز عدل و ز عالم گشت روشن شب ظلمت فزاد چید دهن  
باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذشتن ستمکاران  
برابر گشتن بر پهن کاران ست و نیکوئی بابد نفسان مثابه بدی بانیکوایان

نیکوئی بابدان کردن چنان ست که بد کردن بجای نیک مردان  
و هر که با وجود قدرت فاجر بر زنده گذارد و با ظالمی را مدوکاری نماید و فسق و ظلم ایشان شرک است بود

و وعید من اعان ظالم اسلطه الله علیه در روی رسد  
بدکن و یار بدان هم مشو و ز بر کس خمشدل و خرم مشو

شیر قضات را الزام کرد که در گزاردن کار دمنه بحسب نمانند از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد  
بعرض رسانند پس قضات و اشرف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و مخفی  
عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضور مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و محض  
حالی که بد و حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شجعت خالی نشود هیچ مهم  
دیگر نبرد از ندو حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف  
بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک از شمار آنچه معلوم است باید گفت که ضمن  
این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراتختن  
هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای  
ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق نصای  
خالق و ملائیم طباع اکثر خلایق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و امین شدن از ارباب

عذرو فساد و منفعتی است کامل در حتی همه کس را شامل چون سخن با خیر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه تلقینی حاصل نبوده نحو استند بلمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقبول ایشان علمی رانده شود و بسنجید که نه از روی حقیقت گویند زخونی رنجیده گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد و دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان رومی در هم کشید و گفت ای اکابر دین و دولت و امی مشاهیر ملک ملت اگر مجرم بود می بخاموشی شاد شدمی و من بگینا همم و هر که جرمی ندارد هیچکس را برودستی نیست و اگر او بقدر دانش در فهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شمامی دهمم که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد برستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقاب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حتی یا بلاک گشتن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بی شائبه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بآورد و هر که بلمان و مشبهت مراد معرض تلافی انگند بدو آن رسد که بدان طیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

### حکایت نهم

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میگرداند علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دار و پادان مثابه جاہل بود که جز مہندی را از دمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نفوس تمیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه عاقل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت کمیت غذا و شربت فارغ

بد علما می که هر که چهره او دید دیگر ندید رومی حیات  
 دوران شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و وصلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود

بکمال هوس مذکور و همین معالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم عیسی دلکشای بود قدمی چون قدم خضر جان افزای

گر خوستی بیک و نفس آفت و ازل شد می زگنبد دوار بی نبات  
 بین قدم چنانکه بیباغ ارد آمدی دادی ز سنج رشته سفیدار را نجات

چنانچه عادت روزگار عداست که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند  
 و بی هنران از موافق او از لاله شرف و حرمت مستوفی بردارند

هنرمندی خرد ایام زان شکسته دلم کجبار و موم تجارت بدین کساد استماع  
 کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجم افتاد و کوب نور با صره او بکسوف ضعیف مبتلا شد  
 بتدریج نور چشم جهان بین آن غمزه دیده مردم دانا بدور روشن بود می و مردم دیده بینسارا  
 مشاهده ریاض اجالاش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کتر می شد تا وقتیکه از روشنائی در می  
 اثر می نمود بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جا اهل عام فریب عوی زیاده  
 از معنی آغاز نهاد

پری نرفته رخ و دیو در کمر شمه و ناز بسوخت عقل رحمت که این چه بجمیست  
 بانگ و صتی دران ولایت بطیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت کاذبه در افواه و اسنه افتاد  
 ملک آن شهر و حتر می داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی نموده بود و عطر فروش صبا  
 چون چین زلف مشکبارش نافرمانگشوده

ماهرونی مشکبوی دلگشی جانقرانی دلفریبی موهوشی

او را به برادرزاده خود داده بود و عقده زلفان بر آئین خسر وانه و تزیین پادشاهان وجود  
 گرفت

بیت

ماه را هم میمان کرده زهره بامشتری قرآن کرده  
 و از مقارنته آن دو گوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع  
 حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قومی پدید آمد طبیب و انار اخصو طبلیده از کیفیت  
 رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال و قوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت محالجه این بیماری  
 بدار وئی میسر شود که آنرا همان خوانند و انگلی از ان دار و بگیند و کوفته و خجسته با قدری مشک خالص  
 و دار عینی بیامینند و با طبرزه و شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد و گفتند ای حکیم  
 آن دار و کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه هایون قدری ازین دار و دیده  
 بودم در حقه از سیم خام نهاده و طفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پدید آمدن  
 آن عاجزم در نیجالت آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دار و کار من سست و ترکیب این  
 اخلاط نیکو دارم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است  
 بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاہل بشربت خانه در آمد و حقه  
 بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقه های متعدد بودند در پیدا کردن داروی  
 مذکور فرامانندی آنکه تمیز کنی از ان حقه ها برداشته بیرون آورد قضا را آن دار و که نم آن خوانند  
 نبود بلکه قدری زهر را ابل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در ان حقه محفوظ بود آن حقه را سر کبشاد و  
 آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن بهمان بود و جان شیرین  
 دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اشیر رسانید و لهر نو  
 تا بقیة شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سر و شد و مکافات آن عمل ناخوش  
 فی الحال بوی رسید

نیکو شلیست اینک که پرس بد کرد بدباد گری نکرد هم با خود کرد

بیت

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملیکه از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاریکه بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنده تو از آنجا که خبرت ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل هر کیل و هیأت تو درست گرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و لائل سخن خود باز باید نمود و گفت علمای فرست شعرا آورده اند که هر کشته شده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و احتلا جی د ائم بر و غالب بود و بینی او بجان چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در موجود است و دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و ملازمت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه

غلط و سهو بر من توروست بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیا سوژند و بعد ازین هیچکس را بر نیکی و نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حین امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مانوخد گردم

بیت

مکن درین چنین نزنش بخود روی چنانچه پرورش میدهند بیروم

پس من بقول تو از بند بلا رستم تو بر مان جهل و تقلید خود ظاهر گردی و بگفته نامعلوم و نمایشی  
بنی اهل و دعوی بی فرغ و قولی نامسموع در مجلس فاضل ما دخلی ناموجه نمودی **بیت**

پیر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که تا کجا است ناوانی تو  
چون دمنه بین گوز جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بردرج سخن نهادند و پیش از آن کسی دمنه نیار  
زوقاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجر اتمفصل برشیر عرض نمودند اما چون دمنه  
بزندان در آمد دوستی از آن کلید که او را روزی گفته اند می بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت

ازدی باز خبر کلید ندارم و درین محلهما پیر سشل و پس امیدوارم  
یار آن باشد که گیر دوست دوست در پریشان حالی و در ماندگی **بیت**

تو از وجه خبر داری و نا آمدن او را چه عندر می آری روزی که نام کلید شنید آهی سوزناک از جگر  
گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت **بیت**

دل بشد از دستت دست را بچه چویم نطق ز تو بست حال خود بگویم  
دمنه از اضطراب روزی بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزی که گفت  
ای دمنه چه گویم **مظم**

جانهای ما بسوخت ریحان همدی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی  
چون شمع سوخت تخته جانم ز تاب دل فوسوز سینه می نتوانم زدن دی  
ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و دل غ فراق برد اهای همدان  
و مصاحبان نهاد **بیت**

ای همنفسان آه که بی یار بسانیم در دست غم چه گرفتار باندیم  
دمنه که خبر وفات کلید شنید بیوش شد و بعد از زمان دراز بیوش آمده فریاد بر کشید و نزاری

زار بادیده اشکبار میگفت

قطع

در داکه بنج گلبن شاد می بریده گشت  
وا حسرتا که شاخ طرب بار و در نماند  
ای دل فغان بر آرا که آرام جان نبت  
وی دیده خون مبار که نور لبه نماند

دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک  
مالید می و نبوعی که کس را طاقت استماع آن نبود می بنالید می روز به نصیحت آغاز نهاد و گفت  
ای دمنه تو خود دانی که طغرانیس ازل نام بقای جادوانی بزنامه رندگانی هیچ آفریده تو نم فرموده و  
نقاش صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کس شیئی هالک الا وجهه  
ثبت ننموده حیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عهد منند و خسته و فراس سراج قدرت  
شمع ظرافتی بی تند باد آفتی بنفر خسته

تافلک معمار این معموره شد بخیار غم  
یک گل شاد می باغ زندگانی کنسایت  
گلستان عمر در غم خیزد از روزگار  
نوبهار می خالی از باد و خزان کنسایت

این شمر تبیست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و  
علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه

بیت

صبوری ضروریست کین در بول را  
بغیر از صبوری دوائی ندارد

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روز به درین جزع حق بطرف من ست چه کلید  
مرادوستی بود مشفق و برادر می ناصح که در حوادث بد و نپناه برد می و در مهات برای در ویت و  
شفقت نصیحت او استظهار داشت می دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در وودیت نهاد می  
روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نو میدماندی در لبع که آن یار  
مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مراد گوشه کاشانه دنیا بی فریق و همدم و منس و محرم بگذشت بیت



باکه گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار مسافرمانند  
پس ازین مر از زندگی گمانی چه لذت خواهد بود و از سر مایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که  
درین محل انواع خیالات بر خاطر باخطور کردی خود را بنزاری زار کشتی و از ریج تنهایی و  
عنای سبکیسی باز رستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت عکساری  
خلاصی نیست

ایندم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن  
روز به گفت اگر کلید از چمن حیات بنجارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شمت  
اخلاص تازه و سر سبز است

غم مخور گریزین چمن شاخی گلی تر پرده شد روی نسرن تازه هست و جعد سنبیل تا بدار  
دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امر و ز تو  
مرا بهمان دوست و برادری که کلید بوده است دست بیار و مرا برادری قبول کن روز به  
بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لو اسامی اعلای  
من با وج علیین بر افراختی دل و فادار من از عهدۀ عذرا این عنایت چه سان بیرون آید و  
زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه  
رسم عهد و پیمان باشد شراط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن  
من و کلید دینیه است اگر ریج بر گیری و آنرا حاضر گردانی نسبی تو بی اجری نخواهد بود روز به  
بنشانه دمنه دینیه را بیاورد دمنه نصیب خود کرد آنچه حصه کلید بود بر روز به داد و التماس نمود  
که پیوسته بر دربار گاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روز به  
این نکته بار و زوفات دمنه نگاهداشت

شتر طاقت که شتر را بپایان ببرند

روز دیگر علی الصبح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قصات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درست تر را نم موافق رای ملک نباشد و اگر چشمم بر هم نهد جانب بصیحت و شفقت محل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت می با و مدارا شتر نیست و سخن تو بی شبهت از شبانه شک مصفاست هر چه زودتر بمحل قبول رسد بیارتا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق میکند و منفعت خویش از مضرت بازمی شناسد و در منته فرصت یافته قنده خواهد گنجت که راهی می روشن در تدارک آن عاجز ماند و شیر می نماند از تلافی آن قاصد آید شیر گفت تو امر و ز غائب مشوشی که مهم و منته فیصل یا بد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قصات فراهم آیند و در محجبی عام پیشش کار و منته را تازه سازند اکابر و اعیان بموجب جمع آمدند و معتقد قاضی جان فصل سابق مکر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بنحیر و شتر نکته در میان نیامد مقدم قصات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بنجاموشی یاری میدهند اما دل هگمانان بخیا منت تو قرار گرفته است و بیاطن بر ملک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا اصلاح حال و مال تو آن لائق تر که گناه اعتراف نمائی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دورا حست رسید کی آنکه با زرمائی دیگر آنکه با زرمی

زیرکان گویند کاند مرگ نوعی راحت است  
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست  
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار  
زیرکان این سخن بر خلق منت می نهند  
یابدی باشد که خلق از جور او کمتر جنبند  
هم او و ز زند او را در دل خود جا دهند

زیرکان گویند کاند مرگ نوعی راحت است  
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست  
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار

اگر نکو کارستان ز زندان محنت وارد  
 و ربه اندیش ست خلق از محنت او آرزند  
 ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف  
 بنیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن مالک بقا و دولت بر دارنا و کبیت دوم صیبت  
 فصاحت و زبان آوری و آواز و بلاغت و سخن گسری تو بدین جواهرهای دلپذیر که گفتمی و عذرهای  
 معقول که تفرین نمودی در افواه خالص و عام فتر و اهل زمان را کفایت و جلالت تو معلوم است و  
 همه فضل و نوم و شهادت با قامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته و اما  
 کبرک اینک نامی که تیر از حیات در بدنامی

مردن کس ببنیک فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی  
 دمنه گفت قاضی را بجان خود و منظره دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید کرد و از نحوای  
 لَانْ بَعْضُ الظُّلَمِ اَنْتُمْ و نباید گذشت و اگر شماران نیز این شب و افتاده است و طبع بر گناه من  
 قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دادم و یقین خود را برای شکایران پوشیدن نه بطریق فتوی در دست  
 است نه بقاعده فتوی محسن و با وجود آنکه شما بجز و گمانی که مگر مرد خون شناسی بود این همه  
 گفتگوی میکنید و عمقا و ادراحت من فاسد ساخته آید پس اگر من و خون خود بی سببی سعی ننمایم  
 و بی موجبی قتل خود را ضمنی شوم بحیث تاویل مغدور باشم و از عهد و خطاب و کَلَّا نُلْقُوا اَبْدَانَنَا  
 اِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم و من بقیعین دانستم که هیچ ذات را بر من آن حق نیست  
 که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم  
 در باب خود چگونه رو دارم

من اگر خوشی را نمی شایم دیگر ریاضه سان بکار آیم  
 ای قاضی زین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی نطلبی

نیاید چه سخن قضاات حکم باشد و از خطا و سهو و نهرل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و مادر تر  
آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و کسبت حال من درین حادثه طوق حقیقا  
بر طرف نهادی و نظین خود و گمان ارباب غرض دیده هستی را بر بد غفلت مبتلا هستی قطع

طرب سزای دل هر کس از تو معمورست چرا غم دل امیدوار من باشی

گلی چو تو نشاگفته ست در بهار جهان رو بود که همه خار سار من باشی

قضاات محکم دانش که قبائله بنهر سروری متوقع احکام ایشان مسجل ست فتوی برین گونه داد و اند  
که نقد هر شهادت که بسکه یقین آهسته نباشد در وارا اضرب قبول مقبول و تمام عیانت نیست  
و هر که گواهی دهد در کار یکدیگر بران وقوف ندارد و بدان رسد که بدان باز و در رسید قاضی پرسید  
که چگونه بوده است آن

### حکایت دهم

دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات سوم  
و موصوف

با ادب جانفزا با سخن پذیر با خرد و بکیران با هنر بشمار

و این مرزبان زنی داشت حسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از  
آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات

بچه چو آتش بجارض چو آب فروزان تر از ماه و ز آفتاب

زابر و گمان کرده وز غمزه تیر به تیر و گمان کرده صد دل سیر

با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و در خسارتش نه انگار با بحال زید  
و پرهنر بیار است

منظم  
منظم

دیده فرود بسته ز کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان  
آینه نادیده جالش زدود بوده ز بهر اهی سایه لغو

و این مرزبان علامی بلخی داشت بغایت نا حفظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی  
و نه هوای سینه را از عبا فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بپادشاهی  
نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغش  
بدام عشق او مقید گشت

بیت

باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد بس مرغ بهایون که به تیر نظر افتاد

غلام دل از دست داده چند آنچه حلقه وصال بجنابین در ملاقات کشاده نشد و هر چند افسون  
و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد

بیت

در میگیرد نیاز و ناز با با حسن دوست ای خوش آن که ز ناز نینان نخت بز خود را در دست

باز در طبع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر آرد بر هوای مرعات  
بر پرواز آورد راه آشیانه مطلوب نیافت

بیت

برو این دام بر مرغی دیگر نه که عنقار ابلند دست آشیانه

بعد از آن امید می چنانچه سیرت بدلفسان باشد خوب است که در حق او قصد می اندیشید و برای فضیحت  
او مگر می بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرد و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من  
دیوان او خاند با که بانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و دردت بگفته این دو کلمه  
یا اگر گفت روزی مرزبان بز مژ شرب آرس گشته بود و بغرغعت بر مسند عشرت نشسته باز در آمد  
و بر سر همیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نموده همان دو کلمه حکم عادت  
تکرار می کردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی

در خاطرش پدید آمد و بان نعمات دل آذین عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزین سپرد تا تیمارداری نموده در آئین حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد

بیت

نفس را پروردم آخر شدم رسوا از تو من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم  
 القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نعمات بی نظیر ایشان در بزم شراب شیشه‌ستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه و لسوز خود روزی شورا نگیزه خنک گوش فرو بست و روزی طائفه از اهل بلخ بمهانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معمول همان دو کلمه سر آیدن گرفتند همانان بعد از اجتماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از انحال تعجب فرمودند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو بست و نشأ خوشدلی همانان بحیرت و تامل مبدل شد اگر کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند آنچه همانان عذر ها گفتند بحیل قبول رسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت بگرای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند و قوف می افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم میکنم اما با و از دل کشای ایشان هجتی و موحتی در دل مشاهده نمید

بیت

من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را  
 ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوی آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذرو دارید که من نمی‌بخشیم و قوفی ندانم و بعد از آنکه بحقیقت حال آنها شدیم دیگر عذر نماند و شرم ما ستم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بسیار است باشد چیزی نخورد در انتهای این گفت و شنید غلام باز در آواز داد که من بار نا دیده ام و گواهی میدهم مرزبان

از جای بشد و کشتن زن حکم فرمود زن کس نرود و فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار  
 اگر بلاک پسندی و اگر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت  
 اما درین کار اندیشه بجا آرد و تعجیل منمای

مصراع

مشتاب بقتل من که در دست توام

ارباب خرد در کارها خاصه در خون رنجین تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست  
 اگر عیاذ بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته  
 تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند  
 بی تامل مگوش در آزار تا پیشیمان نگردی آخر کار

مرزبان فرمود تا زن را بجوای آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز  
 گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با عرضی آمیخته باشد ایشان آنچه  
 دیده اند میگویند و باز دار هم بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که زبان آنرا  
 عذر آن توان خواست

مصراع

گر گناه نیست نتوان کرد استغفار از او

زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه صورت حال برستی معلوم شود  
 اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان  
 نمود زن گفت از مردمان پنج پیرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلنج چیزی دیگر میدانند  
 و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمی گذرد بنحاط خواهد رسید که آن  
 نا حفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و عرض فاسدش بوصول نابخامیده ایشان  
 این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توان گفت خون من ترا مباح است و حیات من

بر من حرام مزر بان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز همانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان مبرهت مزر بان از قتل دور گذشت و فرمود باز دار را بیاورد باز دار بازی بردست گرفته بغضی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میگردم گفت آری من دیده ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازیکه بردست داشت قصد روی او کرده منقار و چشمش ز دور بکنند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نا دیده را دیده پندار و اینست بحکم سَدِیَّةٍ سَدِیَّةٍ مَثَلُهَا

بیت

برکنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جا در خور نفرین باشد

و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نا دیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و نصیحت آخرت است چون سخن و مننه تمام شد تمام سخن را بر جانبی نوشتند نزدیک شیر فرستادند و او اجرا با در نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک تمام من درین کار بیش از آن فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیل و مکر او بر هلاک ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنز به که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود رو داشت در حق سائر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نزیاید

ز بوم شوم توقع مدارمین همای طمع مدار که کنجشک فعل باز کند

چنین که با یه منفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه و مننه از که شنیدی تا امر او در کشتن و مننه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار مگر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازیکه بمنزله و دلیتی سپرده باشند محافظت آن از او صاف گرام



من اینمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل باز گویم شیر بدان رضاداد و مادرش  
از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده با انواع تغذیه و تکرم  
مغز گردانید و گفت

ای شده چون روزگار تم تو مرد آزماي  
وی شده چون آفتاب صیت تو کوشکشی  
اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلومست و آنا تشییت و تقویت سلطانی درباره  
تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست تا بوعده کس  
شکستیم که لا یدیکتکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای  
ملکه آن نوازش پادشاهانه و رحمت خسرانده که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار بندول فرموده  
و میفرماید از عده ادای شکر آن بمساعت کلام عمارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی  
از نهار رواندگی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد

توفرض کن که چوسون همه زبان کردم  
بجای عده تقریر آن شوم آزاد  
ومن تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیوده ام و حالانیز بهر چه ملکه زمان  
اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز اتقباد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادرش گفت بیت  
بنیاد نهاده چومردان  
آزاکرم تمام گردان  
مصراع

وما الاغنام الا بالانعام

شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شیر  
از خصم غدار از اینچنان امکان سعی باشد بجای آری

مصراع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده برستی باز نمائی و الا فریب دمنه  
 بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر میخسپد گیر بر درگاه شیر از شر او این نتواند بود  
 و اندک فرصتی را با بنسونهای مکر آمیزد ما را ز روزگار ما را اهل اختیار بر آرد و هر که در مهم او خوض نموده  
 و در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پر دازی عرضۀ تلف سازد و پلنگ گفت ای ملکه ساختن  
 این مهم بر دلم من بود تا غایت کتمان شهادت میگردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم  
 جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل  
 ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه خویشت  
 طینت و شرارت نفس او و قوفی نداشت یکین که محل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که  
 بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرزندارم و اگر مرا نهر ارجان باشد و فدای کیساعت فراغت خاطر  
 ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصود شناسم بیت  
 اگر بر دو جهانش بها کنم مونی      هنوز در دو جهان شمر ساری بهم

پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیده و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش آن گواهی  
 ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن فز که در زندان برگفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود  
 کس و استاد که من بهم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود  
 بوجه شهادت ادا نمود از او پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیگ گواه  
 حکم ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی رواند ششم شیر سخن او را پسندید بدین و شهادت  
 حکم کیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه و خوش قتل  
 او بقصاص گاو اتفاق نمودند

هر بخیزد یک تخم آزار بکاشت      هنگام درو بر عقوبت برداشت

شیر فرمود تا او را بر بسته با احتیاط بازداشتند و طعمه از او باز گرفته با انواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مگر و غذای در ور رسید و از دوزخ زندان بزمندان دوزخ نقل کرد **فَقَطَّعَ دَابِيسَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا** و الحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مگر کنندگان این و انجام کار عذاران چنین باشد

### مثنوی

بهر که در راه خلاق دام نهاد	عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاه نیکی سعادت آرد با	گل چنین کسی که کار و خوار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر	نیابوی کن که نیابوی بهتر



# باب سوم

## در منافع موافقت دوستان فواید معاشرت ایشان

### مقدمه

رای گفت بر همین را که شنیدم در استان دوستان که سبعی نمازی مفسد کار ایشان اجدات انجامیده بیگناهی قتل سید و نیز در تعالی مکافات آن غدار قتل آنکه بوی سیاه کنون اگر وقت اقتضا کند بیان نماید حالت دوستان یکدن کجرت بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان به شست و کوی بودن و رضای دیگر بر رضای خود تقدیم نمودن بر همین گفت

ای حسرت زمانه که از روی معذرت مسند فرزند احضر نهاده  
باد ابلق سپهر ترا رام کرد خفتر صدواع جبین مه و خور نهاده

بدانکه نزد خردمندان کامل لذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان  
مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست

زانکه در آفاق زبر نادر و سپهر هیچکس از یار ندارد گزیر

و هر آنکه جمعیکه سکه محبت ایشان در دار الضرب خلاص بسکه و فاداری آرایش یافته و نهال مودت  
شان در روضه اختصاص بر شمع کجرتی و رضای جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند  
و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بنیست از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و

معاشرت باشند و در زبان کبکط طریقۀ معاونت و وظیفهٔ جهرای و منطابرت مسلوک دارند قطعه  
 یاربست آرز که بسن بکس است هر که مراد را بجهان یاربست  
 زین نعمت که درین عالم است بیچ به از یار و فادار نیست  
 و از جمله حکایاتی که در باب یاران کیدل و دوستان هم نشیت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت  
 زراع و موش و کبوتر و سنگ پشت و آه و بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پر سید که  
 چگونه بوده است آن

## حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلیذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه رومی از من پیش از  
 کثرت از بارانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر نیش پر زراع چون دم طاووس نمودی نظم  
 زهر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله بر جانب نذران  
 بنفشه رسته و سبزه میدره نسیم جیح جیب گل دریده  
 شقائق بر یکی پایتاده چو بر شاخ زمر و جام باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردند و پیوسته جبهت صید  
 و خوش و قید طیور دام حیل گستر زدند و در حوالی آن بیشه زراعی بر دختی بزرگ آشیانه گزیده بود و از  
 صفحات او راق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الايمان مطالعه کرده روزی بر بالای دخت نشسته  
 و بالامی نگریست و بر است و چپ نظری افکند ناگاه صیادی دید که دمی برگردن و توبره در پشت و  
 عصائی در دست تعجیل هر چه تمامتر روی بدان دخت می آمد زراع تبر سید و با خود گفت  
 یارب این شخص را چه افتاد است که بدین اضطراب می آید  
 بیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین باشد تاب می آید

و لیکن که بقصد زن کمر بسته باشد و برای صید زن تیر در کمان تیز و میر چو سینه و حالاً حرم اقتضای آن میکند که جانی نگاهدارم و می نگرم

تابه بنیم که چه از پرده بیرون می آید

زاع در پس برگ درخت متواری شد دیده ترصد بر گماشت و صیاد پیاپی درخت آمده و دام با کشید و دام چند بر بالای آن پاستید و در کمین گاه نشست ساعتی بر آنه فوجی که بو تران در سر سیدند و سردار ایشان که بو تری بود که او را مطلقه گفتندی با ذهنی روشن وزیر کی تمام فوجی کامل و حسی تو بی و این که بو تران مبتابعت و مباحات نمودندی و مبطاه عمت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسز نبزدندی چنانکه چشمم که بو تران بردانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدند گرفت عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطلقه از روی شفقتی که مهران را بر کمتران لازمست ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت بیت

ز راه حرص معجیل سوی دام مرو بهوش باش که دایست زیر هر دامه

جواب دادند که اسی هنر کار با باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله ای از دامه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت

گر سینه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حرصیان دانه جوی را بکنند موعظت متقیدتوان ساخت و بر سن ملامت از چاه خفالت و جهالت بز توان کشید

بیت

هر که در بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کنار کرده بگوشه بیرون رود قائم فضا گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید

مصراع

ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاطا را بر طرف نهاده فرود آمدند و آنه چیدن بهمان بود و در دام  
صیاد افتادند همان مطوقه فریاد بر کشیدند با شما گفتیم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و  
بی تامل در کار ما شروع کردن ناپسندیده

بیت

طریق عشق پر آشوب آفت است ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از زمین گاه بیرون آمده با شباوی  
تمام دو ان نشد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد  
با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پروبال میزدند مطوقه گفت ای یاران  
شما هر یک در نجات خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدان تغافل می ورزید

مصراع

وین چنین مانده شمر طیارانست

در مذمب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو  
رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند  
ملاحی از کنار دریا خود را در آب انگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میسر کردی  
فریاد بر آوردی

بیت

که ای پیر اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر

و اگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگی خود ترجیح نمائید و نجات او را از شکار می خود  
بتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کیندتا باشد که بیرکت این وفاق و اتفاق  
دام از جای برگرفته شود و ما همه ربائی یا بیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و  
بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دوید و باید آنکه

آخرد مانند و بیفتند دیده در هوا و خسته می رفت ز راغ با خود اندیشه کرد که بدتهای مدیر باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن میستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه براد خیر دُر روز کار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم

بیت

بروز تجربه روزگار بهره بگیر که به دفع حوادث ترا بکار آید

ز راغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شعوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیوید مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پانچی نشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیار آن کرده گفت که این ستیغ روی بجد متام که بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از حشمت و ناپدید نشویم دل از ما برنگیر صواب آنست که بسوی آبادانها میل کنیم و بجانب باغها و درختها برویم و از نمایم تا نظر او از ما منقطع شود و نو میدخلت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه تباقتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و راغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من و عطف بغیره کار کرده باشد

قطعه

عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حرفیان دگر بهره خود بردارد

هر چه آنست که آن نفع رسد استباند و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضای کند که بی معاونت یار وفادار ازین مملکت رومی نجات نیست

مصراع



بنی همزی این راه بسته توان برد

درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من زیادتی و فاختصا صی یافته و در آئین مروت  
از سایر یاران و هواداران بر سر آمده

بیت

رفیق محض این یار وفادار که در یاری مدارد جز وفا کار

لیکن که بعدد گاری او ازین بندر نانی رونمایید و ازین مخاطره غلامی دست و پدیس بر میرانند که مسکن  
موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه  
بگوشش زیرک رسید بیرون آمد و چون یافتند در بسته بند با دید جوی خوابه از چشمه چشمه بر صفحه رخساره  
روان ساخت و آه در آلود از جگر سوخته باج سپهر رسانید و گفت

نظم

چه حالست نیکه می بینم چه حالست درین حالت شکیبانی مجالست

من ای یاران چسان آفانغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز ای رفیق موافق بگردم حیدر درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه  
جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت  
در دیوان از ل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرضت وجود بجای آید  
و احترام و جنتاب از آن بیج فائده ندهد

بیت

قلم تلخی و شیرینی ای سپهر رفت است اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین در طره هلاکت افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد  
و با آنکه ایشانرا از بسکی شتاب زدگی منع میکردم و بر تهک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر  
پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد در بین مراد حجاب تیره جهالت  
ذنادانی باز داشت و جمله بکیا در دست محنت و جنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو سی

باین همه زیرکی و دور بینی بانا زله قضا متاومت تواند کرد و تیر تقدیر الیه چه حیل و تدبیر دتواند ساخت  
 مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیک بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من پیش اند  
 بجاه و مال فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی توانند که شید و از قضای لم زیرلی ستر توانند  
 کشید که داد لقصا نه و لا معقب حکم چون حاکم نافذ لام قضا سلسله ارادت در جنباندهای را  
 از قدر یا بقضای هوا رساند و مرغ را از اوج بچو بیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره  
 نیست جز تسلیم و رضا  
 مشنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ	باقضای ایزدی بیچ اند و بیچ
چون قضای برون کند از چرخ خم	عاقلان گردند جسم که کور و کور
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیر در مرغ پیران راز بون
این قضا با دیت سخت و تند خو	خلق چون خس عاجز اند پیش از او

و باید دانست که دانا را در باب جریان زمان قضای و همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطه  
 تقدیر با سلطان عالم که کیسان  
 بیت

بزور و زرشاید روز احکام قضا کردن  
 نمی زیر کسی را در قضا چون چه کردن

زیرک گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر باسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای کی از ملا زمان عقبه  
 عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگویی دولت آراسته و خواه دینش بطراز محنت پیسته بی شبهه  
 محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بقیقت آن دانا باطنی که در ضمن آن  
 اندراج یافته بنیاست و در نمیکنی گفته اند  
 بیت

بزرگ و صاف ترا کازیت خوش درکش  
 که هر چه ساقی مار خیت عین الطان است

و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درگیری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفائی نیش

مصرع

چنان باشد و گل راحت بنی خارمخت نروید

بسما مراد که در ضمن نام مراد بیست است

و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود و مطوقه گفتتای دوست هر بان نخست بند یاران را بگشتا و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گرامی موش بدان سخن التفات نمانوده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بجا فرماط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابد بنفسک تغافل نمائی مطوقه گفت مرا امامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و لعهد احوال ایشان بر زنده اتهام خود گرفته ام ایشانرا از ان روی که رعیت من اند بر من حقی ثابتست و مرا ازین سبب که ممتز ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهد حق من بیرون آمده اند و بجد و کاری و معاونت ایشان از دست صیبا بجهت ام مرا نیز از عهد لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرط پیشوائی با دایا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند ممنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس

موش گفت پادشاه در میان رعیت بمشابه جانست در حسد و بمشابه دلست در بدین پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزای هیچ سود ندارد

بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم از سرشبه مباد موئی کم

مطوقه گفت می ترسم که اگر کشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی بعضی از یاران من در بند  
مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو کمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از خمیر  
خود در اجمال نجات من نخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت  
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمری یار کسی ره شمار کوبود اندر غم و شادایت یار

دوست که در شادی و غم نیست دوست زوجه شوی نشاد که غم خود هم دست

موش گفت عادت اهل مکرمت نیست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصالت ستوده و  
سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد در عایا بر گرم و جوانمردی تو نیز ایدمیت  
دوستی را چنین کسی باید که از و کار بسته بکشد

پس زیرک بجدی تمام و غیبتی بالا کلام بندهای یاران را برید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق  
بلا خلاص داد که بوتران او را وداع کرده امین و مطمئن به آشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد  
چون زراع دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدلی او غیبت نمود و مصادقت  
و مرافقت او را غیبتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن فصد که کبوتر از افتاد امین نتوانم بود  
لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پر هدمست لیک از آن گونه که باید کمست

یا غرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زراع آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت نم زراع و با تو هم ضروری  
دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن  
موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدگیری راه بریده و چاره حادثه را

پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زناغ شنید  
 بر خود به پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زناغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و  
 اطلاع جبرسن عهد و وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و همداداری و  
 جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدستم که شمره دوستی و نتیجه محبت چگونگی بدیشان رسید و  
 ببرکت مصادقت و مودت تو از آن در طئه نائل خلاصی یافتند همگی بهمت بردوستی تو مقصود  
 گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آرم

بیت  
 در ایسم سوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی  
 موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست و طریق موصلت ممنوع

بیت  
 بازار تو سودی جز ز زبان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان مادرین سودا  
 برو آهن سرد کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منم که جستن آنچه  
 در خیز امکان نباشد مشابه گشتی بر خشکی ران دست و اسپ بر روی دریا تا ختن و هر که بر حسب وجوی  
 محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده

بیت  
 این دام بر قصد شکار دیگری کن کان صید کردیدی بکنند تو نیاید  
 زناغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بر گاه صاحب دولتان  
 آرد پشت دست بر حسین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع  
 دوران این آستان بلجا و ملاذ خود ساخته

بیت  
 جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست سر مرا بخر این در حواله گاهی نیست  
 حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بخوا  
 روی می تابم و نه بجفا جانمی دیگری شتابم

گر بشم شیر سیاست می نوازی حاکی  
 در تشبیه غلامی می پذیری بنده ام  
 موش گفت ای زناغ خیلد بگذارد و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت نبی نوع ترا  
 نیکومی شناسم چون تو جنس من نیستی از صحبت تومی هر اسم

روح را صحبت نا جنس غذا بیست الیم  
 هیچ صورت من بر تو امین نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که برو امین تواند بود بدو آن رسد  
 که بدان کبک رسید زناغ پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت دوم

موش گفت آورده اند که کبک در می در دامن کوهی می خرامید و غلغله صدای تهمته اش در گنبد  
 سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون با صره اش خرامیدن کبک را  
 مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مروز فرمود دل باغ صحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت  
 او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره  
 نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیرینه در امثال آمده است که هر که نبی یار بود پیوسته  
 بسیار بود

کسی کاندر جهان یاری ندارد درختِ عشرتش باری ندارد  
 و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین  
 رفیقی تازه و خرم گردد و وسینه صحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود  
 رباعی  
 یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بکشاید  
 هر که گره جمال خویشتن بنماید ز اینینه دل بخمار غم نبرد آید  
 پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بر روی افتاد و در کنان خود را بشکاف سنگی

رسایند باز از هواد آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ما جزا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از منبرهای تو غافل بودم و فصل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه تقهقه تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرا میدن و لفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من تهرسان و بهرسان بناشی و بمصاحبت و موصلت من میل نمائی که مقدمه محبت تیسره منفعت می دهد و شجره و داد ثمره مراد می آرد

نخلیست محبت که از دمیوه مقصود بهر چند کسی پیش برد پیش بر آرد  
کبک آواز داد که ای تهرمان کا مکار دست ازین بیچاره بخت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انکار

من دیدار تو بهیات چه فکر نیست خطا من وصل تو عفا الله چه خیالست مجال  
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرفقت من با تو خیال توان بست  
مصرع  
زین فکر در گذر که بجائی نمی رسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر تهر بانی چه بران میدارد که با چون تویی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدی و محالست و تمنای دشمنینی و موافقت تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و تو را از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبامی جنس من بنیند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگردد و تو خوش بفرانغت خاطر طوف کوه و صحرا بینمائی و دیگر آنکه ترا به آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع برآید از نبی نوع خود

برفت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفه توجیحی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمنگت اوصادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت  
نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مرا ملامال  
کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور قبضه اقتدار است و من یلی از رعایا و خسراج  
گذران تو ام و مثل ما کسان از نذلت و مقتضی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظم  
و با اهتمام تو امیدوار باشم کمین که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سر نخیه  
غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان بکه با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام  
که متضمن خطرات کلیست بر بنفیر از م

بیت  
تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار نشینم  
باز گفت ای برادر شنیده و ندانستم که دیده دوستی از دیدن عیب نا بیناست و هر شستی که  
از دوست در وجود آید بغایت زینا مینماید

بیت  
ز هر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر  
و من چون افعال ترا ب دیده محبت مشاهده مینمایم در قلم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت مینمایم  
چگونه خط خطا دگرفت و شنید تو تو انم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب تو انم کرد مصرع  
دیده دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز ماند و در آخر عذر  
پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معااهده محبت را بسوگند مگو که  
ساختند و باز او را برداشته به آشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند  
چون دوسه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز این شد طریق گستاخی پیش گرفته سختان



دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب بقیه زردی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده نپنداشته از سر  
انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه وی جاگرفت تا روزی بازار اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه  
بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود هر روز در آشیانه بسیر برود چون شب در آمد و حوصله از غذائی که  
دشت تهنی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سببی را در حرکت آورد و کینه های کبک که بمرد زمان جمع شده  
بود بازار خشم آورد ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگوشه چشم  
قبول در آن نمینگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب  
در بشیره او مشاهده نموده و برای لعین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد اندول پرورد  
بر آورد و گفت

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود چه دستم که این دریا چه موج بگیران دارد  
در بلیغ که از اول حال نظر بر پایان کار نیکنم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو غطت بزرگانرا

## مصراع

که از مصاحب نا جنس احترام کنید  
فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و  
رشته حیاتم بوجبی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن تجیر  
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر شبارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلص از ارکشاده و منتقار خود بخوار زبهر شتم آب داده  
بهانه جونی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میشد  
باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را  
گفت رو باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسیر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است

و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزرگمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد دروغ گو می سازی و سخن مراد میکنی سزای تو بد هم گفتن همان بود و او را از زهم بردیدین همان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر سخن خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در سی جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تا دلیل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود نزاع گفت ای زریک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد اندای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو بهر فائده مقررست و صد بهر از منفعت مستعد و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست روی بسینه امید من باز نهدی و با این سیرت نیکو و سرسیرت پاکیزه که تو داری نرسید که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از مستانه تو نا امید باز گردد

بیت

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست چونست که این قاعده در شهرت ثمانیست

و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و شام رجای مرا بر آنچه روح پرور ملاحظت معطر نگردانی

مصرع

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باز نک و سیله رفع آن نمکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر پاتمکن شده و بان عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواقع منازعت اقتران یافته ارتفاع آن هیچ وجه در دایره امکان داخل نیست

و اندفاع آن همه حال از حیز قوت بشری حاجت و عدم آن با نفع ام ذات بر دو باز بسته خواهد بود

تاسر نزود خیسالش از سر نزود  
 و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب بی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی آن ازان متاذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نه بر میت بر یک طرف متصو بلکه در بعضی اوقات شیر تریان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیر و ز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متا که نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرانصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشتقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمتابۀ تا یکدیگر یافتند که نه گردش حریخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند کشاد و جایکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نبد و آنجا مصالحه بجهت نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یار شسته مهر و سایه بر هم بندند

من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خردت ام بر من خندند

زاع گفت بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر انبای خبثت مرا با تو دشمنی عارضیست آینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بالعکاس شمع مهر محبت میا و هر آینه چون قاعیه من القلب الی القلب روزنه مقررست امیدوارم که در آن غیغیل آن یار غریز بر صدق

مصراع

فلاص من اقامت شهادت نماید

تو مینداز که دلبر ز دولت آگه نیست

موش گفت بمبالغه از حد میگذزانی و مراد دوستی تکلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری بکین که باندک سببی سرشته مجتگ ست خود بهمان عادت اصلی و عداوت جلی باز گردی چنانچه آب بر چند مدتی مدید در وضعی بماند و راحه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت و شمن چون مازجت مارا فی اعتماد را نشاید و موانست باعد چون مخالطت با پلنگ نیز چنگ به از ماشی نیز در حکما گفته اند بقول شمن فرقتی نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و سخن او غره نباید گشت بر چند در سباب مخالفت بمبالغه نماید بیت

امید دوستی تو زد دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل ز گلخن

و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاع پرسید که چه گونه بوده است آن

حکایت سوم

موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر موضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه با آن آتش را تحریک داده در مقام شتعال آورده بود و شترها از جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیرم بافتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و فمی بزرگ مانده و در ماند بویج جانب راه نمئی یافت و از هیچ سو روی نمائی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون بکبک کباب بر سر آتش از دیده زهر باخون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاشه نموده گفت

چه شود گر کبرم محتسب فرمائی گره از کار فرود بسته ما بکشائی

بیت

سوار مرمی بود خدا ترس و مهربان چون زاری ما شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشید کرد که اگر چه ما دشمن آدمیان است اما حال او مانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت و نرم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت بر کمر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و ما غنیمت دانسته در تو بره رفت و سوار آنرا خیری پذیرفته ویرا از میان آتش بر آورد پس سر تو بره بر کشاد و ما را گفت برو هر کجا خواهی و بشکازند آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام

بترس از خدا و میساز از کس ره رستگاری همین است پس  
ما را گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا دشمن ترا تا زخمی نزنم نرم و م سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است

از جانب من طرح و فاداری بود از پیش تو آئین جنای کاری چیست  
ما را گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت و زری دیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من منظر ضررم و از من نسبت با و میان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن المی تبتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد و بانیگوان

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن

بجای دون صفتا نیکه مردم آزارند هیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن

و دیگر آنکه بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و حکم اقتلوا که سود بین دفع ما بر شمال لازم است و فرمان

آنکه بسلامت مار را نماندند تو درین ماده ترک شرع و خرم گرفتند و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زخم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفتم ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذہب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید یا گفتم عادت شما آدمیان چنان است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم ام بشما میفروشم

مصرع

یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال

هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زخم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی مین ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیان است من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بتیہ ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من رحم ترا بجای خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد و از در گاو میشی دید که در صحرامی چرید میگفت بیا تا حقیقت این صورت از وی پرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو میش آمدند مار زبان بکشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر نزد مذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچیز زادی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای که خدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شرم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر صحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدیم و بیکار بگردول گردیدیم اندک فزهی بر من ظاهر شد دیدم در صحرا صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد مرا بدو فروخت و امر و زهر را بدو تسلیم می برد و داعیه کشتن من داند اینک مکافات آن همه سیکونی که تقریر کردم این بود

مصرع

حال من نیست یاران بلکه گویم حال خود

مارگفت اینک شنیدی زخم راز و دترم ماده باش شتر سوارگفت و ترس رعیت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر  
 بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار دوز مگر سیت و زحمتی بنظر وی در آمد گفت بیانا از ان در زحمت پیرسم  
 پس با تفاق بی پای و زحمت آمدند مار از او پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بخدمت آدمیان جزای  
 نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من در حقی ام درین بیابان رسته و خدمت  
 آینده در رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد و گر مازده و مانده از بیابان بر آید ساختی در سایه  
 من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید انگاه چون دیده بکشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لائق ست و فلان  
 و صده برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخمه خوب توان برید و از ان چند در زیر پا توان ساخت  
 و اگر راه یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید بزند و می بزند و با آنکه از من حجت  
 یافته اند این همه محنت بمن می پسندند

بیت

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم    او در آن غم که چسبان بر کندم از بنیاد

مارگفت اینک و گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زخم در گفتم جان بغایت عزیز است  
 و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کنندن و شوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین  
 بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو باهی نزدیک استاده  
 در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوشش هوشش استماع می نمود مارگفت اینک  
 ازین رو باه پرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه بانگ بر مرزد که نمیدانی  
 مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیگونی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت  
 حال باز راند رو باه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چه میگوئی

بیت

ز عاقل کی رو باه باشد سخنها می خطا گفتن    نرسیدم در انا را خلاف ماجرا گفتن

مارگفت راست میگوید و اینک تو بره که مر ابدان از آتش بیرون آورده بز فترک بسته دار در رو باه

بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد ما گفت اگر تصدیق نمی کنی باز درین توبره روم نامعاینه به بینی رو باه گفت اگر این صورت برای حسین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم نشود بهن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی درنگد رود و ریا و سخن را درود دخل نباشد مرد سر توبره بکشاد و ما را سخن رو باه مغرور شده در توبره در شد رو باه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی اما نش مده

بیت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که اما نش ندهی  
 مرد سر توبره بر بست و بر زمین میرد تا ما کشته شد و شر تر شو و کلفی گشته خلایق از ضرر او این شدند مصراع  
 آنچه ان بد زندگانی کشته به

و فائده این حکایت آنست که خرد مند باید که طریق خرم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه برو اعتماد نماید تا ببلای او در نماند

رباعی

هر کس که لقبول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود  
 دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی ز شب و شود

زناغ گفت این سخنان را که از محض حکمت او کردی شنوادم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لائق تر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرابور داشته طریق مواصلاقت منقوح سازی و علما گفته اند در کریمان گزیرید و از لیمان پر سبزی که کریم یک ساعت آشنائی انواع شفقت و دجوبی واجب ارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفه العین محو گرداند و از نیجاست که از اذگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن نشوند چون کوزد زرین که در شیکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزد



منظم

سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است

دوستی باید از آن گونه جست      کان ابدالدهر بماند درست

خانه که اسش بود از خشت تمام      پستش بود از دوسه باران تمام

و من از آنجا که دوستی من اعتماد را نشاید و باین همه بشینی تو محنت حجم و این درگاه را ملازم گرفت  
 هیچ باب باز نگردم و البته طعام نخیشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی      بیت

دمن چون تو نگاری ز کف آسان بنیم      که بخون نابیه بسیار بدست آمده

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی  
 مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانہ یافتم والا از اول مکالمه با  
 دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم

منظم

چون دین دل برق نهد دوست جست      اندران دن دوستی می دان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو      گزیه معشوقش بود جو یاسی او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد و زان گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من مونس  
 طلبی مگر بنور خلیجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده بینمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست  
 خود بجان مضایقه کند نفوس غریز خود را فدای یار نماید اور محب صادق و برادر موافق تو ان گفت و  
 اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاحظتی فرماید و بهالی که دارد مواسات فرم کند از دوستی باشد  
 متوسط الحال و مائل بجانب عدل و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و صیحت زمان  
 بمان جا در میانست مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پراکند و ساز و تیر برای سیر  
 منع و چون این دوستی بغرض است مکن که سر انجام آن بعد از آن کشد      بیت

هر نفسی کان غرض آید میشد      دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فد کند و از سر هستی خود بر خیزد یار سیت که بدل ندارد و در حبه آنکه جان نبل  
 کند در مقام محبت عالی تراز است که مال در بازو  
 الجود بالنفس غایبة الجود

مصراع

بیت

هست جو اخذ درم صد هزار کارچو با جان فدا نخواست کار

دپوشیده ماند که در قبول موالات تو و کثودن راه ملاقات تو مرا خطر جان ست و با این همه در  
 طریق مودت کار بدینجا رسیده که

مصراع

گر رسد کار بجان از سر جان بر خیزم

و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی یون بدوستی  
 تو و افاق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبه در گذشته و از جانب من  
 نیز باضعاف و آفات آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت  
 من خلاف طبع است و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان  
 مرا بیند و قصدی اندیشد زاع گفت میان من و یاران شیطیت که با دوست من دوست باشند و  
 دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست آید  
 او را در عدد اعدا دشمن لائق تر باشد

بیت

روی دل از دو طائفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازینجا ست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست دشمن دشمن  
 و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بیت

از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن

زاع گفت مضمون سخن تو درست و امر و زحمت خداست باب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان  
تاکیدی یافته و حکامی پذیرفته که من یا ز خود آزدانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب  
رضای تو کوشد و هر که تبویب و پیوستن من بوی واجب است اگر همه اغیار باشد و هر که از تو برید  
من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار  
گریدرین بود دشمن و اغیارم دوست  
و غمیت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم زبان که دید بان تن و  
ترجمان دل اندخلاف تو در ایام بیک شارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت**  
عضوی از تو گردوست شود با دشمن دشمن دو شتر تیغ دو کشت زخم دوزن  
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاع را گرم به پدید و یکدیگر را کنار گرفته بساط  
نشاط بگشودند

میان بنده عشرت را که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود هم سهم ضیافت و شتر اظ  
نمان داری بجا آورده گفت اسی برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین  
منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این  
بقعه که مسکن مادر و واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشا است زاع گفت در خوبی این موضع و بسیاری  
فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده متصل پیوسته از  
آمد و شد راه گذریان توقع آسبیدی و از هجوم مسافران انتظار مکردهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار است  
از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل محبت و سرور **مقطع**  
سبز بانو دیده بر لب جوی با صبح از شکوفه عنبر بوی

زلف سنبلیل حلقهای کند کرده جعد نبفشه را در بند  
سنگ شتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدین  
نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی با تفاق تو آنجا رویم و بقیته العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم  
موش گفت

تا دهن کفن بکشم زیر پای خاک باور کن که دست زد من بدست  
بیچ آرزو باشم و مجاورت تو برابر بینی دایم بیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم  
هر جا که چون آفتاب مینخرا می من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند  
دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ با دم اللذات نیفتاده دست ارادت از دهن صحبت  
باز نمی دارم

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیث باشد که بگیرند و دیگر گذارند  
و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه در ازست اما  
بر عجائب بسیار اشتمالت دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاظم میل نماید  
مصرع  
اندکی باز گویم از بسیار

سنخ برین ختم شد و زراع دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصار سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر  
ایشان بود طوفانی می نمود چون از دور سیاهی زراع بدید ترس بر و مستولی گشت و آب فرودت زراع  
موش را آهسته آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آشنائیده از آب  
برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید

یار غائب شده من بسلامت بسید  
نخستین خار غنا چند توان بود آخر  
نخت برگشته من با سر پیمان آمد  
وقت شاد و بیت کون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال هر چه منوال گذشته زراغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای حصصا. موش و تا یکد تو اعد محبت باوی تا هنگام رسیدن بسکن مالوف تمامی بازگفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت

بفالح خیر رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والا کرام  
سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کو بجمال ترا از افق این نواحی طلوع داد  
موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که مینمائی بکدام زبان  
تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت  
وصال را نهایت امانی و آمال شمرده

این عنایت از لی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم  
چون از پنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار که درت  
اغیار صافی آرام گرفتند زراغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر فصلحت بینی آن انجار و حکایات  
که عمر او عده کرده باسنگ پشت بازگویی تا طرح مونسیت میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو  
استراحتی هر چه تمامتر روی نماید

بکشالب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن  
موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند  
که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزودی زاهدی مجرب جانی گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهت  
خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند می پدید  
صادق هر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری از ان در وطنه چاشت بجا بردمی باقی را

برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که می از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره  
 افگندی و بکام دل لقمه چینه که باستی بخوژی و باقی بر موشان دیگر ایشار کردی زاهد از برای  
 دفع من جلیها انجخت مفید نیست او بقصد جان من چاره اندیشید سودمند نیاید تا شبی همانی  
 غریز منبرل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بهره داشتند و ماده پرفایده کلام گشته شد  
 زاهد از وی خبر مولود مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و همان مردی بود و جانند  
 و تلخ و شیرین روزگار چشیده

سفر کرده در کج روی بر سالها شده مطلع بر بسی حالها

جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجبائب مصارف و غرائب هر دیار بدیده شهود او در آمده بود  
 بتقریر و پذیر باز می نمود و زاهد در انشای کمالات او هر ساعت دست بر می نمود و عرض آنکه موشان از  
 آواز دست او رسیده شوند همان ازان صورت که نشانده بجز می داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه  
 ادب و رمی نمودن گشته گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم نکن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا  
 و بیست سخن مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب نهر باز می گیلان نمودن موفق طور توئی بنیم قطعه

باستخرا و سخریت مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست  
 کسی که نهر باز می ساخت پیشه از وی آبر و تر در جهان نیست

زاهد گفت چاشاکه بر کز خار نهرل در دامن حال من آویخته باشد و بخار استخرا با هوای صفای دل من آمیخته  
 این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر ملک سفره و خوان من مستولی شده اند  
 و بر هر چه ذخیره نمود دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از لعن  
 ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند

صدای من بجز نتواند منع کرد آن لحظه که دست بخیاب آورند

همان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمشابه  
دلیر است که روبروی چیرمی از سفره میر باید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید همان گفت جرأت  
اورا سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میربان مبالغه میکرد که آخر سببی هست  
که کنجی مقشتر با غیر مقشتر برابری فرودشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما گویی که چگونه بوده است آن

## حکایت چهارم

همان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آن که  
شام خورده شد صحبت به آخر رسید از جهت من جامه خواب بگستر دند و من بالای جامه خواب تکیه دادم و بوم  
اماد خواب نمی فرستم مرد میربان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود  
بدین جهت مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت شنیدم که میرفت تمام استماع میکردم و گفت ای  
زن میخواستیم که فردا طالع را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب  
رسیده نبشانم و ضیافتی فرخو در حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان خیرمی که بخرج  
عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین  
دستگاهی قومی و سرمایه بسیار اندیشیه همان داری در خاطر تو خطور میکنند و خیال ضیافتها بر قاعده  
می نری آخر امر و ز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزیکه بعد از تو محتاج  
کسی نشوند باقی بگذارد مرد گفت

نداشت چشم بصیرت که کرد کرد و نخورد  
ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت  
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بجاقت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و اذخاران نامبارک  
است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت پنجم

مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که هواز بهیبت دام او پای بصحرای بیرون نهادی و پنجه از بیم حیل  
و ترویرا دسر از گنم بیرون نکردی

دیده وری پرهنری تیزهوش حیل گری سخت دلی سخت کوش

دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام  
رود آهواز بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرای نهاد صیاد و حیل زده شد و تیر می در کمان  
پیوسته بجانب آهوان گند آهواز پای در افتاد و صیاد بسور سیده در پشت کشید و روی  
بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند  
قضای تیر جلگه و زبر بقتل خوکی آمد و خوکی از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید  
و هر دو بر جای سرود شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بد آنجا رسید و مردی خوکی  
آهوی کشته دیده از مشاهده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستطلم شد  
و با خود گفت

کسبی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید

هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهالی نمایم از حزم و احتیاط  
دور باشد و اگر اسراف کنم بنیادانی و غفلت موسوم گروم مصلحت حال و مال را لائق تر آن می بینم که امروز  
بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده  
روز بروز تیر آرزو بدهد مراد سازم و این ذخیره با بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت کنجی  
سازم چه حکما گفته اند

مخو رجمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بودیستی

نظم



بخور چیزی از مال و چیزی نبه تمامی بیکبار از کف مده  
 گریز غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسته شد نخستین  
 زه کمان همان بود و گوشه‌های کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان دادن همان مصرع  
 او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند

و فائده این مثل آنست که جمیع مال حریص بودن و بفرمان اهل دورین ذخیره نهادن عاقبتی و خیم  
 و خاتمی ناممورد دارد بیت

آنچه داری بخور ام‌روز و غم درم‌نخورد چون بفر داری روزی فردا برسد  
 زهی بد بخت طائفه که در اول حال مال دنیا بجمعت بسیار جمع آزند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذرانند قطعه  
 تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بگر از تو باز خواهد ماند  
 گنج قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آرزو خواهد ماند  
 بر میفروز آتشی که از تو بتوسوز و گداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخن حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مفرده الرزق علی الله بگوش هوش  
 اورسایند ملائمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کبچد حببت اطفال ذخیره نهاده بودم فعلا  
 روشن شد که از خازن مبارک ست با مداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو بهر که را میخوای  
 بخوان و آنرا که بیایدت نشان بیت

و گر روز چون چشمه آفتاب فرسنت از دید با گرد خواب  
 زن آن کبچد را متشکر کرده درم قناب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کبچد نیکو بر خنجر باشد که  
 مرغان بعضی از وی بتاراج نیند و خود بجاری دیگر مشغول شد م در خواب درر بود سگی بسیار دودمان  
 بدان کبچد رسانید زن آن صورت را دیده که از میت داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت

وروی بی بازار نهاد و مرا نیز در بازار همی ضروری بود بر عقب او می رفتم دیدم که یک کان کنج فروشی آمد  
 و آنرا با کنج غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد بر آورد که ای زن آخر در اینجا بگفتی که هست که  
 کنجی سفید کرده با کنجی را با پوست را برابر سودا می کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین  
 درد دل می آید که آن موش خیره را چندین فوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود و غالب  
 ظن آنست که نقدی در خانه دارد که با ستظار آن این همه جلادت می نماید و اگر نه مال حاش  
 را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و نظرات بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند  
 آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست  
 رباعی

بی زرنشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر  
 گویند که اختیار از زر بهتر مشنود که اختیار زر دارد زر

و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بسیار تا سوراخ او را زیز بر کرده بنگرم  
 که سر انجام کار کجا میرسد زاهدنی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم  
 و ماجرای ایشان می شنوم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران منغاطیدم و طبع مرا از تماشای  
 آن فرج بر فرج می افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من آن زر تعلق داشت هرگاه که از آن  
 یاد کردم نشاطی در سینه من ظاهر گشتی بوجی و انبساطی در دل من پدید آمدی میسبان زمین  
 بشکافت تا بزور رسید چه دید

مظم

دستی چند خندان رخ چو خورشید	دخشان از صفا چون جام شبید
جویی رخ روئی سکه داری	غزیری قابلی صاحب عیاری
گهی بگرفت خوبان را سر دست	دومی سیمین برانرا کرده پاست
فرج بخش در و نهامی پریشان	کلید قفل مشکل های دوران

زاهر گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صتیبل رای و پشتیبان قوت است  
 و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعصر من نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف  
 و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل باستی کرد  
 همان زمان که این بلای ناگمان بر من فرود آمد و چنین واقعه بائمه بمنزل من نازل گشت دیدم که  
 مرتبه من در دل موشان روی باخطاط نهاد و در تعظیم اگر می که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد  
 آتش مهر بانی یاران الطفا پذیرفت چشمه صافی متابعت و اقیاد ایشان بعبار انکار و کسری مگذر شد

## رباعی

درد کس مهر و وفائی نماند      باغ مرا مهر گیسائی نماند  
 مایه صد برگ و نوا بود زر      زرشده و برگ و نوائی نماند

موشان که به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خسر من  
 انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب مقصود ایشان آرزین بحصول  
 نی پیوست از متابعت و مشایعت روی برتاقتند و از مواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان عیب  
 و بدگویی بکشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

## نظم

کوری من که ز فلک آمد به پیش      چند خسان دیدم در چشم خویش  
 کان همه بودند به پهلوی من      ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثالی مشهور است که من قل دینار که ذل مقدار ده هر که مال ندارد دیار ندارد و مرد تهی دست و  
 مفلس طلب هر کار یک کند با تمام رسد و آرزوی که از سوی دای دل و سر برزند بحصول نی پیوند چون آب  
 باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویا تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در  
 و ادویا ناچیز گشته هیچ جان رسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد دهر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزندان

ذکر او از صفحہ روزگار محو شود و هر که مناسبتی بی چیز بود از دوستان بهره نیا بد بلکه تهیدستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند باشد چنانکه چون شریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند نبات انعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفالگان و دوون بهستان بر عرضها می نفسانی و نفعهای دنیوی مقصود باشد

نظم

تا طعامی که هست می نوشند	همچو ز نور بر تومی جوشند
باز وقتیکه ده خراب شود	کینه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلاری	دوستی خود نبودند پاری
راست گویم سگان بازارند	کاتخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چنانچه دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاد باشد عماراد بار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یا کیست و اغیار که دوست را در زمان بکست توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد

بیت

هر که روزگار از او برگشت زن و فرزند و یار از او برگشت

و هر دو صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که گفته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلاق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم و بجای آزند و چون از دست او برود دیگر پیشش نگردند

رباعی

چون گل چین دامن پر زرنم بود	بلبل هزار صوت و دستاش ستود
وانگه که بباد زنت بگیش که بود	کس نام گل از زبان بلبل نشود

درین محفل یکی از موشان که بلا زمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سر مایه سعادت جاوید

دستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی  
 چنان در عشق بگردیم که گریه غم زنی بر سر بوقت امتحان باشم خشم استاده پابر جا  
 میکانه دار بر من بگذشت و هیچ نوع اتفاقی نمود من اورا طلبیده گفتم  
 میروی التفات می کنی سر و هرگز چنین نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تملطف که از تو ظهور می رسد بجا رفت آن موش روی در هم  
 کشید یعنی هر چه تا متر گفت البته شخصی بوده مردم کی را به هرزه ملازمت نکنند و بعثت پیرامن کسی نگردد  
 آن لحظه که درم دستی و گرمی نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از  
 لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کما د الفقرا ان یکون کفرا و بسبب  
 درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب دوزی از وجه نامشروع کند و طبع آن  
 موجب بال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بحسبت افلاس در مانده بود در عقبی بزندان شقاوت  
 ابدی محبوس و مقید شود

مصراع

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ذَالِكَ هُوَ الْخَسِرَانُ الْمَسِينُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احرار دولت  
 آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم  
 این سخنان بگذار که فقیر بادشاهاست که تاج الفخر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و در واج الفقیر  
 لایحتاج برکت شهامت او افکنده

مثنوی

کار درویشی در ای فهم تست سوی درویشان تو نگردد تست  
 هست درویشی چو بالاین طبق از همه برودند درویشان سبق

بیت

الجوه فقر و سوسى الفقر عرض الفقر شفاء و سوسى الفقر مرض  
پس تو ندست فقر حرامی کنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفری و رزی شوش جواب داد که هیات  
هیات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج به آن چه نسبت دارد  
آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت بیچ چیز قبول نکند یعنی  
از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی کل الامن انقطع عن کل مظهر آن فقر درویش  
است و صاحب این فقر که گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدائیکه  
دنیا ترک و داده باشد

شکل ماهی لیک ز دریا رمان  
فقر لقمه دارد و نه فقر حق  
پیش نفس مرده کم نه طبق  
میشوی

الفقر کتر من کنو ذلله سر توحیدست و خلاصه معرفت و تجید و آب سر چشمه تجریدست که  
عبادت تعلق از چهره روح مقدس میشود و خلعت خزانة تفریدست که دست قدرت آنرا در جان مظهر  
می پوشد فقر کمیای کن نیکون ست و من فقر از دائره تقریر و تحریر بیرون  
اول قدم فقیر باختن ست سر از همه عیار پر و ختن ست  
چون باخته شد سر و پیر اختره شد  
بی سر در سر کاره گر ساختن ست

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب و حیا و حجاب  
کننده بنامی مروت و جمع شرف و افت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و ندالت هر که در دائره احتیاج  
پای بسته شد چاره ندارد و از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال  
او محو شد زندگانی منغص گردد و بایز او آزار مبتلا شود و همان راحت رخت از ساحت سینه او برگیرد  
و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یا بشمع خردش بی نور بماند و ذبن و کیاست و حفظ و فراست روی

بقصور نهند منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه حضرت و بد با وجود امانت در معرض تهمت حیانت آید  
 گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او متوجه گردد هر چه کند  
 و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که تو انگر را بدان مدح و ثنا گویند مر و فقیر را موجب طعن و مذمت باشد  
 مثلا اگر در پیش جرات نماید حمل بر تو بکنند و اگر سخاوت و زرد اسراف نام نهند و اگر در حلم گوشه آنرا عجز  
 و بی غیرتی شمزد و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گو  
 لقب نهند و اگر با من خاموشی گریز نقش گرام باش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند  
 و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل نزل و سحرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند  
 تن پرورش گویند و اگر با زنده و لعمته درسازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام  
 و سایه پرور باشد و اگر غریمت سفر نماید سرگشته و نجت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تا رک سنت است و  
 اگر که خنده گردد گویند بد نفس بنده شهوت است حاصل الامر و محتاج نرد انبامی زمان مردود و ببقدر باشد  
 و اگر باین حال علمی از وی فهم کنند عیاذ بالله دشمنی و در دلها متکبر گردد و هیچ حاش روانا کرده همزه زوی  
 بر خند و هر خواری که بآدمی برسد نشأش طمع است من طمع ذل

مصرع

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرخواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیاری در ماند بر  
 وجهی که مید صحت از او منقطع گردد و یا بفرقی متبلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بفرقی افتد  
 که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب قامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و در شوی و حال المعاینه  
 می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل تمنی را از زوی تجربه باز نموده

رباعی

ز احتیاج تبر در جهان بلایی نیست      هیچ وجه تهی دست را نوائی نیست  
 کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع      بگو بیه که این درد را دوائی نیست

و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ خودی سوال باید کرد و مرگ  
 همه حال ز در روشی و سوال مردمان خوشترست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود  
 زهر بلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان تر از خفا  
 بلیغمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بجنّت خواستن نیز ذل است عمل  
 بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان من موده

چهار چیز که اصل نافع است و منال  
 بقابلی مرغی عمل بجهت عزل  
 نیز زد آن چهار درگرا با خصر حال  
 گنه بشمرند امت عطا بادل سوال

پس روی ازان موش بتانم و بار دیگر بر دسوراخ نشتا فتم دیدم که زرها را زاهد و همان یکدیگر قسمت کردند  
 و زاهد حصه خود را در خر طیه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم و سوسه آغاز کرد که اگر ازان زرخیزی بدست می آید  
 بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند  
 و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که نجفتند چون نجفتند آنکه آهسته  
 آهسته متوجه بالین زاهد شدم و همان کار دیده دیدم بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود  
 چنان چوبی بر پای من زد که از نخ آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن  
 در در آرمشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که  
 سر آیمه گشته بجلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بهیوش بنفیتادم و در آن زخمها مال دینا بر من  
 منقص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

چرا ناله کسی از تنگدستی  
 که گنج بقیاس است تندرستی

و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جنایات طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد و حلقش بحلقه دام  
 بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نهد و لباس غرثش بی پلاس زلفت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند



و یا بجز بجا در میسازد پیشتر و وی طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بردی با چهره روی عزیزان  
می نشیند و بسک سنگی طمع وزن بزرگان را در کف اعتبار می کا ناند

ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خواری  
دو سخن بشنوار همی خواهی که شوی از حیات برخوردار  
پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت تو نگری  
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلندتوان رسید

عزت آن یافت که بر کند دل از هر جهان راحت آن دید که زان دست طمع باز کشید  
پس کارن ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضایمیه قناعت

بدست آوردم و بقضای ایزدی رضادادم و سر بر خطر روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این  
وقائع و نوائب از خصائص معائب خود جز میاید غایتش آنکه دید عقلی که بر در حرص مبتلاست بجهت  
اونا بدیناست هر هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدایت او بظهور نرسیده و برکت آن به هیچ قسمی نماند  
که نشانه قصد او مثبت نگشت که بر او داشت که نیکنند و کجا نهالی نشانند که باز بر کند باله تکلفی نمود که

خونش نخورد و بر که در دولتی کشود که نه از محنت از پی دنیاورد

زنی نا حفاظت دنیا می ون که هرگز از شوهری بر نخورد  
که بر پایه تیخت او پانهاد که از دست او تیخت بر نخورد

انجین بی وفائی بدان نیز زد که برای اورنجی بر ندیا غم بود و نابد و غصه زیان و سود او خورند  
دنیا آن قدر ندارد که برورش شک برند یا وجود و عهدش را غم بهوده خورند

بعد ازین تا ملات از خانه زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتر می با من دوستی داشت محبت و مودت او

تقریب مصاحبت من فراغ آنکجه شد فراغ با من حکایت لطف و معرفت تو باز گفته بشم شمال تو از  
بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت  
و صداقت گشت و بموافقت او جوایز ماز سعادت ملاقات تو نموستی طلبم و از وحشت غربت  
باز هم که تنهایی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون محبت  
دوستان تواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدان برابر نمی تواند کرد و بالشکر لله تعالی  
که از خار دل آزار کبریت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت صبح روشن رای جهان  
آرامی راحت مبدل شد

نظم

روز هجران شب وقت یار آخر شد      ز دم این فان گذشت اختر و کار آخر شد  
صبح امید که شد معتمد پرده غیب      گو برون آ می که کار شب تا آخر شد  
اینست سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و کجیستی امید واری باشم بیت  
وز تو زبید که مرا از مدو صیقل لطف      زنگ اندوه ز آینه دل بزدائی  
سنگ نپشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاحظت گسترده و طرح ملامت آغاز نهاده گفت

بمیت

بخانه که چنین میمان فرود آید      همای سدره دران آشیان فرود آید  
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با هجت مصاحبت تو در مقابله  
توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امید واری من نیز بموافقت و مرافقت تو منتظر و منتخمی باشم و تا چراغ  
حیات افروخته است پروانه صفت باشم جمال تو عشق می بازم  
چون ذره بخورشید زخت مهر بپسیم      گریغ زنی از تو نخواهیم بریدن  
و درین فصل بر آنست که تقریر فرمودی انواع تجر بها و اصناف غوغطماندرج است بحکم این تجارب روشن

بیت

که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی  
 نباید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از گوشه و گوشه که ضرور است رغبت نماید پای از سر حد  
 انصاف فراتر نهد باشد و آن ناصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخالفت سرگردان سازد و  
 بدو آن رسد که بدان گریه جریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که شخصی گریه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی و طیفه  
 او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بو طیفه خود قناعت  
 نمودی

غریز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد  
 روزی بجوای کبوتر خانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان آشتهای  
 گریه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته  
 از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید پیش از آنکه از مغز و سر کبوتر و مانع آشتهار معطر سازد پوست از او  
 در کشید و پیر کاد کرده از کبوتر خانه بیا و بخت اتفاقا خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد گریه خود را  
 بدان حال دید گفت ای شوخ چشم جریص اگر بدان قدر گوشت که تبو میرسد قناعت می کردی  
 پوست از تو در نمی کشیدند

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی	که از حرص خواری رسد بشکی
ندانست قارون لعنت پرست	که گنج سلامت بکتج اندر دست
کند مرد در نفس آتاره خوار	اگر بهوشمندی غریزش مدار
دو دوام و مرغ هوار تمام	نیداخت جز حرص خوردن بدم

پانگی که گردن کت بر و جوش بدام افتد از حرص خوردن چوموش  
این مثل را فائده آنست که من اجد لقبونی که سدر بق تواند شد و سوراخی که مضرت گراموسر ماباز تواند  
داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری

بیت  
غم مخور جان من از فوت شود مال و منال شاد می باش که این مرده نیز در شیون  
و بد آنکه شرف هر کس بجمال است نه به مال و هر که در ذات خود بهتری آرسته باشد اگر چه آنک بفضاحت  
بود همیشه غریز و مکرم است چون شیر که با آنکه دوزخ میقتید باشد هابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته  
ذلیل و بقدر است مانند سنگ که هر چند بطوق و خطمال آرسته گردد همچنان خوار  
بلی مقدار باشد

هر که بزندان جهالت گمست هست که او چیرش صد خمست  
مرد که از علم تو انگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود  
و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن مسکن را از نی مننه که عاقل بهر جا رود بعقل  
خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشاعر غریب بیگانه بود

صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست  
واند و هیناک مباحش بد آنچه کوی ذخیره دشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال متاع دنیا روی دز و ال دارد  
و اقبال و ادا بار او از دانه اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول  
سایه ابر که از رنگری برگردد دوم دستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق  
زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان که باخته متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که  
آزاد فرعی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخا راوند خود طریق و فا  
بپایان نرساند

بیت

زرب و زینت و مال و متاع دینی دون مباحش غره که با کس و فاخته اید کرد  
 و از مردم خردمند نرسید که به بسیاری مال شادی کند و باندگی آن نعم خورد و خیزد و همت عالمی تمام دنیا  
 با اسباب و متاع آن بجا هرگی نیز زود پس بطلب حصول آن خرمن عمر غریزیا و بر نشاید داد و در فکر  
 فوت و نابویش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر ککیرات استوا علی ما فانت ککر  
 و لا تفرحوا بما آتاکم آگاہی یافته خش همت و مساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در  
 تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب هجت بر روی دل کشایند و نه بوجد  
 اظهار تاسف و ملالت نمایند

گر جهانی ز دست تو برود      مخواند و آن که چیزی نیست  
 عالمی نیز اگر بدست آید      هم مشوشادمان که چیزی نیست  
 بدو نیک جهان چو در گذست      در گذر از جهان که چیزی نیست

و فی الحقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره  
 نهند و در نیک و گفتار پندیده مالیست که کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار  
 را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی مییاد داشتن تو شسته آخرت است و همیشه اسباب سلوک  
 راه معاد که بگم فاخته نا هم بختت پیک اجل ناگاه آید و باز دادن و دلیت روح را وقتی معین و زمانی  
 مستدربناشد

باز کن از خواب نازان نگرسی رخنا که عمر      میرود چون دور گل تا چشمم بر هم میرنی  
 و اگر چه تو از مو عطلت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن منی جو ستم که حقوق دوستی  
 ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معنوتی نمایم و امر و ز تو دوست و برادرمانی و در آنچه با تو مواسا  
 مکن مدارا متصور باشند از همه جوهر و نوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آسمان بی التفاتی بظهور

رسد از نظیرت جز میا من اخلاص و مرسم اختصاص وی نخواهد نمود  
 هر چه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت و هر چه دلم شکنی عهد تو نتوان شکست  
 چون سنگ لپشت این سخنان ادا نمود و زناغ ملاحظت او را در باب موش لشنود لوش تازه و نشا طش  
 بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرشاد ما ن گردانیدی و ماده هجت و سرور مر مضاعت ساختی و  
 شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که به وقتی جماعتی از بهرمان رسایه شفاق  
 و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او را در کار گذرانند و او درهای مکرمت برایشان کشاده دارد و در اجابت  
 ملتسمات و رو کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در دوستی بخیری از یار خود باز ماند  
 دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی دشت شبلی این دوست بدر خانه وی آمد و حلقه بر زد  
 آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن و درین بیگانه چه  
 چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسه پر درم برداشت و شمشیری حامل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن  
 کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانفته بخواست گفت ای برادر آمدن  
 ترا درین بیگانه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بجالی احتیاج افتاده دوم آنکه شبنمی بقصد تو  
 برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهایی ملول شده شوی خواهی که بهجات تو  
 قیام نماید من اسباب این هر سه کار را همی ساخته بیزان آمده ام اگر مال می باید اینک کیسه درم و اگر مدیونی  
 اینک من باشم شیره آید و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته  
 مصرغ

هر چه حکم کنی ناف دست فرمانت

دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقه اعتماد و محبت و و داد و ستح کام یافت  
 چو کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید  
 نظر در مادات یاران همان به که بی زحمت انتظار می بر آید

قطعه

و کرمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر و جزا بکرمش نتوانند بود چنانچه سیلی اگر در خلایب افتد خبر پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در عهد حال موشن حتمی رسد غم نباید خورد و نظر بنا موسن مروت از پنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام یک مثلاً سرور باید باخت ازان پول توتهی نکند زیرا که باقی را بفانی خسریده باشد و اندک را بسیار فرخته

بیت

جهان چو گشت بگام تو نام سیک اندوز که غیز نام نکو نیست حاصلی ز جهان  
و هر که در نعمت او محتاجانرا شرکت نباشد از زمره تو افکران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن  
کامی گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعدیامرد نکو نام نیست در هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند  
زاع درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و جمعیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد  
سنگ پشت در آب جست و زراع بر درخت نشست و موش در سوراخ فرود رفت آهو بکنار آب آمده  
چون مدبوشی بایستاد و زراع از هر جانبی نظر انداخت تا به بنید که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ  
راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت  
دید که آهو بر اسانست و در آب مینگردد و منی خورد گفت اگر تشنه بجزوز باک مدار که خونی نیست آهو پیشتر  
آمد سنگ پشت آواز جانی زد و گفت

بیت

ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه به باش کاشنا آمده  
آهو گفت من درین صحرا تنها بودم و با ابنای جنس خود دنیا میختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه  
کرده ملازین گوشه بدان گوشه اندندی موز پریر یا دیدم که در کین من بود و هر طرف که میرفتم تصد حال من می نمود  
صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیل او مرا پابست گرداند گر نخته بد نیجا رسیدم سنگ پشت

گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا تاز با بره  
دوستی خود در آریم و بنامی مصاحبت ما هر ستن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفت اند  
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد

بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود

بیت

و مقررست که اگر دوست نهر باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

دوستی را نهر اگر کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز در استانی فرو خواند و زانغ سخنی چند ملائیم داد نمود و آهودید که ایران لطیف طبع و مصاحبان  
پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدان جان مائل صحبت ایشان شد

مصراع

بیاار موافق آشنائی چه خوش است

آهودران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون  
منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن امان است دور مشو آهوقبول کرد که بوصیت قیام نماید پس  
با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نوبتی بود که بهر وقت آنجا جمع شدند و بازی کنان سرگذشت  
گفتندی روزی زانغ و موش و سنگ پشت بموضع محمود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد  
آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زانغ  
را التماس نمودند که نخی برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبری برسان

بیت

صبار منزل جانان گذرد در بیغ مدار وزو بجاشق بیدل خبر در بیغ مدار

زانغ بانند که فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ نشینت موش را گفت درین حادثه جز نتوانم  
توان دانست و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت

مصراع

بشتاب که وقت کار در میبگذرد



انگه زان زهنی کرد و موش درنگ ایستاده نبرد آهوا مد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین و طه افتادی  
 و با این همه خرد و کیاست چه سان گردن ببند حیل در دادی آه و جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیر کی  
 چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از میان تدبیر تا منزل نقت پیراهن  
 بی پایان است و از قضای حیل تا سر حد قضا مسافتی سجد در میان

بیت

ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

موش گفت راست می گویی

بیت

آنجا که قضا خیمه تفتد بریزند کس نتواند که لاف تدبیرزند

پس به بریدن بند آه و مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال  
 نمود آه و گفت ای یار من بان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من است که اگر صیاد برسد موش خندهای  
 من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زان برید موش در کنج سوراخ متواری کرد اما ترانه دست مقاومت  
 است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پامی گریز این چه تکلف است که کردی چرا بد نیگونه جرأت  
 نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقع نمودی در واداشتمی  
 زندگانی که در فراق یاران گذر چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه  
 شمار بود

بیت

بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار روز فراق را که نه در شما عمر  
 و من درین آمدن معذورم چه پر اشوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون  
 از من در بود و بدین مقدار دوری و مباحثت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق  
 عدم نهاده

بیت

یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست

و تو متفکر باش که همین ساعت خلاص یابی و این عقد پاکشاده شده با تو اغت خاطر بجانب منزل  
 شتابی و در سه راه حواله لوازم شکر گذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی تبین و گزندی  
 بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال گنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشته ایشان درین  
 سخن بودند که صیاد از دور پیداشد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهوی کجاست و زراع پیر پید و موش  
 بسوراخ فرورفت و سنگ پشتی هما بخا بماند صیاد بر رسید و دام آهوی بریده یافت انگشت حیرت  
 بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریتن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار  
 بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیقه مدارک الم آهوی بسته و  
 دام گشته نمی تواند کرد اما دست تهنی بازگشتن ناموس صیادی رازیان میداردونی الحال او را گرفت  
 و در تو بره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن  
 که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفی با وج فلک اثر رسانیده می گفتند

### بیت

روزی که چشم از جمالت جدا بود      چند آنکه چشم کار کند اشک ما بود  
 کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه صیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از  
 دیدار یاری محروم مانده و از وصال گاه عذاری مجور گشته و اند که سرگشتهگان بادیه فراق را پامی حیرت  
 در گلست و تنهانشینان ز راهی اشتیاق را دست حسرت بردل  
 بیت  
 ترا که در و نباشد ز حال با چه تفادات      تو قدر شنیده چو دانی که بر کناره جوئی  
 هر کس از یاران علحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی نشود انگیز در آینه ترتیب میداد و  
 مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود  
 بیت  
 دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی      بی غزنیان نیست عمر نازنین را عزتی

آخر الامر هوزان ع را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میجویم در نهایت بلاغت است ما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله وزاری و گریه و بقیاری ما در حوصله او نه نشیند بحسب عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم قدیمی پیشتریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند از مایش چهار گروه در چهار وقت است جزأت اهل شجاعت را در روز خبگ توان دانست و دیانت را باب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت؟ و ستان را در زمان کجاست و مشقت تحقیق توان فرمود

بلیت

مرا یار باید در ایام غم بشادی نیاید مرا یار کم

موش گفت ای آهوم را چیه با طر سیده صلاح آنست که تو از پیشن صیاد در آئی و خود را چون طولی مجروحی بوی نمائی و زراع بر پشت تو نشسته چنان فرماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با زخت بر زمین نهاده روی بتو آورد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از روی دور میرود نه بشناخته که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک و را بتکا پوشغول میدارد و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرنگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گیرانیده باشم یاران بر رای دی آنسین کردند و آهوزان ع بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد زدند و صیاد خام طمع چون آهوزان ع را دید که لنگان لنگان میرود و زراع بر گردوی در پرواز آمده قصد پیش میکند گرفتن آهوزان ع را راست آورد و تو بره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند تو بره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهوزان ع نیک مانده شد بر سر تو بره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای تو بره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند و لا بریدن بند آهوزان ع را ساختن آهوزان ع را در شستن زراع بر روی و سوراخ کردن تو بره و گزینتن سنگ پشت این حرکات را بر چه حل توان کرد در انشای این اندیشه

خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این مکان پر یان و آرام گاه دیوان است و باز باید گشت و طبع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد تو بر پاره پاره شده و دام گنجینه برداشت و روی بگردد نماده نذر کرد که اگر سلامت از ان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیر این زمین نگذرانند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید

مصراع

کابجا همیشه باد بدست است دام را

و چون صیاد برگدشت یاران دیگر باره جمع آمدند و دفاع و ایمن و هزیمه و مطمئن مسکین خود باز گشتند و بعد از ان نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال دمال ایشان را خراشید و بزمین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتة صحبت استحکام یافت \*

قطعه

رشته تالکیت است آنرا زوزالی بگسلد  
چون دو باشد عاجز آید از بستن زان ز  
گل که تنها بوی آخر خشک گرد و دماغ  
در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر  
زین دو تنها بیچ قوت نایند جان و دل  
قوت جانرا و دل را گل شکر به گل شکر

انست داستان موافقت دوستان و حکایت معاشرت و هم نشینی مصاحبان و صدق مودت دولت و کمیت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و در زوایایم و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم سبکت یحبتی و معافیت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس نشیت کرده بر سر بر معاشرت و مسند باسطلت خوشحال و دفاع بال شکر شدند و خردمند باید که نبوی عقل و صفای فکر درین حکایت تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیان و نفاذه آدمیان درین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی

بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بیابان رسانند انوار فواید آن  
چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعتش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات  
آن بر دوزگار صغار و کبار درسد

نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت	عم جز اندر ره ایشان بناخت
یار چو در کار نباشد غم ست	کار که بی یار بر آید کم ست
صحبت آنکس که بصدق و صفاست	ذهن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود	دوستی جان ز گران بود

## باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و این ناپودن از مکر حیله ایشان

### مقدمه

رای گفت بر همین را که شنو دم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق صادق و نتیجه اتفاق  
و محبتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که

بیت

هر کرایار وفادار بود عشم نبود  
هر کرایار نیا شد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غرّه نباید  
شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد نماید که هیچ وجه از

بیت

دشمن دوستی نیاید

ز دشمن دوستی جستن چنانست  
که کمی جامع کردن آب آتش

بید پای فرمود که هر آینه مرد خردمند دشمن دشمن التفات نکند و متاع رومی اند و ترویر و شعبده او را  
نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظت بنظور میرساند و ظاهراً بخلاف باطن آراسته مینماید و ذائق  
زرق و لطائف حیل بکار میرد و دشمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش  
هر چند از دشمن ملطف و تکلف بیش بنید باید که در بدگمانی و خوشتن داری بنویزاید و چند آنچه خصم قدم ملایمت  
پیش نهاد و دامن موافقت زیاده در چند چه اگر غفلتی و زرد و زرخنه کشاده گذارد دشمن که پیوسته متر صد این حال  
است ناگاه کمین بکشاید و تیر تدبیر بهدوت مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت

دست نگیرد و دیگر و کاشکے سو ندارد و بدو آن رسد که از زراغ بوم رسید و بشکیم رسید که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمشابه که حس بصر چند جای در راه آسایش  
کردی تا بزرگوارش رسیدی و دید بان و هم جز نبه بان خیال پای برگوشه بافتش نهادی بیت  
کسی ندیده و تراش مگر چشم خمیر کسی نرفته شیش مگر پای گمان  
و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

بیت

همه درج فلک بالاش بودی همه روی زمین پیناش بودی  
باغبان حکمت مجبض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای شرباگه شسته و خشن درخت الی  
قرار گرفت

نظم

توانا درختی که هر شاخ او زوی پنج باسدره المنها  
در اوصاف و اصلها ثابت خرو خوانده و فرغها فی التما  
و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زراغ بود و آن زراغان ملکی داشتند پیر و زنام که همه در زمان  
او بودندی و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ  
گفتندی بسبب شمنی قدیم که میان زراغ و بوم باشد باشکر جراد و سپاه خونخوار شخون بزراغان زد و دمار  
از روزگار جماعت ایشان بر آورد

بیت

بازوی مردی بر آورده دست سر شمنان کرده چون خاک سپت

دران شب تار بسیار زراغان سیم کردار را به آتش کارزار بسوخت و رقعہ اُقتلُو هم حیدث  
فاجد نفوسم بگریبان حال آن تیره روز گاران و درخت منظر منصور و مؤید و مسرور از ان زرم مرعبت  
منور و زدیگر که غراب سیاه بال شب و سی به آشیانه مغروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان

در گوشه خلوت متواری شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم روز اشک شبنم گشت هزیمت ز روز

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبنم بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پیکر کنده بمحرف و بال شکسته است و ازین و شوار و تر جرات و جلالت ایشان است و حریفان بودن بر آزار و اندامی از اغاغ و قوت یافتن بر مکن و ما و او مطلع شدن بر آرا مگاه و آفتابانهای ما و شک نیست در آنکه طغیان و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشانرا دلیر تر گردانند و این نوبت زود تر باز آیند و کثرت و دهم دست بروی پر کار تر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از ان شربت نخست بچشانند و مکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبنم آرزند یکی را از لشکر مانده نگذارند درین کار تا ملی کنی و وجه مصلحت باز نموده با التماس در دفع ایشان اندیشه من ای

نظم

هنوز اولین جمله دشمنست      دیگر باره آغاز مکر و فنست

گر این سیل راره نه بند کسی      خرابی پدید آید از وی بسی

ره فتنه امروز محکم بگیر      که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج از اعیان لشکر نزدیک آمد و هر اسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زراغان بفضیلت رای و هزیمت عقل مذکور و بر استی تدبیر خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت فرمودندی اسرار فزونی و نجاح دوران مندرج بودی و هر راهی که نمودهندی آثار خیر و صلاح از ان ظاهر گشتی

قطعه

برای روشن و فکر صواب بر مندی      ز روی آینه روزگار زنگ خلل

بعقل کامل و تدبیر است کردندی      هر شکل دوران بر نیم ساعت حل



زاغان در کار با اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث با اشارت ایشان شروع نمودندی و ملک ای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابت یه ایشان در گذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بخواه اطاعت ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود و عده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر چه هر یک در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر تقدیر که در دارالضرب خاطر خطیب بر معیار اعتبار زوده اید از سکه خانه امتحان بازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند

نظم

شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد

کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو پست

رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر نور گذرد اولی و النسب مابندگان چه گوئیم که هزار چند آن بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش تهنه شاهی مفرغ نمود اما بحکم الماء معدود در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصراع

آنچه میگوئیم نبرد رای عالی روشن است

ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک انایانیکه پیش از ما بوده اند حیا این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا ببا بدگفت و از وطن معهود و مسکن بالوف روی ببا بدگفت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پافشاردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان نهیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند برگردرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی

آب روان خشت زرده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فرفتیه شدن از خرم دور افتد  
چشمشیر دوروی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب مکان دزدین باشد

نظم

حذر کن ز پیگار کمت کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی  
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت با بیشتر

ملک وی بدگیری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونگی دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود  
از گنجین و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه حکم نخست مصلحت  
اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را پرورد کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد

مصراع

نشاید شیر مردان را به زخمی ز جان رفتن

نظم

بصواب آن نزدیک تر که استعداد حرب بسازیم باشوکتی و ابتهی هر چه تمام تر روی بجنگ آریم

اگر بزنیار تیم تیغ از نیام بمردی ز ما بزنیار ند نام  
بخود ننگ را ره نمونی کنیم که پیش ز بونان ز بونی کنیم  
اگر یار باشد جهان آفرین بر تیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با مخدیره ملک دست عشرت و راغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارشش نام  
خشم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساعنر راحت بلب مراد تواند رسانید که  
پیمانۀ تمنای دشمن شوق چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آن است که دید بان بنشانیم و از هر جانب که  
تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن مقصدی کند آماده و ساخت سپیش رویم و در کارزار  
مردوار پایداری نمانیم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید و آید یا در عرصت نام و ننگ  
خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصراع

بنام نگوگرشندم رواست

وسلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بجواب کارها التفات نمایند و در هر گام نبرد جان و مال را بقدر و قیمت شمرد

از سرگشته پای میدان نه بین گوی مراد در خشم چو گان آرزو  
خواهی که بخت وی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خشم و پرو

ملک و وی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو که ام رقم بر تخته تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهبیان حساب و قوت بر کار کنیم و شخص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بیاج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاحظت ما را بحسن قبول استقبال نمایند مانیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کار زار و محنت شجون ایشان امین شده در دیار خود بیاریم

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کار زار  
چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بیاید در فتنه نسبت  
نخواهی که باشد ز خصمت گزند بعودید احسان ز بانث به بند

و ملوک را یکی از راههای درست و تدبیر برای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلا ی او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتند نقش حیلتی برآمورده که عین خصم را بظن بازمالذو ایشانرا از شدت رونا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چو بر بساط تجر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند او طلبیدن و زردنما صمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود و تنباضتن از حکم خرد دور و از پیرایه تجر به مجور باشد

مصرع

زبانہ باتوں ساز و تو بازمانہ بساز

ملک زیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطری رسد باز نمای گفت ای ملک و دواع وطن و دواع هجر و رنج غریب بنزدیک من ستوده ترا زانکه رشتہ ز ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کتر بوده تو واضح نمودن

بیت

کی تواند گشت باز و جبره تهور اطیع چون تواند بود شیم شمره آهور اشکار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحلل مؤنات بومان در ایتم ایشان بدان راضی نگردند و در قطع و استیصال مابدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از دور و آشود و در آن باب بجز تبه انصاف را نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزایشد و هرگز ایشان بجز راج اندک از ما قانع نشوند علاج ماصبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز بیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محوشدن نام و ننگ

بیت

مرده بودن بزیر سنگ اندر به کزنده بزیر ننگ اندر

ملک زیر پنجم را که کار شناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کنای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرامی تو و ثوق بشمار

قطعه

در مضیق عقد های چرخ دین و ملک را  
همچو رامی صائبت شکر کشانی کس ندید  
جز تبه تدبیر جای نوست مرادی کس نیافت  
جز زمین مہمت سترجانی کس ندید

تو درین باب چه رای میرنی و از جنگ صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز با مضطر جنگ بوم اختیار کنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان را بطریق دیگر و اینم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم شبوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب خوار گردد و هر که مغرور شد در هلاک شدن نزدیک باشد و من

پشتی ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالانیز متعصن  
مانخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل خرم هستند و صاحب خرم از زمین بهیچ حال امن نباشد  
زیر که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگهان فرود گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که  
معاودت نماید و هنگام نبره میت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود و خیال توان بست  
که مگر می و عن در می اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است  
و اگر وضاد اعیانه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد  
که از جنگ بپریم هر چه آنچه در جنگ تلف میشود و تقدحیات است و آنرا عوض پدید نیاید بیت

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملک گفت اگر جنگ را که اهریت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تا ملی باید کرد و فرزند شیب  
آن بقدم تفکر بیاید پیوند که پادشاهان را برای صائب تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزان فائز  
بسیار و خدم و حشم بشمار میسر نشود بیت

بشمیری یکی تا صد توان کشت برائی لشکری را بشکنی نشیت

و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتى نوز خرد و کمال  
روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بادیه جو بیامد و حاصل آید و مانند اهر که برای ناصحان امانت گذار  
مقبول القول استظهار بگوید بکفر صستی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور سیده باشد  
ضائع و متفرق شود و هر که از میان عقل بهره مند شده استماع سخن معتران را شعار و دثار خود سازد اقبال  
او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امر وزیر بجهت الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحالی نظم

ای در پناه عمتل تو ملک هنروری وی پر توی ز رای تو خورشید خاوری

تدبیر صائب تو باندیشم صواب تمهید داده قاعده داد گستر

فکری مرا چه وقع بود پیش رای تو خر مهره بلا چه قدر نیز دیک جوهری  
 اما چون ملک مرادین هم بخرمشاورت مغر ز گردانید و شرف مصلحت بینی از زانی داشت میخواستیم که بعضی را در  
 خلا جواب گویم و برخی را در ملا با زانم و من چنانچه جنگ را شکرم تو اضع و نذل را نیز کاره ام قبول حسنی  
 و تحمل عاری را که پیران مابدان تن در نداده اند گردن نهم

بیت

نصم را گردن نهم نی اعتباری آورد مردن اولی تر که در بی اعتباری بستین  
 مرد بخت زنگانی در از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نخود باشد عاری بد و لائق خواهد شد  
 کوتاهی عمر را بدان ترجیح نند

مصراع

نکو نارد و لا عار که مردن به زبند نامی

و من صواب نمی بنیم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد در پای بلا بر و کشاده گردد و وطریق  
 چاره اندیشی بروی بسته شود

بیت

همت بلند دار و زبونی مکن که حریخ هر جاز بون ترسیت برو چیره تر بود  
 و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس  
 فائده مشاورت آنست که هر کس از ارباب حسد و سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر بدن مراد آید و  
 بزرگان گفتند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مدخل  
 و مخارج آن به نیکوتر و حبی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار لغوز و نجلح فر خواهد پیوست  
 چنانچه حکیم گوید

نظم

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزندان رای و تدبیر خواه  
 شود رای نیکوتر از ستیگر بجایکه ضائع بود تیغ و تیر +

پس مصلحت در آنکه سخن را حواله خلوت میکنی چه چیز میتواند بود کار شناس گفت نه هر استشاری تمون باشد

واسرار مملکت چون نهات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند  
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایچیان و رسولان و توحه دانی که  
درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان  
در مبادی و خواتیم آن تا ملات بسز کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر باز رسیدن نبشانه آرزو  
قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک را حاضران را دوستی و رفیقی باشد و مکن که از  
ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته تفصیل باز پرسد و اندک ماننی را کماهی تدبیرات در افواه و اسنمه  
اقتاده بگوشد و دست و دشمن رسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند

چیزی گفته است آن مرد بسیار که گرسر بیدت سر را نگمدار  
و هر که سر خود را بادگیری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر شپیمان گرد و دوندت  
سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی عکس کنی الحقیقه  
معتد پادشاه باشد و قوف یا بدخللهای کلی ازان متصور است

اگر خرتو داند که رای تو چیست بران ای و دوش باید گرسیت

و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه  
کشمیر بسبب آنکه با وزیر مانی اضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهر یاری خضیض بی خجتماری  
اقتاده آفتاب عمرش بافق فنا عوب نمود و وزیر پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و  
کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آشارشش با دراز هرزه آن نبود

که مخالف صوب راستی تواند وز میدواز همیت سنان جانستان صاعقه کرد از شر آب قوت آن شد  
که بر روی خاک کج تواند رفت

جهانرا خلعت امن آبخان داد که تیغ از ننگ عریانی شده آزاد  
ز عدلش جان منطلومان سحرگاه فرس کرده تیر اندازی آه  
و این پادشاه ذوشوکت در حریم حرمت و پرده عشرت مجبونه داشت که زلفت شبر نگش در درازی  
شب یلدار آمد دادی و روی جان بخشش بجال حسن از تره شب چارده سبق بردی ز ابره شب نده داد  
اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر ویش گریبان خرقه پرپسین چاک زوی

بیدین جایون به بالا بلند بابر و کمانش بگبیسو کند  
چو سروی که پیداکند در چمن ز گیسو نبفت ز عارض سمن  
ملک را بان نازین و لبستگلی بود که مشاهده جالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف ویش  
را سزایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جالش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار  
دلارام نقد شکیبائی از حیبش در ربودی

من نه باختیار خود در میرم از فغای او گیسو چون کمن را و میکشد کم کشان کشان  
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دامن زلف دلا و نیز میدید کمان ابر و راتا با گوش کشیده  
خندنگ غمزه برده ف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بگرشهای رنگین و عشوهای شیرین  
بندی دیگر بیای دلش می نهاد

رسم عاشق کشی بشیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود  
و از آنجا که استغنائی حسن باش بجز عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز نخر میساخت



وکنند لر بانی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و باخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و سپهری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار که کوشتر دیده

بیت

بگر لعل لب او دیده سبزه خط چو بر جوانی آب حیات هم گریه  
سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلیات عشق در افتاده بر جریده حالمش از دفتر صبر رقتی و بر صفحه  
روزگارش از اثر حیات رقتی نماند

بیت

هر که عاشق آشناسد حجت جان بر تافت در پرورد و محبت بار در مان بر تافت  
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم دابر و سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت شنید نمود ز بی  
روزی پادشاه بر شد عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بجزمت  
ایستاده و اسباب معاشرت بهم نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفح  
رخسارش رقم فتح احسن تقوی مجو مطالع می نمود زن غافل از آنکه ملک بود می نگرد و جوان نگاه کرد و از  
لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شد می بطور رسانید

مصرع

بزن بچنده و دامن عیشم پر شکر گردان  
جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جاد ووش کز شمه که نه از شور در عالم فلندی ظاهر نمود  
نرگس بازنده او نیم باز نیمی از و غمزه دگر نیم ناز  
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دل بستگی ایشان دانسته  
بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت

بیت

اهل تحقیق بر آنند که بز توان خود از درختی که بر دسایه بیابان دگری  
پس با خود اندیشید که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و دفع این متن که فی الحقیقت

مصراع

دشمن من اندتجیل نمودن باخرم و عاقبت اندیشی راست منی آید  
صبر بهت مردم در از بهر چه هست

پس آن صورت را نادیده گذشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود پیاپی دشت و شب را  
بروشنایی شمع جمال دلدار بر وزیر رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش منظر لب میسوخت **بیت**  
پادشاه و عاشق و مست نزان سان ابری چون تواند دید او را ملتفت بادگیری

القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافزشت و شاه ستارگان  
حجاب ظلمت از پیشان او ان صفت سپهر میناگون برداشت

نظم

چو از دهنای سر و صبح نام بیکدم طشت تهر افتاد از بام  
عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تنق بنمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیه او خواهان را بخود فیصل داد **بیت**  
شمه که با عدل آشنا باشد سایه رحمت خدا باشد

بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات بازپرداخت و با وزیر یکدیگر مدار مملکت بر بود خلوتی ساخت جلاد  
خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست بچشانند  
و کارهای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضارسان عاقبت جانب خشم  
غالب آمده شمه از کنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر قنبل  
ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غریمیت بر ملاک آن شخص تصمیم یافت و مقرر شد  
که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم بکنند و بروحی که خورشاه و وزیر ندانند  
این کار پیاپی رسانند تا پرده بدنامی در دیده و رسته ناموس بریده نگردد **بیت**

کارهای آخنین آن به که نهانی بود آشکارا اگر کنی آخسر لشیبانی بود

وزیران نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده  
چنین معلوم شد که دختر امر در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی اتقانی بدو لاحق شده  
و در میان اشتران و همسران با او خواری بسیار نموده و وزیران معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر  
دختر فرمود

برید باد صبا و ششم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتی آورد  
غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیالش پژمرده خواهد شد و دختر جهت تا یک رایخال از حقیقت مهم  
سوال کرد وزیر ششم از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن با لطف عظیم نمود و دختر  
بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم  
بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد و دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک  
بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا جزا خواهد رسید

مصراع

نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نیز اظهار بشاشت و هجرت نموده پرسید که این سخن از کجای گوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار  
او خلاصی رو نماید و دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نپایان داری حقیقت این حال در میان آم  
و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بزور باز نشه خاتون  
را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و با اتفاق جمعی دیگر را خوا  
نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیالش را بغیر قباب عدم انداختند و بسبب  
آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات  
اقتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزیر مشاورت نمایند و از تجربه و گیاست ایشان فائده  
گیرند تا باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجود فریزدانی و تائید آسمانی

و همت بلند و خاطر راجبند راز خود اخصا نتوانند کرد دیگران که سپای از دست و تر و تعقل و حسد  
از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بیت

چون نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چسرا رنجی که از او دیگری اشتنا کند  
کار شناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عجارت و دلکشای سفت یکی دیگر  
از حاضران آن محفل زبان اعتراف بکشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت  
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته

و شاور دهر فی الکفر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود

بیت

بنای کار خود را بر مشاورت نهی نه حق شرع گذاری نه داد عقل نهی  
و نص کلام الهی که پیغمبر گزیده خود را مشاورت با ملازمان عقبه نبوت امر میکنند دلیل است بر آنکه مشورت  
سننی و رضی بل حتمی مقتضی تواند بود

بیت

شد پیغمبر مشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور

کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر ا صلوات الله علیه مشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر  
دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوات و السلام که بوحی الهی مؤید است بعون عنایت  
پادشاهی فرین آئینه السیت جهان نامی که حقائق اشیا در وظاهر و موضح مینماید بلکه برای همین منافع  
مشاورت و تقریر فواید آنست که عالمیان بدین نخصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رانی  
و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل گر ایند و عقول ضعیف خود را بهر عهتلی دیگر تقویت نمایند  
چنانچه نور چراغ که باده روغن متصاعف میگرد و در فرغ آتش که بهر دهنیم ترا میدی پذیرد و از  
سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه مشورت  
حاصل آید و رای بران مترا گریه و پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخسای مافی الضمیر و فائده کلی را

متضمن است یکی آنکه تجرید به پیوسته هر مہمی کہ نپہان سازند زود تر بہ نجال پیوند و اشارت  
استعنوا علی حواججکم بالکتمان بدیعنی ایامی نموده دوم آنکہ اگر آن تدبیر موافق تقدیر  
نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه فعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن  
مترتب نگردد

بیت

آنکہ وصل تو میسر نشود چندان نیست کہ رقیبان ز سر طعن زبان بکشانید

پیر و ز گفت ای ناصح مہربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جملہ وزرا و  
مدبران کہ برین درگاہ ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و ہواداری  
بخاطر رسیدن اظہار آن تبصیر از خود راضی بمباش کا شناس خدمت کرد و گفت

بیت

ای در پناہ عدل تو آسودہ چشم و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان

بر ہم خدمتگاری واجب است کہ چون محروم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیک تر بنید باز نماید  
و اگر غریمت او را بخطائی مقترن یا بدو وجہ فساد آزار روشن ساختہ بہم آراخن راند و تا استقامت کلی  
در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و ہر مشیری کہ جانبہ لی نعمت فرو گذاشت حق مشاورت  
نگاہ ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او نہ  
باید گذشت و ہر گاہ کہ پادشاہ اسرار خود را بدین نسق غریزہ مستور دارد و وزیر کافی و مشیری امین  
و معتمد بہت آرد و مکافات نیکو کاران در شریعت شہیاری واجب شمرد و زجر و تادیب بکردار  
بمذہب جہان داری لازم شناسد غالب آنست کہ ملک و پایدار و دولت او برقرار نخواہد بود و دست  
حوادث زمانہ مواہب بخت را از وی بزودی نخواہد بود

نظم

تا توانی بدین و داد گرای      تا بود ملک ازین دو پایہ پای  
عالم آسودہ کن نعمت وجود      تا تو خوش باشی و خدا خوش نمود

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کار شناس جواب داد که اسرار ملوک را در جاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فلیتفهم که با دیگری از آن رضی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است

اینچه ناگفتنی است در دل خویش

دار پنهان بدان مشابه بدل

اگرش مدتی زبان طلبد

نتواند که سازدش حاصل

و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شتر یک توان ساخت و تا چهار و پنج جائز است اما سری که در باب قضیه بومان بخاطر گذشته خبر چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاعی کلمه گفت بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخالفت افکندند و اما فرزندان نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

گفت آورده اند که جماعتی از مرغغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مارا امیری و پیشوایی باید تا در سواخ امور بوی رجوع نمایم و اگر خصمی در مقام منازعت آید با ستظهار روی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقمی بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکشید تا نوبت بیوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون در نطقه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه

بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصوصت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افروختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصد قرار بر آن افتاد که دیگر یک که در آن مجمع دخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نخلع بر اندازند قصار از اخی از دور دیدند آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ما است و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلنه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون زراع بر نشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زراع جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب یالت و حکومت چه نسبت است آن رشت دیدار را با ثبت اقیان و اقتدار چه کار

بیت

ای گس عرصه سیمز نه جولا نگه گشت عرض خود می بری در حرمت مایه داری

باز بلند پرواز را که بالنس طائر در بلند می مرتبه لاف برابری مینند چه افتاده است و طاؤس زریا همیئت رعنا صورت را که بوستان زیب و جمال نبر نیت پروبال وی آراسته گرد و چه شده همای بهایون فال که سایه دولتش تاج فتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فرو شکوه که عقبات کوه از صدای بال قبالی و جناح نجاحتش در لرزه افتد چه پرا ناپید است اگر تمامی مرغان نامدار پلاک شدند می ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک و زر کار گذرانیدندی و تنگ متابعت بوم و عارطا و عت و را بخود راه ندادندی که او با وجود منطری که عقیلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افزون که نبض و جعلنا الله کاد معاشنا سر مایه باز از معیشت است محبوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بفرزاد و جعلنا سیراجا و ها کجا چرخ جهان تاب و مجمع عالم افزوست محروم گشته و دشوار تر آنکه حدت و خفت

بر احوال و غالب است و تنگ و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشیه ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و همت را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب و ایند تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شمار اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه ساخت شود و هر همی و حادثه که واقع گردد بهر ای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شتری عظیم از قوم خود منافع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

## حکایت چهارم

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خبر ائزیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب زیستان حرمت قطره در کام تشنه لبان ممد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه را چون چشم سخت دلان بی هم ساختن زباها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیشکامغینز نیالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و شخص بر وجهی که زیاده ازان نشاید بجای آورند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیوده بسیر چشمه پی بردند که آنرا عین القم خوانند می و پارسیان چشمه را گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله چشم و لشکر یان به آب خوردن سوزی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند بجای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسب پیلان زحمت میرسید هر که رام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بعرض فنا تا ویلی نشایستی کرد

بیت

آهسته تران بجانب میدان که میشود سر با زیر ستم ستمند تو پایمال

مصع

بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفت گشتند



که زید اگر بدینسان دوسم بارخواهی آمد

روز دیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد  
هر تخت نشین از بر داد و ادب است نه برای شاد زیستن

بیت

از آن آمدی بر سر این سر بر که افتادگان را شوی دستگیر

داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و ریج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت  
باز آید ضعیفی چند را که نیم شده از ته پای ایشان بسته اند این نوبت بزیر پای بسپزند

بیت

یکبار رخ نمودی و در آن وقت عقل بپوش این بار جان بپر که مستاع دگر نماید

ملک گفت این جزئی کاریست که سر سری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی  
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که امضای غریمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق  
مقبلان خردمند نیست

بیت

هر که رادانش است بسیاری نمکند بی مشاورت کاری

و در میان خرگوشان تیر هوشی بود که او را به روز خوانندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم صفای ذهن  
حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دل بستگی این هم دارد پیش آمد و گفت

نظم

شاهان عمر رعیت بیچاره میخوری نیست رسم و قاعده دادگتری  
از جان یکایسان نظر لطف مدار که باج تخت و دولت اقبال بخوری

اگر ملک مصلحت بند بر رسالت نرزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم گویم ببند  
و شنود ملک فرمود که ما را در داد و امانت درستی و دیانت تو شبتهی نیست و نخواهد بود و گفتار کردار

بیت

تو بسیار دیده و شنیده ام

سکه کار تو این بس کار مردم بار با بر محک امتحان نقد تو بخش یا نتم

ببارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و بهر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان رسول بهر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی بهتری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و حال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و تمجیت یابند و حکما دین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال ملوک قدیم اکثر حکما بر رسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقمرین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود بر رسالت رفتی و گفتی

بیت

بهر برانی که شیران شکارند	پیام خود و سپای خود گزارند
و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده	
فرستاده باید که دانا بود	بگفتن دلیر و توانا بود
از هر چه پرسند گوید جواب	نبوغی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند	بدان سالک مجلس تقاضا کند
بساکس که از یک جا بیت درشت	بهم زد جهانی و خستگی بکشت
یکی دیگر از گفتار پسند	میان دو ضد طرح یاری نکلند

نظم

بهر روز گفت ای ملک اگر چه از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر چه پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام نظام دیدن آنرا از لور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و بپردازم از آن قانون انحراف نجومیم و بهمان دستور العمل کار با پایان برم ملک گفت ای بهر ذر بهترین آداب رسالت دنیا و نیکوترین رسوم سفارت

آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات  
 وی ظاهر و لاج و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی با هر دو واضح بود هر سخنیکه از مطلق آن درشتی مفهوم گردد  
 باید که مقطعش نبرمی و لطف قطع یابد و اگر در فائحه کلام از سر غیرت بگله همبیت آمیز افتتاح نماید خاتمه نقاش  
 از روی انس و سکونت بحر فی هر انگیزه و نکته دلاویز انجامد

بیت

لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد      زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسولان بیکه تنبلی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق  
 بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرغی دارد تا هم جانب ناموس  
 جهانداری و شکوه شهر یاری رعایت نموده باشد و هم عرض خصمان و مکتون ضمیمه ایشان معلوم فرموده و حکیم  
 در باب سالت و صایا فرمودن تحمیل حاصل است

مصراع

فادسل حکما و لا توصده

پس بهر وزیر طاعت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده  
 پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه  
 بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد

بیت

چون نافه کشادگی سوشام      مر جلوه کنان بر آمد از بام

بدان هنگام که مرکز ماه بدائرة نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساطا غمزه گشت  
 در روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد بهر وزیر وی بجزیره پیلان نهاد  
 و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر بلاک است و هر چند از  
 جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان  
 بناید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پر دای فقیران و شکستگان نیست و اگر نه در در مانده

بزریر پای تغلب ایشان بی سرگرد و خجاری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان نخواست  
 تراز حال پریشان ما چه نمود دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد  
 صواب آنست که بر بالائی روم در سالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محصل قبول افتد فهو الماد و اگر آنسون  
 من در ایشان کارگزیناید باری جان بسلامت بمرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز  
 داد و گفت من فرستاده ماهیم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ  
 و سخن اگر چه بی محابا درشت نماید باید که مسمع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف  
 نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شبست و نائب شهر یار و زور و اگر کسی خلاف او اندیشید  
 و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک  
 پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهر فرگفت ماه میگوید که هر که  
 خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبب خود مغرور گردد و خواهد که  
 زیر دستان زاجور و ستم در پای آورد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در  
 ورطه هلاک افکند

نظم

تخم تکبر منقشان سینه را	جای مده در دل خود کینه را
چند نیمی بر فرس جور زمین	تیز مران کین بنماند چن سینه
تا گشت این آب ز سر بگذرد	تا دک چرخت ز سر بگذرد
عاقبت این کار در گون شود	کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین خود که خود را بردیگر به نام راجح می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صد ذوال و انتقال  
 حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجام میدهد که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و  
 از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عقاب تیز پر اگر بالای چشمه من بپرد

صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بیدیه تصرف درونگرد سماک پرمخ بسنان  
سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاینجا رسید سرنهبد مرغ کاینجا پرید پرنهبد

نرود جز به بدرفت بیرون از هوا وزین او گردون

ومن از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جدات  
اعراض نمودی فبها و الابدات خود بسایم و بزاری زاررت بکشتم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت  
بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا بینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلان را  
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهر زاور گفت ای ملک  
قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد و پیل  
خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتی در آب پیدا نکرد پیل را چنان نمود که  
ماه می جنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بد آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهر زور گفت آری زودتر  
سجده کن تا قرآن گیر و پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را  
بحوالی آن چشمه نیارد بهر زور خیر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیل بلای چنان از ایشان  
مندفع گردید و این مثل بدان زود که در میان شما زیرکی باید که پیش همی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند  
پیوست و اگر در نیوقت عاقلی زیرک استشار شما بودی کی گذشتی که رقم شاهای بر نام بوم کشیده شدی  
و شمار آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که دیر است  
مگر و خدایت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مرپادشاهان را چون عنده رو بدقولی  
مکروهی فانی نیست

نظم

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست

سینه را که تیره گشت ز غدر اندر هیچ روشنائی نیست

بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

و ملوک سایه آفریدگار باشند عرشانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و جز بر ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در جهاد امن امان وجود نگردد بلکه خیمه آسمان جنبستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست

عدل از نه مندرسی نمودی این گنبد آنگون نمودی

چون اهل زمین را ریشه امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل احسان که منظر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جارسیت و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بودنه جفا کار و بار عیبت مهر و رزق نه قهر آئینه سینه از رنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجز پادشاه خدا و جفای دالی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تهور رسید از گریه روزه دار مرغان پر رسیدند که چگونه بوده است آن

## حکایت پنجم

زاغ گفت من در دامن فلان کوه برد ختی آشتیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما بحکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تا یکدیگر تمام یافت و مر این پیوسته بیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او در از کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تهنونی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک به یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم

مصراع

یکی چون رود دیگر آید بجای

یک چندی بر نیخال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگر بر اجبای خویش دید آغاز فحاصمت کرده گفت جای من بپرواز و منزل من خالی کن تیر و جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضه اگر حقی داری در اثبات آن باید که شید کبک گفت تصرف تو تعصب و تغلب است من درین باب حجتها و وسند دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افزوخت و عالم تعصب و ستیزه افزاخت تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را چلهها اینچیز بجائی نرسید مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گریه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سر بر خورشید در پیشگاه ایوان و آسمان ببنیادها می نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعاع سلطان شب در فضای و کلاه کشف رشتند تا همامی گسترانند نفس نفیس خود را در بوشه ریاضت با آتش جوع میگدازد و از هنگامیکه موکب کوکب و سپاه نجوم ثواب در میدان سپهر بچولان می آیند تا وقتیکه فرشتگان قدرت بواسطه تفصیل صحیح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهان تاب بساکنان اقطار زمین بینامین شمع و ارقب مطاعت ایستاده و از سوز محبت و شعاع عشق در گذر آمده اشک می بارد

به آب دیده دست از کون شسته ز کنج فغتم گنج فیض بسته

زده بر هر دو عالم شپت پائی ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصورت و اندامی حیوان و ریختن خون ایشان از روشل و دور قاضی از و عادل تر نباشد و حالیکه میان ما برستی حکم تو آنکه در بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خودم که گریه روزه دار را که از نواد

روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین انحصین مشاهد نماید چندانکه صائم را در هر چشم برایشان فتاد  
برپای راست استاده روی بجز آب آورد و احرام بته متوجه ادای امر اسم نیاز شد و بجای دور و  
دراز در پیوست و بتانی هر چه تا متر در تعدیل ارکان میکوشید **قطعه**

کلید در درون دست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز  
چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کما

تیهو از کردار او متعجب کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد و تحتی متواضعانه  
بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصوصت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند  
گر به بعب زالحاح و مبالغت بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک تیهو صورت دعوی خود  
بعض رسانیدند که بگفت ای جوان پیری من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته  
گردش آسیای چشم دو از عجا و ضعف بر فرق من نشانده است و دست برد خزان روزگار  
جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب  
که سر اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **نظم**

آه که ایام جوانی گذشت عمر بدان گونه که دانی گذشت  
داعیه گم گشت و ندانست فزون رفت ز سر باد در عونت برون

نزدیکه آید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف  
شده حکم تو انم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شمارا بصبحتی دوستانه نوازش می نمایم و موغظ که مصلحت  
دین و دنیای شما در ضمن آن منارج باشد و امید کنم **بیت**

گرامر و زلفت ارمن نشنویید مباد که فردا پیشیمان شنویید

اگر گوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما



و اصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش  
معذور باشم

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آمدم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی  
صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نوزرید و بدان متاع دنیا که روی در معرض  
فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست  
آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید یکبار گفت که ای حاکم عادل اگر در مانرا هست  
در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بجای آنکه قصد بیع  
حکام نمایی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بتنی از روی ذقتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک  
از مدعی و مدعا علیه بر مدعوض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم با سیکه چشم  
دانش بجمل الجواب صدق روشن گشته و غبار عرض پیرامن سینه زیده اذنه شسته محتاج می باشد تا جمال  
صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سبک  
نظم کشیده که بر پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت هشتم

مثنوی

کبک گفت

آن کی گفتش که این گریه چیست	قاضی بنشانند و میگرایست
وقت شادی و مبارکبادت	آن نه وقت گریه و زاریادت
در میان آن دو عالم جا هلی	گفتی چون حکم راند بیدلی
قاضی مسکین چه دانند از آن دیند	آن دو خصم از واقعه خود عالم اند

چون رود در خون شان و مال شان	جاهل ست و غافل ست از حال شان
جاهلی تو لیک شمع ملتی	گفت خصمان عالم اند و عسلی
نور شد بجعلتی در دیدگان	ز آنکه تو علت نداری در میان
علم شان را علت اندر گور کرد	وان بود عالم را غرض شان کور کرد
صد حجاب زد دل بسوی دیده شد	چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون طمع کردی اسیر و بنده	تا تو رشوت نستی بنیند
کی شناسد ظالم از مظلوم زار	چون دهد قاضی بدل رشوت قرار

و بجز آنکه زنگار عرض آئینه دل مصفا می ترا تیره نگردد اینده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر مادر آری و هر که از حکم شرع کردن کشد موکل عقوبت را بر بروی نگاری

هر که گردن کشد از حکم تو سر بردار

گر به فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نه مال عرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چه بظاہر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخزول و مغلوب ست هر چند بصورت بروفق مراد او حکم رود که *لَا الْبَاطِلُ كَانْ ذَهْوًا وَ چینیکیو گفته است ملتوی*

گراموز بر من دوانی سمند

بفردا چسان بگسلانی گمت

بصورت تغلب کنی بگیزی

بمعنی نگه کن که بس ابری

و من شمارا میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بنیاب ابر تاستان و نر بهت گماستان زود زوال ست اعتماد مکنید و خاص عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس غریز خود دسته بهر چه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید

مصراع

بر کسی پسند آنچه از خولیش آید ناپسند

ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او اوفت گرفتند و امین و فایح بی اعراض و احترام  
پیشتر آمدند بیک حمله هر دور را گرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی از زانی دشت  
و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و امین مثل برای  
آن آورد دم نامعلوم شود که بر غدار بگردار اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدیر پیشینه نفاق اندیشه همین  
مزاج دارد و معائب او بیغایت و مقابح او بی نهایت است و اینقدر که کجی تو مردی آمده قطره است  
از دریای بیکران و ذره نسبت نه سپهر گردان

گر صد هزار قرن کنم وصف بشکی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

و بمباد که شما این کار اختیار کرده او را بسیر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد  
بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادا بران خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بیای نامبارک او  
سوده گردد که اشرار روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر  
او ناقابل است اثر تربیت شما ضائع خواهد شد

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض زانکه هر سنگ کلوخی در و مرجان شود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان کار با نموده غریمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار  
پریشان روزگار در گوشه ادا با تحیر و متاسف مانده زانرا گفت که ای سیاه روی بی شرم حجاب جیا  
از پیش برداشته اینهمه خواری بمن رو داشتی و مرا آزوده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد  
و حشمتی اینچنینی که دور روزگار بعد از هر قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروخته که آب محیط  
سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشانند

مصراع

رود دل و زرد صورت جفای تو از دل

نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر در خستی را بر بند از پنج او شناخی بجمید و نشو و نما یافته بقرار حاصل باز رود ولیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ و فغان پنج او متصور نباشد و اگر بشتمتیر جراحی اندر علاج پذیرد و بمرهم الیتام مییابد اما جراحی سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فرایم نیاید مصرع

ولا یلتا صمها جرح اللسان

قطع

جراحی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکند نخواهد شد  
 میان تو و آن که زبان زدی ز خمش بغیر صحبت سنگ سبب نخواهد شد  
 پریکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیرکیه از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال بنساید  
 مصرع

تیرکیه او بردل ز زنده پریکان نمی آید بیرون

و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد و بچیزی دیگر منافع گردد مگر گوی که دفع آن بهیچ چیز در حیر امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد باب تهافت دریا فوزه نشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آنرا تیر یک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تیر یکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که پنج او بقیع تیر می رسیده و شاخ او از اوج تیر یا گذشته

قطع

نهال کینه که در سینه نشاند شده مقررست و معین که بر چه خواهد داد

درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی مر ساد

بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاع از گفته خویش سپمان شده در اندیشه دور و

دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نمانده پیش گرفتیم برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان  
 جفاجوی اینچنین را با بصیرت مرغان چه کار بود و من از طائفه که بهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر  
 نبودم آخر این مرغان نیز که معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیز که کمتر  
 می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشیده کردند و مضمون  
 من صمت بنحاراکار بستند و زبانرا بشکل تیغ آفریدند تا آنرا با بازی کارفرمایند که تیغ بازی شیوه  
 هنگامه گیران است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صفت کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبانرا از نیام کام  
 بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است

نظم

چون زبان شیوه سخن وزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد  
 تیغ را چون بقصد جان کردند رست بر صورت زبان کردند

و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجبه گفت شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و در زمین  
 هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خرمند اگر چه زور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باینکه  
 تعرض عدوت و افتتاح جائز نشمرد و تکیه بر جدت و شوکت خود نه نموده دشمنان گزینی نکنند چه هر که  
 تریاق مجرب انواع دارو باد حوزة تصرف دارد نشاناید که به امید آن بر خود زن زهر پلاهل اقدام نماید

هر چند که تریاق بدست است ترا ز نمار که تا زهر پلاهل نخوری

و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و فریت کردار بر گفتار تا برست اثر فعل نیکو در عاقبت کار نا ظاهر  
 گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنیها را بحسن عبارت  
 می پیراید و در چشم دمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بخدمت  
 و ملامت انجامد و نتیجه قول بعمل خیر حسرت و ندامت نباشد و من راجح قول قاصر فعلم که در خواستیم کارها  
 تا ملی شافی و تدبیری وافی نکرده و اگر تاج خرد در قق حال مرا فرسین داشتی و مرا از خزانه بی کرانه عقل

نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردی و پس از آنکه غمیت برگفتن تو را گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودى گفتی

سخن راست ناسنجیده گفتم در ناسقنى بود این که سقتم  
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب نشود و عی نمودم و بر بدیه کلمه چند وحشت آمیز خصوصت انگیز میان آوردم چه عجب که در زمره شمر برین معدود کردم و بنیادانی و جهالت و محال گویى منسوب شوم و در امثال آمده است المک تارمهذا بسیار گویى بهیوده گویى باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم سخن تو آن کرد حکما گویند سخن بدر اجمرتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان از بیوده گویان نیکوتر میدانند

مفهوم

بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر  
چو مردم سخن گفت باید بهوش و گزین شدن چون بهائم خموش  
خرد کن ز نادان نه مرده گوی چو دانا کلى گوی و پرورده گوی

القصه زراع پاره بطیپید و با خوشتن ازین نوع عتابها کرد و به پرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خبر شدن صاحب شدن و کلمات ایشان از پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است

قطع

صحبت بریکان بود مانند مشک کز سیمش مغز جهان یا بد اثر  
فعلشان با بندسوی دانش دلیل قول نشان باشد حکمت راه بر

و بعد ماکه خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صواعق انس جز آن نتواند بود افزوده گشت بیان کن که تدارک هم لشکریان ماکه پر دانه و ارسوز حقه آتش طلم بومان شده اند بر چه وجه

بیت

اندیشیده و جهت فراغ خاطر عایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده

تبریر تو آنجک که تمسک پردازد  
صد کار فرو بسته بکیم سازد

بیت

کار شناس زبان سپاس بکشد و گفت

شاه جهان مطمع و فلک یاور تو باد  
نصرت دو سپه پیشه و لشکر تو باد

آنچه وزیر رای روشن رای بموقت عرض رسانیدند از جنگ صلح و قرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که نوعی از حلیت یا افزجی و مخزجی پدید آید که بسیار کس شبیه حیل و مدارا مقصود و خود حاصل کرده اند و کارهای بکامبره و امثال آن ساخته نگردد بکفر و فریب پیش برده اند چنانچه طاران و ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بجای بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بودست آن

## حکایت هفتم

گفت آورده اند که زاهدی متوزع از بهر قربان گوسفندی فریب نخورد و رسی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طاران آن گوسفند را دیده دیده طمع بکشد اند و کم مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبحی در حرکت آورده نمی توانستند که پلنگ روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روبا و بازمی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و جب راز تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب ده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجای آری و دیگری بدو بگذاشت و گفت این سگ را کجای سبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر غریمت شکار داری که سگ برد دست گرفت یاری دیگر از عقب بر سید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریدی و همچنین یک یک از اطراف و جوانب رومی شیخ نهادند و گفتن یک سخن متفق الکلم بودند یکی میگفت

این سگ شبانان است دیگری میگفت این سگ پاسبانان است یکی دیگری طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و نبواز و هر یک از مکاران بدین منطاهسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میسراندند

بیت

چشمش لعشوره زده آنجنانده انسودگر  
دل میزند از عاشقان هر یک بقانونی دگر  
از بسیاری این بنحان شکی در دل زاهد پیدا آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و چشم نبندی  
سگ را در نظر من گو سفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بائع روم  
وزر یک به بهای گو سفند بدو داده ام باز تمام زاهد بیچاره از غایت سادگی گو سفند را بگذاشت و عقوبت  
فروشنده روان شد و آنجماعت ویرا گرفت بخانه بردند و مجال نداده فی الحال فوج کردند و زاهد مسکین را  
بسبب آن حیلده گو سفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حلیت  
پیش باید گرفت که خبر بجز رو مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حریت خصم نه

حیلده و مکر را ز دست مده

که بحلیت کسان قوت را

میتوانی که بگسلانی زه

ملک پیروز گرفت بیارتا چه داری کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار نخواهم کرد و هلاک  
یک کسی که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل نقول تجویز کرده اند صواب دران می بینم که ملک در  
مجمع عام محضی مثل بز خواص و عوام بر من چشم گیر و نبر ماید تا پر وبال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر  
همین درخت که آشیانه های ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر بود و در فلان جای  
مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیلده در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم  
و هر چه صلاح وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد و قهر آلود و تمام چشم منتظر بودند



تا از خلوت شاه و وزیر چید ابر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چرخ الباب رو نماید چون ملک را چشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کار شناس را پرو دم برکنند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و چشم مصنوعی که مقرر و معین شده بود غنیمت نمود تا این کار را ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار جلوه در آورده

بیت

چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر صبح لشکر کشید

شباهنگ ملک بومان با وزیر احمد روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زانغان اطلاع افتاد و اکثر ایشانرا خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر بخون بابد ایشان میرسد و زحمات ایشان بشام حیات بدل میگردد و ماد و سکه روزه در گوشه کاشان بفرست غولش سپهر میریم

مصراع

پس از مرگ عدو خویش میتوان زیست

اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سر سیادت عالم استیلا یافت و امیرشکر زنگبار بر خیل و تبارتار بغرم شخون علم عباسی برافراخت

بیت

بساط زمین غیر آلود شد زوایای گردون پراز دوشد

ملک بومان با تمام خیل و چشم خود اندیشه شخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عجزمیت یکجمت گشته بجانب ماوای زانغان روان شدند

منظم

گروهی رزم جوی و قنده انگیز همه پر کینه و بیباک خون ریز

بکین خواهی میا ز تنگ بسته دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم باوای زانغان رسیدند از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری بود ا بومان

مضطرب شده به طرف میگشتند و کارشناس دزیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی  
 آواز او شنیده خیر ملک رسانید شباهنگ بابومی چند که مترب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی  
 آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر بازگفت و منصب وزارت و  
 قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت درستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگویی که زراغان  
 بچاند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید  
 که تو وزیر ملک زراغان و صاحب سر و تشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفتی  
 و بگذر گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان  
 مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم در حق گذار بیامی سابق همه  
 بیکبار در عرصه عدم افتاد

بیت

بنی فرود بود منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شنیدن شما و زرار را بخواند و از  
 هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت کافتاد  
 بازمانی و در دفع این غائله حیا پیش آر من گفتم که ما را با شکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت  
 ایشان در جنگ نیادت از جلاوت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و وصولت ما  
 دیگر آنکه عنان تو سن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایه تخت نخت مزین بپای  
 ققد ساسی پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید بچه جدال افگندن دلیل نکت است و باخداوند  
 نخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت

منظم

ستیزندگی باخداوند نخت  
 ستیزنده را سر برد چون درخت  
 گوزنیک در شهر شیران شود  
 بمرگ خودش خانه ویران شود

صلاح آن است که رسول فرستیم اگر شعله جنگ فرزند ما خان و مان را آتش تفرقه سوخته مانند  
دو درز و ایای جهان پراکنده گردیم و اگر از صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند  
قبول کرده منت داشته باشیم

چون بایدت سرمتاب از خراج و گردنه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرات بچه وجه بازمی نمائی مرا از جنگ بوم  
میترسیانی و لشکر مرا در پیش چشم او زنی نمی نهد

اگر دشمن از تیغ دارد دستیز مرا هم زبان سنان هست تیز

چون آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را ببرد آورم

من بار دیگر زبان صیحت کشادم و آرزوی هواداری و حق گذاری دادم و عظمت بدادم و گفتم  
ای ملک از جاده صواب انحراف موزر و بهوای دل خود بی تا مل و تدبیر در نمی شروع کن  
تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بهدار او ملائمت  
در دام توان آورد

آسایش و گیتی تفسیر این دو حرف است بادستان تملطف با دشمنان مدارا

و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا ازومی بسلامت بجد و درخت  
بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روی از بیج بر کنده شود

مکن ستیزه که خر از ستیزه کاری خویش ره ستیز ببنده ستیزه کاران را

ز اغان از نصیحت من چشمناک شده مرا متمم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که  
جنس تو ایم فرود میگذاری ملک بقبول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین  
جمله که مشاهده می رود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب

رفع شما جلوه می پردازد ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزها را پرسید که کار این نراغ  
 را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر روی زمین را از خبث  
 عقیده او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت  
 از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود من دشمن این احقر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعله  
 آن از محالات مینماید

مصراع

نعود بالله ازین آتش را بر آید دود

و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی  
 سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنهائافت اولی آنکه خود را از و باز رها کند که اگر خصم از آن در طه خلاصی  
 یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کین تمام خواهد بود

رباعی

دشمن چون بچسبت از تو تو از وی بچی      وز بند تو چون رست تو از وی نهی  
 خواهی که امان باشدت از آفت او      در دست تو چون فتد اما بش ندهی

ز نهرا تا ملک به سخن او التفات ننماید و فسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد  
 بر دوست نا آزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد

بیت

دین زمانه که بر دوست اعتماد نمیست      چگونه غمّه توان شد بگفته دشمن

بیت

کارشناس شمره ازین سخنان شنیده بدر دول بنالید و گفت

مرا خود دل در بند دست و ریش      تو نیز من مزین بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت  
 من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بنید بجزمت تدارک  
 حال او باید نمود و مکارم او صاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هر اس

یافته و بزنها آمده را امان باید داد و سرگردان از پایی دور افتاده را دست باید گرفت  
 ره نیک مردان آزاده گیر چو ستاده دست افتاده گیر  
 و بعضی کارها مردم را بر دشمن هر بان گردانند چنانکه ترس در دهن بازارگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک  
 پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت هشتم

گفت آورده اند که بازارگانی بود بسیار مال تابناغیت بدخوی و فرشت روی و با این همه پیروگان جان  
 و خجیل و نامهربان

چو بود فروخ از عنفرت رونی چو زراغ گلخن از سیوده گوئی  
 ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گذاری حایستانی  
 و این مرد ناخوش طلعت زنی دشت پاکیزه سیرت ز بی صورت که ماه شب چارده بگرد و قبا س  
 لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساحتی و چراغ جهان افزوز آفتاب که قندیل  
 پیش طاق سپهرست با پر تو شمع روی دل آرای او تاب نیار دی زبان زمان در وصف  
 آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی

ماه نیکوست ولی روی تو زیبا تر از پوست سرود لاجوست ولی قدر تو بالاتر از پوست  
 و خامه گوهر نشان صبر نجات بیان شمه از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی  
 هر چه بر صغحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند  
 هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند  
 شوهر بصد هزاران وصل او را جوین و او بصد هزار منزل از مجاورت او گزیران نه با فسانه او شبیفته گشتی

ونه با فسوش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجردید و فانی پدید آمدی و نه نفس از کینه او  
بتازگی مهری ظهور کردی

مصراع

مهر فزون نغیشود تا تو بکین نمی شوی

نربی پریشانی دل دست آرزوی کبند زلفش میرسد و نه بی خار خا محنت از گلستان رویش  
گل مراد می شکفت

بیت

من نبده آن روی که دیدن نگذاند دیوانه زلفی که کشیدن نگذازند

شبی دزدی بخانه ایشان رفت قصارا بازرگان در خواب بود زن بی دراز آمدن دزد و قوف  
یافته تبر سید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از  
غایت شادی خروش بر کشید و گفت

بیت

مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود امید پیش دیده بیداری آید

این چه شفقت است که از پرده غیب ظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل  
شده

مصراع

مهر کی نبودت ز کجی پیدا شد

چون نیک در نگر نیست دزد را دیدی گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر  
که ببرکت قدم تو این جفا کشی بی وفا بر من مشتاق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضی  
ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این  
زاع از اینجمله است

مصراع

رحم کن چون حال من دیدی که جای حرمت است

ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک با اس حیات

از وی در نکشید بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در کافان  
آن خدمت ملک را معتمد شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن  
کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنند بهر حال که  
دانند و گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و اهتمام کار دوستان باشد  
چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاید شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت نهم

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته  
بود و اوقات صبح و شام عبادت ملک علام جل ذکری می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از  
غبار تعلقات دنیا نشانده بود و نقش غلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میداشت  
که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنایی رنج بار عنا بدست نیاید نظم

یک گل بیخار درین باغ نیست      لالا او بی اثر دایع نیست

تنج زنده بر تو و گونی خورست      زرد کنر رویت و گونی زرت

در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب اله او شدی آرمیده بیت  
ماطخ قناعت و رضا افکندیم      وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاومیشی تازه و فربه که کام  
آرزو بشیر لذت پیش چرب زبان و شیرین شندی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آنحال را مشاهده  
کرده قوت ظامعش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و یومی نیز بصورت آدمیان با وی همراه  
دزد پرسید که تو کیستی و کجا میری جواب داد که من دیوم بدین شکل مشکلی شسته و بدین نقش برآمده

بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازاره و سوسنه ما کاسه شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگویی تو کستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب در روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بردل وی نهم حال میروم که زاهد گاومیشی فرجه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت

مصرع

ای جان جهان تو یار مائی

بحمد الله که سرشته جنسیت میان ما مستحکمست و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس وی برآه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر بوقصد کشتن وی کند مکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاومعذر باشد و یونیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاواز خانه بیرون کند هر آینه در بیاید کشتود امکان دارد که زاهد از آواز دزد از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن مهلتی ده که زاهد را بکشم آنکه تو گاورا بدزد دزد گفت تو توقف کن تا من گاورا ببرم آنکه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا بویولست میخواهد که ترا بکشد و یونیز فریاد برکشید که اینجا دزدولست میخواهد که گاوترا بر دزد اهدا کرده ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگرنختند و نفس مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند

بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف چراتبع باید کشید از غلاف

چون وزیر سوم سخن با خرسانید وزیر اول بر آشفست و گفت من می بینم که این زرغ شمارا بانسون



و مگر خویش فریفته گردانید ز نهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پند پندار از گوش بهوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان نبای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بنیغ و غیثان ایشان از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات نمانوده باندک تملقی بلا میست پیش آرند و از کینه های قدیم و عداوت های موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن اگر بنزالتش بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلفت هندوی تو گفتم که در گره نزند سالها رفت و بران سیرت و نمانست که بود  
و نادره ترا نکند از نادانی طرار بصره در چشم شما طوقه بغداد مینماید و مهر بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال  
شما بحال آن درود گیر میماند که بگفتار زن بگردان فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت دهم

گفت آورده اند که بشهر سراندیپ رودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آه چو چشمی که عبثه شیرش زره را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیر کان جهان را خواب خرگوش دادی

نظم

نگار می دلفریبی جان گزازی      پری بیکری بی عاشق نوازی  
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد      ز رشک عارضش گل آب میشد

درودگر بر شوینفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بکج ضرورت او را نوازشی میکرد اما  
در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر مینخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بیال چون سروی بر  
چمن روح روان رسته و پیره مانند تازه گلی خساره آب حیات شسته

بیت

رخي چنانکه ز خوشيد و ماه توان کرد خطي چنانکه ز مشک سياده توان کرد  
 زن را با او نظري افتاد و دل ذنير و بسته مهر محبت او شد کار ميان ايشان از مر اسلت بمخالطت  
 انجا ميسد و از نامه و پيغام بعيش مدام صحبت بصبح و شام کشيد جمعي از حسودان که خيال موصلت دو يار  
 روز روشن را بر ايشان شب تار ساختي و انديشه آنکه دگوس را با هم شمع صحبت چو در گيرد دل تيره  
 ايشان آتش رشک و حسد بسختي

بیت  
 هر گسند بر دم منصبی و مالی      الا بر آنکه در باد لبری و مالی  
 بران حال و قوف یافته در و در گرا اعلام کردند بچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خوشت که یقین حاصل  
 کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت نوشته بساز که برو ستامیر و موم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست  
 اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهیم برد و در بوتۀ هجران جان گذار  
 چه سان تحمل خواهیم کرد

بیت  
 ای بنا کامم از زنج تو مجوری      آنکه باشد که بکام از تو گیرند و روی  
 زن نیز از روی تکلف ملقی کرد و بگریه شادی قطره چند آب از دیده بارید و فنی الحال نوشته هتیا کرده  
 شوهر گریل کرد و در وقت رفتن بهالغۀ بسیار نمود که در را محکم ببايد بست و قماشها را نیکو  
 محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بحال و امتاع نرسد زن وصیت را  
 قبول کرده بسوگند تا یک نمود و فنی الحال که در برفت خبر معشوق فرستاد  
 مصراع  
 بیابان که گلهامش گفت و خار نماند

بیت  
 محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح و سال امتصد باش زن بان و عهد شایان  
 گشته سباب هتانی هتیا کرد  
 ز بهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه      بکایه من بی خان و مان منسرو دآید

درودگر بیگانه از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قرآن کرده بودند و عاشق و معشوق بیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیباروی بگرشتمه و نواز آتش ضطرب در خمرین شکیبائی آن میزد و گاهی زن ماه سیمابنا زجان افزای متاع خرد و مبهوش جوان بجات میبرد

نظم

دوبت نازنین عقل فریب پای تاسه برمه لطافت دریب  
این برج شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود

بیچاره درودگر چند آن توقع کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا مافی الخلوۃ را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که فتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را نریک نریک آواز داد و گفت که بعد ای بلند از من پرس که مراد دست برداری یا شوهر را جوان آواز بردی و گفت ای نازنین منخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گویم زنا را از روی سهو و غفلت یا از راه اهو و شجوت ازین نوع حادثها افتد و از خمرین دستمان گیرند که بحسب نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس را باشد و قوت شهوت روی کمی نهادند و یک ایشان حکم بیگانگان گرفتند

بیت

ترک یاری کنند و دل داری دوستی خود بود پنداری

مصرع

اما شوهر منبر که روح در بر و مبتلا به نور در لبه باشد

از جان بود که بر وز ایشان گزیر نیست

از عمر جوانی و معاش زندگانی برخوردار مباد که شوهر را نه بار بار از نفس غریز خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال و نخواهد

بیت

و فامباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون درودگر این فصل شنود رفتی و رحمتی در دل می پدید آمد و وقتی شفقتی بروی غالب شد و گفت  
 نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود  
 که من درباره وی دشم مسکین خود از غم من بقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری  
 باین همه دستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی گن آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این علما که  
 از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو زلت معصوم تواند بود مصراع  
 کسی کجاست که او دهنی نیالود دست

و من بیوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکنم صلاح آنست که حالا باری عیش  
 بر ایشان منغص نگردم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک ندلت نریزم که این عمل از روی امو و سهو میکند  
 نه بقصد و عدم نظر بر منزه او باید داشت و دید از عیب و فرود باید بست

گر نهی داری و نهفتا و عیب دوست نه بیند بخران یک هنر  
 پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تله  
 نگو سار شد

چو رست از سایه شب شاه روز دید از چرخ صبح عالم افروز  
 مرد بیگانه باز گشت وزن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر با هستگی از زیر تخت بیرون  
 آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین ناطف غبار ملال از چهره زن پاک میگردوزم  
 نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پز فریب دید و بکشد و شوهر برابر بالین خود مشاهده کرده  
 برجست و گفت

دیده صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگار باز آمد  
 پس پرسید که سلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال

داشتی اما چون دستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزم تو نگاه داشته و او را از نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای صحت من مطلوبی بیانی برای مشاهده جمال من بیجونی اگر بین نفع پریشیان کاری کنی هرگز نینداز راه سحر خواهد بود پس مرا جانب و ست تو رعایت کردن و آزم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف مهرباس بر خود راه داده و از دهرشت و وحشت بیرون آئی و مرا بجل کن که در باب تواند شیخا کرده بودم و بتوصد نفع گمانهای ببرد و بجز الله که بخنان بیرون آمدی که فطنه نابود

مصراع

سهو بود اینچ ماگان بردیم

زن هم سخنه ای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین چشم زائل شده دست صلح در گردن خو شنودی آوردند بجار زبان اعتدا کشاده این معنی را تکرار میکرد

بیت

نزد خدا چه رم تو ناچیز باد من تو را ضعیف شرم او نیز نباد

و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر که بقول زن بد کردار فریفته شد سخن این زناغ مکار فریب نخوید و برزق و شعبه او که از ان بوی خون می آید از او نروید

بیت

بقول خصم به اندیش غره نتوان شد کسی که در چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفت بر فتن و مدارا خویش را در معرض محرمیت آر چون از اسرار و قوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و به زخم کزنده چون مساعقه آتش بار خضر من جان نسوزد و مانند تیر قضا بیخطا جز بر بدت مراد و نشانه مرام نیاید راغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه بیجا صلی که بر من می نهدی چه نتیجه دهد آخرین ضلکم که بر من واقع شده و چنین استی که بمن رسیده با حیا و مکر چه پناست دارد و هیچ عاقل برای آسایش گیری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و

همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زانان نبوده و زیر گرفت منتهای حیلۀ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام ایستد تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که همت هلاک دشمن بغیوت خود راضی شده اند و برای آنکه همت ولی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در وطنۀ فنا فگار چنانکه آن بوزنی که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت یازدهم

گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جب نیره ماواد استند که میوه های تر خشک دروی بسیار بوده آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن پیوسته زمانی چون آهسته بآهسته خندان حکایت فندق در سینه گفتندی و سماعی چشم چون باد ام تر خیزد بشا بده جمال این خیر خشک نکشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت رو باشد که من همه وقت در میان کوه های پر سنگ بادل تنگ میگذرانم و بصدن هر محنت سرخاری این پنج کلبه ای بدست می آورم و این بوزنیگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سینه نرم تر از حریر سبزی چرند

رقیبان در بهار صیقل و شگفتی همچون گل چرا من دخران هجرنی برگ نو باشم  
پس قصد کرد که در میان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را به برترم زیور برگرداند بوزنیگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر بپراندند و موج ساختند بجای رده خرس خام طبع هنوز از زنهال آرزو میوه مراد ناچشیده درخت عشرت شش پرده شده و زاویه طبعش به پرتو

بیت

شمع راحت روشن نشده چراغ قوتش فرود

نارسیدد بله جرمه از ساعز عیش میزند دست جفا جام مرادم پرنگ

قصه خرس ز رحمت تمام از میان بوزنیگان بجست و خود را بکوستان رسانیده نعره و خروشن در پیوست  
از اینامی جنس و جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب  
پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی بهیئت راز بوزنه منعمیت  
این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی  
در خاندان ما بخوابد ماند صلاح آنست که بهرستان شده اتفاق نمایند تا بیک شیخون روز حیات

برایشان شب ممت گردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم **نظم**

گراز گردش چرخ با شد امان بخواجهیم کین خود از بدگمان

چنان سر بگویم شان در ستیز که ماند ز ما نام تا راستخیز

خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گداز کشوده نعره  
عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند **نظم**

مخالف چو مورست و ما از دما کجا گردد از بچپه مار ما

ز ما رایت جنگ افراشتن ز دشمن هر و تاج بگذاشتن

پس بران قرار دادند که در آن شب با اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله  
گیر و دار آتش در ضمن عم بوزنیگان افکنند و در وقتیکه شیر زین چنگال تهر از بیشیه سپهر میل چشمه سار  
فی عین حکمت نمود و دبا که در صخره جوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**

چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت

بیکبار خرسان آن کو بسار روی بجزیره بوزنیگان نهادند قضا را ملک بوزنیگان با جمعی از امر او

ایمان غمیت شکر از فرموده بود و آن شب در صحرای مانده و بوزنیگان دیگر از هجوم دشمن غافل بهر یک  
در منزل خود آرمیده که بیکبار

سپاهی چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزنیگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن و وطنه خوخوا  
بکنار بردند خراسان چون آن بیشه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند هماغاه پای اقامت در  
دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب از  
کرده نعمتی که بوزنیگان بمور و زمان ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف آورده

مصراع

الله الله که تلف کرده که اندوخت بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون خساره خوابان نورانی گشت و جنبش خورشید بخت مینانی بر آمد بیت

سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم بر کشید

ملک بوزنیگان از خیال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از نبر میثیان که از میان گرداب  
بلا نیام جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته گشت  
حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت در این ملک مور و نوقی که از قبضه تصرف ما بیرون رفت چوین  
از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادا بر فرق من بخت و عاقبت دولت

قطعه

بی اعتبار ناپایداری روی بتافت

بوستان دهر را برگ نوانی کس ندید چهره اقبال را رنگ و فانی کس ندید

بر فریب آبا گیتی اعتماد از عقل نیست زان که ز پر فتنه تر محنت سهرانی کس ندید

دیگر آن نیز که ملازم موکب ملک بودند خضراب آغاز کرده هر یک جهت مال منال و اهل و عیال  
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلات خسر دآرسته و بخت کیاست



از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتند فی شاه و رعیت بسیار  
مشاورت او مستطهر بودندی

ازین روشن دلی صافی ضمیری      تدبیر درست تسلیم گیری  
زحل شاگرد او در کتبه دانی      عطار و چاکرش در خانه رانی  
میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بکشود و گفت  
در بلا اجتناع مکن که از آن      دوزیان ست گوش کن از من  
اولاً دوستان شوند ملول      ثانیاً شادمان شود دشمن

خرج کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بر بی صبری و بی سبکی مشهور سازد و در مثل این  
واقعه‌ها نیکو و چیر فایده نمیدهد بلکه شکیبایی نمودن و در صبر و شبات افزودن که درخت صبر میوه مراد با آرند  
و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب و زبردین کلید البواب نجات بود

کلید در گنج مقصود صبر است      دسته آنکس که بکشود صبر است  
ز آن کینه سینه در دمندهان      بخارستم آنکه نبرد و صبر است

دوم را می درست و تدبیر صاحب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع  
گردد ظلام ظلم را بجای از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کاه  
را از پیش تواند برد

توانم بر هم بدین بیک رای صواب      جرات دل صد پاره را دو کردن  
ملک بوزنیگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت  
ای ملک نامدار فرزندان و خویشیان من بردست این گروه ستمکار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان  
نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی زنی تو ز من می توان بود ولی آن زندگی از هزار مردن تیرست  
 و چون عاقبت کار خست زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات  
 دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفا جو یان  
 بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن  
 بر خصم همت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب هر جا دست  
 خواه آرمیده و خواه در اضطراب

زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پشمرده  
 میمون گفت ای ملک در نیال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان  
 کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرورینه  
 بمشاهده اهل بیت واقف با باز بسته است و خرم جمعیت ایشان به تند باد اهل پریشان شده و قوم  
 معیشت بهال منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حال اینخواهم که حق گذاری نعمت  
 ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بجز هم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده  
 نامی بر صفت ایام بگذارم

بیت

بنام نکوم و نم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست

و ملک باید که برفوت من در بیخ نخورد و چون باد و ستان بزم عیش شنید از وفاداری من یاد  
 آورد

بیت

چو در میان مراد آوری دست آید ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید

ملک گفت چگونه در پی این هم میروی و بگذارم دراز ابواب جیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیدیم  
 که ایشان را در بیابان مرد آرمای بشعله سموم سوزم و غالب ظن آن است که رای من از پنج صواب

منصرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشه‌های مرابندان بکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب برکنار همیشه که ما دای ما بوده در گوشه بیگنند و ملک با ملازمان و جمعی نهریتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دوروز بگذرد و صباح روز سوم بیامیند و در منازل خود بفرغت نشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از انبیا خلیس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشه‌های او برکنند و اطرافش در هم شکسته برکنار همیشه بیفتند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر وقت نبشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و نوبعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریادی آمد ملک خراسان علی الصبح بطوفی بیرون آمده آن ناله را شنید و بر عقب آواز رفت میمون را بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود برومی بجنبشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد تنفیتش حال تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل هم نمود میمون بفرست و آنست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فرخورد حال ملوک باشد گفت

ز خشمم دل بدن خاکیم در آتش آب است      بچشمم بین بدل حکم کن که کار خراب است

ای ملک من وزیر پادشاه بوزنیکام و با اتفاق وی بشکار رفته شب شبنون درین معرکه حاضر بودم روز دیگر نهر میتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خیر یافتم ملک بوزنیکان با اعتمادیکه بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کم ملازمت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم

در پناه دولت صاحب دلان      راه جوید بهر که هست از عاقلان

گر تو در گلشن در آئی گل بر می      سوی بستان بگذری سنبلی بری

نظم

ملک از سخن من آشفته گشت نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دو م بار منبج او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بگردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نزد یک آن خبریره اش بفریادند تا بگویم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلوحتی دل آزاری پادشاه کردند این بگفت و چنان بدر و بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت

گر بنالم سنگ را دل خون شود و بر بگریم دید با حیچون شود

ملک گفت حالا بوزیرگان بجا آمد جواب داد که بسیار نیست که آنرا مرد آزما میگویند ایشان پناه بدینجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آرم جزار بشخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجاعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرایای بودی جمعی با بنخبر بر سر ایشان بردمی و دما را ز روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آورد می ملک گفت میدم که ترا بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منستی در گردن حال این جماعت می فکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با تنقاص حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره اینکا میدانم و ترا بحیل بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفریر کرده گفت آماده باشید که امشب بخرصم میر ویم همه بدین فکر بستان گشتند و سبب حرب تمیاسا ختند و میمون را بر لپشت خرسی بسته رو بر آه آوردند میمون با شاک ایشان را راه مینمود تا بر سر بیابان مرد آزما رسید و آن صحرائی بود پرتابی بی آب که ابر بهاری

در فضایی آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه  
گم کردی و در هم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از من ازل  
اوراه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می و زید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی  
در یک و خاک چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی  
و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار برستی

بیابانی وسیعی پر مخافت  
بهر گامی در و صبر گونه آفت  
هوایش آتش و آتش هوا بود  
زمینش سنگ سنگ آهن با بود

میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سر پرده جمعیت  
ایشان را از فضایی عشرت برکنیم و زود تر از آنکه شاه رومی شعاع علم زرنگار برافرازد و رایت شوکت آن  
بخت برگشته گمان را نگوئید سازیم خراسان لشغفی تمام قدم دران بیابان نهادند و پیمای خود بمیدان  
اجل و عرصه هلاک درآمد آفتاب برآمد و از بوزنیگان اثری پیدانشد و همچنان میمون تعجیل رفتن  
میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطرا  
و نواحی آن بقاء برافروخت شعاع شمع آفتاب بمشابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه  
بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی

زگرا آنچه نماند میشد نفس گرم  
که لب از تاب او چون شمع میسخت  
ز یاد گرم پنداری که گفت دیر  
بدیناد و زخی دیگر برافروخت

تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خراسان بر آورد و سموم سوزنده دریدن آغاز کرده از دو  
چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان رومی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او  
دلها در تاب و جگر با بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعاع آتش رومی بجانب ما نهاده

تند و تیزی آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک گ دل  
خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکمی نبری و حالی که سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد و آتش  
بیداری که در نهاد بوزنیگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که گفت سموم برسد میمون  
با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و فرسوم کرده  
بر آن تفرار یافته بود ملک بوزنیگان با شکرت خود بجزیره آمده بنیسه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت  
اغیار صافی دید

بگذشت شام کعبت صبح ظرف رسید گم شد خزان رنج و بهای طرب رسید

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای  
خوشنودی دوستان و زنی ننهاده و من قضیه کار شناس را از مقوله این حیله می شناسم و قرنیه همین قصه که  
مذکور شد میدانم و پیش ازین زرافان را آزموده بودم و اندازده دور زنی و کیاست و مقدار فریب و حیلت  
ایشان شناخته و چون کار شناس را برین وضع دیدم مرا متعجب شد که رای و رویت ایشان بصواب  
مقرون است و خود درایت ایشان از آنچه گمان بر ندا فرزون

می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی  
صواب آنست که پیش از آنکه ماراشامی دهد او را چاشتی خورا نیم قبل از آنکه خون مار بخنن گیر و قتل و انارت  
کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت روی و بی رحمیست که فقیری را  
بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و مانیز در مقام عقوبت و هلاک و با ششم و محنت زده را بار دیگر  
در بوبه امتحان بگذاریم و تو گمانت شنیده که گفته اند

خاطر محنت زدگان شاوکن و زشب محنت زدگی یاد کن

پس بفرمود تا آن زراف را با کرام و احترام تمام بر داشته با او بردند و زیر گرفت ای ملک چون بسخن من التفات

بیت

نکردی و از اشارت من که عین حکمت محض و صحت بود روی قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفه یعنی از مکر و غدر او امین مباشید که موجب آمدن او جز فساد و کالو بمان و صلاح حال زراغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن شفق بی نظیر را خوار داشت و زراع در خدمت او بجز ممتی هر چه تمام تر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را نبوغی خوشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز پای پیوی بلند تر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتری یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم هر ارگشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب نemat با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای او تدبیر و ساختند و روزی در مجلس علم و مجلسی مشحون بخواص عوام گفت ملک زراغان مرا بیمی جوی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کنیز از نخواستند و دست بردی مردانه بدو نمایم چنان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خورم میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذشتم آخر الامر بتیقین دانستم که تا من در صورت زراغانم و هیأت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستندی از ستمگار رسیده اگر رنجی کشید باشد و از ظالمی گردن کش مختی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را با آتش بسوزد هر دو عاقله در آن حالت بگویند با جابت پیوند دگر گرای ملک صواب بیند بفرماید تا مالبسوزند شاید درین لحظه که گرمی آتش من رسد از باری عزیمت بخوام که مرابومی گرداند مگر بدان وسیله بران ستمگار دست یابم و تهتاقم خوش از وی بخوام و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت

گر چو گرسستی شوخ و چو لاله تیره دل پس در روی دوده زبان همچون گل سوسن باش  
ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر است برانگینمته و نیز رنگی

بازنگ زرق بر آینه خسته

بیت

سراپای او جمله وسیت وزنگ و ز افسون او زیر کان گشته دنگ

و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بار بار بسوزند و خاکستر آن را آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ناموشش از قرار خویشش گردد و جثه ضمیمه کجی عقیدت او نه آب پاک شود و نه آتش بسوزد

بیت

ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی نگردد و شستن سفید

و بفرض محال اگر ذات حسیل و طاوسی شود یا فی المشل عنصر ناپاک او لباس سیم غنی پوشد همچنان بصحبت زانگان و مؤدت ایشان مائل خواهد بود همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافت بود باز همان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخشش و با دراحت افزای و کوه پابر جامی موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت دوازدهم

گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جو بیاری نشسته بود و آب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته ز غنی پرواز کتان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد برخاک افتاد و زاهد بروی شفق آمد و او را برداشته در خر قه چپید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا نیرد تعالی او را دختری عنایت گرداند تیر دعای زاهد به دفع اجابت رسید و مشاطه قدرت او را دختری بر آراست زیبا هیأت و راست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب ز خسارتش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش و داز دل شب سیاه بر آوردی

بیت



آنکه بر سر نیز طعنه بقامت این است و آنکه در ما کشف خطا غرامت این است  
 زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت محض لطف پروریده او را یکی از مردان  
 سپهر و تا چون فرزندان عزیزش بداد در میباشارت پیرا پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجا آورد و  
 اندک فرصتی را دختر بجد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با  
 جوهر دیگر از دواج کشنده چاره نیست من این کار را بر رضای تو گذارم هرگز از آدمیان و پریان بلکه از  
 موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو هم دختر گفت شوهری خواهی تو انا و قادر که  
 انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بر بزرگی بدر جبر رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت  
 بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود و دختر گفت آری چنان دادم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه  
 در زیر فلک است غالب آید و در ما با او عقد کن

منظم

و گر روز چون خسر و خاوری بر آمد برین طاق نیل و فری  
 زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد

علی الصبح که بفرمان کالقی که صبح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی  
 در میان آورد و گفت این دختر بجای نیکو صورت و مقبول سیرت است نخواهم که در حکم تو باشد  
 جهت آنکه از من شوهری تو انا و با قوت تمنای کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته  
 جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا پوشاند و عالمیان را از پر تو جمال  
 من محبوب گرداند

آفتابی بدین بلند ی را ذره ابر نا پدید کند  
 زاهد نزد یک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد و برابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت  
 و غالبیت اختیار میکنی با دامن غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند

باخوشتن بر در اید این نکته را سلم داشته پیش باذرفت و حکایات گذشته باز راند و با دوازده فعال  
بر خود بر چپید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت ست که پامی  
شکیب در دامن و قار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مراد روی چند ان اثر ست که  
آواز نرم را در گوش کر ما در زاد و ضرب پامی مویچه را بر روی صخره صماد

بیت  
باد اگر ابر را بجنبانند چون بکوهی رسد فرماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صد ابر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر  
است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سیننه من هزار جای از منش جانفرسای  
او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره بنمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر وغالب ست و شوهری  
مرا اومی شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشته دختر بدان منتهی میشد میلی  
در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز ندانم که آرزو مند دل آرامی که مونس روزگار من باشد  
بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش  
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین غلبتی صافی ست دست بدعا بردست  
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بخواجابت رسید و نشانه کل شیخ  
بیرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت

بیت  
جان من هر چیز با اصل خود باشد رجوع  
ماچو از خاکیم آخر خاک می باید شدن  
و فائده این مثل آن ست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند  
بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین  
عبارت زنگین و اشارت شیرین ادا میکند  
دختری که تلخ ست او را سرشت  
گرش در نشانی بیاع بهشت

نظم

درازجوی خلدش بنگام آب      برنج انگبین بریزی و شهنداب  
سرانجام گوهر بکار آورد      همان میوه تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصلح را استماع نمود و سخن پیر اهل برسد کرده نظر بر عواقب امور نمود و وزاع بر ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب فسانه بی نظیری آورد و مثلها می‌غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غم امض اسرار و مخفیات احوال ایشان و قوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زراغان رفت ملک زراغان او را دید بنشاط بال این مقال آغاز کرد

کاهی دوستان بگام دل کنون توان رسید      کارام جان در راحت روح و روان رسید  
پس ملک پیر پیر رسید که امی کار شناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بهر دوختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بگام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجمل صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی همت رفته آنچه از اسباب در بایست باشد همیا گرد و کار شناس گفت در فلان کوه غار است در روز بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیک بی‌خوابی بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زراغان قدری ازان نقل کرده بر در فاجع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیک خانه دارند قدری آتش بیارم و بر بنیرم افکنم و ملک مثالی بدتا زراغان پرماراد حرکت آرند و آتش فروخته گردد بهر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دو دبیر و ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترمیب که او صواب دید پیش آن هم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زراغان را فتوحی بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعمه شادی بعیوق رسانیدند منظم

آخر در ملک رو کرد روزگار      اقبال ابو عده وفا کرد روزگار

هر شادینی که فتنه زرافوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار  
 ملک و لشکر از مساعی جمیده و آثار پندیده کار شناس ممنون گشته و شرط اکرام و احترام بمبالغه  
 می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطنا بجا بجا لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و  
 دیگران را فخر و حال ستایش میکرد در اثنای آن بزرگان ملک جاری شد که من تدبیر حسن رای  
 تو در تلخ و قمع دشمنان و شاد کامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کار شناس گفت هر چه  
 ازین معنی دست داده بفر دولت و نجبگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم  
 که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعف او داشتند و طمع در  
 تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ماکرند

آن تیره رای کرد بلکه تو چشم سرخ تاز در روی گشت و جهان شد بر رویاه  
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که با طبع ضد تو بود چنان  
 در ساختی و من میدانم که اختیار را طاعت مصاحبت اش را نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان  
 بود و گفته اند با ما بزرگیتن از آن بهتر که بنا کام در یار بزرگیتن

اگر از تلخی هجران بزرگتر نم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن  
 کار شناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ ربی نفس را بدتر از من نشین تا جنس نیست مصرعه  
 دیدار یار نامتناسب جنم است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب نماید و هر مخنتی که پیش آید بشاطی تمام  
 استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بزرگامی و مشقت خود را در مقام اندوه و در طله اضطراب  
 نیفکند چه هر کاریکه عواقب آن بخت و نصرت مقرون خواهد شد اگر در بسادی آن ربی باید کشید  
 و ندلتی محتمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی

بی آزار خارتوان چید

بیت

مکن رخصت شکایت که در طریق طلب  
براحتی نرسید آنکه ز حمتی نکشید

ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن  
یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان را می اورا ضعیف پنداشتند و نصائح اورا بسمع  
قبول اصغانه نمودند و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب فتاده ام و نزدیک قوم  
خود منزلهتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مگر می اندیشم و فرصت غدیری  
یا بجز بعقل خود اینقدر بد استند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پو شانید  
لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام  
لازمست خاصه از دوستان نوسید و از دشمنان هراسان

قطع

دوستی که تو نا امید بود  
محرم خود مساز در همه حالباعد و نیز که تو ترسانست  
نیست اظهار سر خویش عمال

ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کار شناس گفت چنین است  
به پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست  
و با ظلم و بیاد و مجال الصلک ببقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

منظم

رهاکن ستم را بیکبارگی  
که کم عمری آمد ستمکارگیشهنشاد چون رای را بد کند  
یقین دان که بد در حق خود کند

و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را ترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت  
زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده شیره نماید منظر  
بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بخرد اعتماد کند ملک را بد رود و باید کرد و نیز در اقاویل حکما

آمد که شش کس طرح از شش چه باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده  
 ظلم نهاد را از ثبات ملک دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بکنونی سوم مردمان  
 بد خلاق را از بسیاری دوستان چهارم خیر روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نجیب را از نیکو کاری ششم  
 حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص و آزمیزی اقامت زو امانت و راستی  
 از آنجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شر بد بسیار بود و بر قتل زانغان و استیصال ایشان  
 لاجرم از منج اعتدال درستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و حاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای  
 افتادن دیگران کنده بود به آخر روی افتاد

میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن

نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن

باخر که چه را بسپایان برو وی اندر تک چاه افتد زمین

ملک گفت کسی از عهد شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را  
 بخلاف مراد تو واضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح  
 خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم تصور بودی کار شناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون  
 عزیمت او بر امضای کاری مصمم گرد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم  
 در میدان مروان نهد

از سر گذشته اند و بیدان نهاده پای صاحب دلان که گوی سعادت ر بوده اند

و اگر صلاح در آن بیند که بخدمت نرسد و تری از خود قیام باید نمود جهان را کار بندد  
 تا مقصود بحصول پیوند چپا نکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد  
 ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت سیزدهم

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود میسر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشید کرد که در بیخ از قوت جوانی و حیثت از رزها کامرانی و حال اتوقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بتبانی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایدستی

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسیده ای در بغیا صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواه

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزئی تدبیری که سرشته آن بجز دراز بدست آورده حالانامی کار بر کم آزاری باید نهاد و هر نذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه توأم معیشت بدان تواند بود در لقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشم نرفت که در آن عوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون نامزدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوه ناک بر خاک راه افگند و غمگی بسر وقت او رسیدند پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار عوکان بوده و امروزه واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمو را خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم من آن عموک برفت ملک را خبر کرد پادشاه عوکان

ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد  
و بکدام عمل این نازل بر تو حادث گشت ما گفت

من این آه جگر سوزان دل چنان شکنام چرا از دیگری نالم چو درد از خوشترین ام  
ای ملک حرص شومخ چشم مراد دام بلا افکند و طمع قنده انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن  
چنان بود که روزی قصد غمگی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب می بطع  
دران خانه رنتم قضا را خانه تاریک بود و او پس زاهد حفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسیدند شتم  
که غمگست از گرمی حرص دندان بد و فرو بردم و بر جای سر دشن زاهد خبر یافت از سوزن فرزند قصد  
من کرد و من روی بصحران داده تعجیل میفرستم و زاهد در عقب من میدوید و اغنت میکرد و می گفت  
از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بمقتدر آید و مرکب ملک غمگان گرداند و البته قادر نشوی  
بر خوردن غمگان مگر آنچه ملک برسم صدقه بود بد کنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار  
گردد و بکلم ازلی و تقدیر الهی راضی شده

مصراع

گردن نخساده ایم جفای زمانه را

ملک غمگان را این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر نشستی  
و بدان مساوات نموده بر انبای جنس خود نفخه جستی کینچی برین بگذشت ما گفت زندگانی ملک  
در از باد مر از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را با پایان رسانم ملک گفت  
همچنین هست که میگوئی مرا از مرکب گریز نیست و مرکب را بی قوتی قوتی تواند بود پس هر روز دو غمگ  
از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد ما روزگار بدان وظیفه می گذرانید  
و بکلم آنکه دران تو اضع منفعتی مندرج بود از ان عار نمیداشت

رباعی

دستی که زردیش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید



هر کار که عارست و ملال فزاید در حالت احتیاج بد نماید  
و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و ندلت می کشیدم نظر بر آنکه ملاک شومنا  
و صلاح دوستان خرمین آن بود چندان که راهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بر فرق و مدارا زودتر  
مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکاره چنانچه آتش باصولت در درختی افند تا قدر تو اندوخت که  
بر روی زمین ست و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ  
براندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند

بیت

تلطف کن که هر کاری که صعبست بزهی و مدارا میتوان ساخت

از اینجا گفته اند که رای و تدبیر شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیه و توانا بود در مصاف  
باده تن برابر می کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست  
اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که تبدیری لشکر گرانرا بشکند و ولایتی  
آبادان را بر هم زند

قطعه

بیکت بیری نیکو آن توان کرد که توان با سپاه بیکران کرد

بشمشیری توان جانی ربودن بفکری شاید تسلیمی کشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر شومنان و غریب فتی بدست تو بر آمد کار شناس گفت تمام این کارها  
با صابت رای حسن تدبیر نبود بلکه فرد دولت و مین سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند  
اگر جمعی غریمت کاری کنند و گروهی در طلب محقق قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت  
مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند  
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق غریمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر  
مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که دولت

قطعه

یادری کند وقت بخت مدد به نظر او را خواهد بود

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد  
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سو بجزر نمی برگردد

ملک گفت ایشان از ما نمیقدر حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صد و انتقام تو ایم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک در جهان ضررست در سوختن که بسیار را دوم و ام که انفعال از قرض خوانان در یکدم جهان است که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیضوی آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که نجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هر یک انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

## حکایت چهاردهم

کار شناس گفت آورده اند که کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدان قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچکان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت ترسیت ایشان طلب قوت میفرستادند آنچه حاصل شدی ز قه ساخته در جویله ایشان میخیزند روزی کنجشک ز لطف فی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با خطر اب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از روی ظاهر همیشه گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میورد جواب داد بیت  
می خلد سینه ام خاری که می نامم شک در دل سوزان غمی دارم که آهی می کشم  
چگونه نه نامم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری نهیب دیدم آمد و قصد بچکان کرده هر چند زاری کردم و گفتم  
بیت

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف تر بس که تیر آه سحر بر نشانه می آید  
 بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه تیر همن هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن ترس که من پدر این فرزندم  
 مگر انتقام بر بندیم و بدانچه تو انیم در هلاک تو سعی نائیم ما نخبندید و گفت  
 حریفی که او شیر را پی کند ز مثل توئی عاجزی کی کند  
 و من چون هیچ نوع با و بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد  
 فریاد بسی دارم و فریاد رسی نیست

و آن ظالم ستم کار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرده دوداز  
 نهادش بر آمد و از فراق فرزند آن آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه با شتعال  
 چراغ مشغول بود و فیکه بروغن آوده و روشن ساخته بردست داشت و میخواست که در چراغ آن  
 نمد کنجشک در پرید و آن فیکه از روی دست او برداشت و به درون آشیانه افکند صاحب خانه  
 از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده ز بر آشیانه را  
 خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد ما را از پیشش آتش دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخی  
 که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و  
 این مثل را فائده آنست که ما دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را  
 بسنگ انتقام فرودگرفت

دشمن اگر چه خرد بود از طریق حسرم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور  
 ملک گفت کفایت این هم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که عمام  
 بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که ز ما مصالح همات بوزیری ناصح سپارد و هرگز دست  
 ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگرود و چنانچه مر از حسن ای

ورسیت تو واقع است

بیت

بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم مر است ست قومی چون تو دستیار می  
 و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب  
 گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع  
 آن نیز بدولت بهایون تو بود

چه اقتدار در همه ابواب بجز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک ندانم و آنچه بقدر دلش از خصال حمیده  
 شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بجز الله که ملک را خوبی رای و دوستی تدبیر باشکوه  
 و شوکت و بهیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات برومی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع  
 رضا و خشم برومی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناسط حال و مال شناخته و جوه تدارک  
 خاتم آن می بیند و بیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست ا  
 فر نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرگ را بهز ار کند سوی خود کشیده باشد  
 و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده

خشم تر از مانه تعجیل می کشد از عرصه وجود سوعرصه عدم  
 با چون گئی بهر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهنش مرگ نیم دم

ملک گفت درین مدت غیبت نه جلادت طعام و شراب یافتم نه لذت خواب و قرار دانستم و حال بجز الله تعالی

بیت

کافقای دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم دارون را زوال آمد پدید

کار شناس گفت بهر آنکه هر که بدشمنی غالب خصمی قاهر است تا گرد تا زوی با زهر بهر روز از شب در روشنی از تاریکی  
 باز نداند و پایی از سر و کفش از دستار شناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحیحی کامل پدید نیاید از خوردنی فزونی سابد

و حال تابارگران را از پشت نهند نیا ساید و عاشق تا بدولت و حال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا منزل نرسد و نیاید  
اضطرارش کم نشود و مرد هر سان تا از دشمن مستولی این نگردد نفس با سایش نزند

چون از دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت

ملک گفت سیرت و سر سیرت ملک ایشان را در زرم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر  
و تن پرستی بود از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا بازمی شناخت و تمامی اتباع از  
جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت لائل عفتل و دانش او چه بود گفت  
آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقراران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود  
باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک  
که امست کار شناس گفت آنکه سخن بر بوق و مدارا گویند و از خفت و درشتی بجان لب لطف و نرمی مائل باشند  
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرمود و جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی  
مشاهده رود در تنبیه آن عمارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و منتهای دل فریب باز گویند  
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر نکنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه  
درین باب فراموشی گذشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت هماننداری منر لتی رفیع و مرتبتی  
عالیست و بگوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و خبر بدست یاری دولت و پای مردی بخت بدان  
درجه توان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و  
حفظ ماسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود

رباعی

ای آنکه بملک یافتی دسترسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی  
صد تیغ سیاست آن خرابی کند کازر ده محنتی بر آرد نفسی

و حالاً بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم حور داشت در مهات نه بگرند که

بقای ملک استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فرود آور آینه امر فر معاینه ببیند  
و غمی شامل که متور و قصور بغرمت او را در نیابد و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل  
منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در ضمن عمر مخالف زند

بیت

در باغ ملک سبز نگر در نهال اعمال گر آب و خور نباشد مثل چشمه بیاتن

مصراع

این همه گفت و کس سخن او التفات نکرد نصیحت او مرتبه قبول نیافت

تا زیر در بر شد همه کار از چپ و راست

نه ایشان از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه خبر و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینچاسم  
لا دای لمن لا یطاع ظموری تمام دارد

نظم

چنان رای آنس نماید صواب که از گفته وی کند اجتناب

چنین گفت و انا که مدبر راست قبول کسی چون نیفتد خطاست

این ست درستان خدر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان  
فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چیزی را غمی تنها با خرد و صنعت نوشتن خصمان قومی و دشمنان انبوه را بران  
نوع مالشی داد و آن بسبب کاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بمانر کمیزه از عاقبت اندیشی نصیبی  
بودی آن نراغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خرد مند باید که درین معنی  
بچشم عبرت نگردد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را  
هر چه ضعیف نماید خوار نباید داشت و چند آنکه از عهده و لاف محبت شنود و اسباب تائید  
دوستی مشابه نماید بدان مغرور نباید شد

قطع

دشمن اگر لاف مؤدت زند صاحب عقلش زه شمار و بدوست

مار جهانست بسیرت که بست گر چه بصورت بد آید ز پوست

و فائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلصست که نافع تر از حیرتی  
 و سودمندتر تجارقتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مرزاخان را چنان  
 نتیجه داد که از مملکت هول و مهراس بسفر منزل من و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان  
 هوادار را عزیز تواند داشت هم از مخالفان عناد را در امن احترام در تواند چید بکمال مراد و نهایت  
 آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

بیت

بایازگو نخواه بعشرت بنشین      فردشمن بدامن صحبت در چین

# پنجبیم

## در حضرت غفلت و زردین و از دست دادن مطلوب

### مقدمه

رای گفت بر همین را که بیان کردی داستان خذر کردن از کمر دشمنان و بقبول ایشان و رفیقه ناشدن  
و خود را از مضرت زرق و قز و غیر خصمان و آفت عذر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده  
باشند نگاه داشتن اکنون مطمئن آنست که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی بجز نماید پس از ادر آن مطلوب  
غفلت و زردیه آنرا ضائع سازد بر همین زبان شن آب شود و نقشش این ابیات از همین  
منقبت گسری فرو خواند

کای مبارک پی شهنشاهی که صلح میکند      اختران آسمان از طاعت نیک خسری  
مورد دولت شود چون سایه تیرهای      بر بران بومی که تو ظل بایون گسری  
من چه گویم در کمال کبر بای حضرتت      آفرین باد آفرین که ز بر چه گویم بر تری

بر خاطر خطیره شهنشاهی که در بعضی نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان است  
چند بار تفاسی با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل  
تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز به رایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نمیدد و هر که از پیرایه خرم  
و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی را تامل باشد کمترین زود عرصه تلف و تاراج گردد  
و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه شگفتی است رابی مشقت جدی هر روزی



مشفق چون بجزیه بدست آمد و بواسطه بیعتی و نادانی از دست بردار و زخم هبل و حماقتش هیچ مرهم  
القیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بجزایر نیکان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاروان  
بنای سلطنتش مهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش حکمی نافذ و عدلی شامل استحکام جزیره  
رعایا از میان احساسش پسلومی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر و مهابت بیکانش  
زبان دعا گوئی و رضا جوئی گشاده

بیت

ستم را زیان عدل را سود از و خدا را ضعیف و خلق خوشنود از و

مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید تا تضعف در  
اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر لبست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی  
از سموم عجز و بیچارگی رو بر شرمزدگی نهاد و چرخ طرب به تند باد آفت و تعب منطقی شد و بساط نشاط هجوم  
امراض و عجم منطوبی گشت

منظم

نشان جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی

بباید هوس کردن از سر بد که دور هوس بازی آمد سهر

چو بر سر نشیند ز پیری بخار دگر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بو حشمت خارستان پیری مبدل سازد  
مشرب عذب تو آنگرمی را بخش و خاشاک ندلت منفا سی مگر گردانند راحت روزش بی محنت شب تار  
نیست و هوای صافی نایش بی بخار ضرر و آزار نه

قطع

باشادی زمانه عم بیشتر هست در جام روزگاری خوشگوار نیست

یک کس ز برگیشتن بلیوف می که دید کز خون دیده عارضه الا زار نیست

این پیرزن شوهرش که دنیا خواند خود را در لباس نوع و وسان جوان بر جهانیان عرضه میهد و بر نیت

ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بخیردان مغرور را در دام محبت خود می افکند

بیت

بازیچه ایست طفل فریادین متاع دهر بی عقل مردمان که بد و مبتلا شوند

و با این همه که آرایش ظاهر را مد و غرور شنیدگان میدان غفلت ساخته و نمائش بی اصل را مایه اصل آشفنگان

بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد از دواج کشید دست مرادش با غوش آرزو برسد

و هر که بجای او صالشن در آورد بجام دل شبی از او برنجورد

بیت

جمیل ایست عروس جهان ولی بهشتار که این مخدره در عقد کس نمی آید

کودک مزاجان سرگوی و ما هذیه الحیوة الدنیاء لانهو و لعب در دام آفت او افتاده بصورت

دلفریبش بسته شده و از خبث باطن پوستی عمد و ذرات طبع و ناپاکی سیرش خیره مانده اند مثنوی

راست چون از قلمست دولت دهر نزم در کین از هرون پر زهر

از غوشش تو نگر و درویش شاد همچون خیال گنج اندیش

و مرد خردمند که دیده دلش سجال الجواهر الذی باقنطرة فاعتبها وها و لا نقر وها روشن شده بزخرفات

فانی او التفات نماید و در طلب جاه بی فائده و مال بی حاصل و زنبند و چون ناپایداری دنیا و

بی اعتباری متاع او دانسته و بحسبت و جوی دولت باقی آرد

بیت

بخجی نشان که دولت باقیمت بردهد کین باغ عمر گاه بهمارست و گه خزان

القصة ذکر سیری وضعف کاردان در افواه افتاده شمت شاهی و بیعت شاهنشاهی او نقصان

فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فقوری تمام بارکان شوکت شهر یاری و سطوت جباری و نامداری

اوراه یافت

بیت

دولت اگر دولت جمشید است موی سفید آیت نومیست  
 از آفرینان تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات  
 او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهر یاری و استعداد منزلت جهانداری  
 او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری و تمهید اسباب رعایت  
 و رعیت نوازی کمال مشاهده کردند

مصراع

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او را در نماز قرار دادند و دلها را بساط طاعت و مطاوعت و در آورده با یکدیگر میگفتند نظم  
 چو باد بجا برگستان وزد چمیدن درخت جوانرا نبرد  
 بهار آنگه بار آورد دید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک  
 این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافت قابلیت آن دارد که گلشن  
 ملک را بدولت او با برگ و نو سازند

مصراع

سر و خرامان بین کز و عالم گلستان میشود

و افیزد قائل حیل گرد استمالت سپاه و ملاحظت رعایا بر آمده بهر یکی را در آخر حال خلعتی و صلتی فرمود  
 و فرود که گرامتی دو وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت به یکبار خواص و عوام اتفاق  
 نموده سپهر قوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بنیر حمی و مشقتی لقبضه اقتدار  
 آن جوان سپردند

بیت

بالید این نشاط تن تحت بر زمین بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان  
 بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عازنیا ورده بضرورت جلای طن انقیاد

کرد و خود را ساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه ترو خشک که در آن همیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت

بهر که قانع شد بخشک و تر نشه بحر و برست

بر همین منوال در آن همیشه پیشه قناعت پیش گرفته با قدم ریاضت منہاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک و قاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و نوشته راه عقیمی تبوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت همیامیکرد و در نگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدرد بعد در روشنایی صبح شیخوخت میزدود

صبح پیری میدرد آخردمی هیشمار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو

روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسز بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او را بشد و در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنیه رسیده لذتی طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس فیکری در آب افکندی و آواز آن تلذذی نمودی قصار سنگ شستی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب لیل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزنیه انجیر می خورد سنگ پشت بزر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر می در آب افتادی بر غمت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنیه برای اومی اندازد و این دلجوی و شفقت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این بگرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار محبت و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا محبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جو ازم دی و فوت بر صفحات حالات او نوشته از مغنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت

او غبار طلال از آئینه دل محو توان کرد و نبور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت  
و از اینجا گفته اند

دل که آئینه شاهمست بخماری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رانی  
پس غم صحبت بوزنیه جرم کرده آواز برداشت و رسم تحتی که معهود بود بجا آورده اندیشه که همت مینا لطف  
و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنیه جواب نیکو باز گفته بهتر ازی تمام بجا آورد و میل بسیار  
بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن با خست لاطرفیقان و مبالغه کردن در بسیاری  
یاران از صفت های ستوده و خصلت های پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد  
در هر دو جهان سرفراز و کامگار است

نظم

مرداد و ستان صاحب دل ز یور دین و ز نیت دیناست

نعمت هر اگر چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن حاصل هست یا نه  
بوزنیه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید ما هر کس نیز دوستی را  
نشاید و دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول رباب علم و عبادت که بکرت صحبت ایشان سعادت  
دنیا و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل مکارم خلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار  
در نیج ندارند سوم جمعی که بغیر ض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احترام کردن  
از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتتهای نفس مصروف  
بود و محبت ایشان نه سبب احت و دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان که رباب  
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان  
غیور واقع باز گویند و از دیگران توبیخا همای و خشت آینه فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم بلهان

و بیخردان که نه در جر منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

از دوستی کسی چسبان نفع بری کویز ز شر نفع ز صفت شناسد  
 و نکته در اینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بجایه عقل آراسته بود و در اندیشی را شعاع ساخته تا فرصت نه بنید زخم نزند و از حرکات و سکناات او آثار تمام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تیرک مصالح و همتا مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که انیکس به تدبیر ناقص و رامی ناصائب و مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنیه پاسبان نزدیک بود که سفیدنه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیت صورت پذیر نبود  
 سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که محل آن بر کوههای تویج کیر گران آمدی و لشکری که اندیشیه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه شناس نگذشتی رایات همانندای و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افزاشته بود و آیات عدالت گسری و رعیت پروری بر صفحه ادوا لیل و هنار نگاشته

منظم

زمانه تابع حکم روش سلاطین خاک پوس استانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده

و این رای را بوزنیه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسرانه

دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنیه بدان موصوف بود به محرمیت رای اختصاص یافت  
 شبهه آثاره چون قطره آب بردست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و نادیده طلوع صبح صادق  
 غافلان خوابگاه غور را از لبت کسالت بر بختی سرشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را  
 دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید  
 و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذاشت دزدی کم‌دان و بی تجربه بهمین  
 اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پوشتند دزد و غریب سبیل مشورت پرسید که مارا یکدم محلت باید رفت  
 و نقب خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فرجه و روانست و لغایت  
 او را دوست میدارد که بواسطه محافظت زنجیر محکم بردست و پایی وی نهاده و دو غلام مؤکل می کرده  
 صلاح در آنست که اول برویم و آن درازگوش را بزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست  
 آنرا بشکافیم و شیشه‌های صافی قیمتی بیرون آورده و بران خریدار کرده با حصول عرض بازگردیم دزد  
 دانا ار سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک گفتیش کند که ناگاه عسی از مقابل ایشان پدید آمد  
 دزد عاقل خود را بجای در پناه دیوار افکند و ایله گرفت آند عس پرسید که بجایم رفتی جواب داد که من دزد دم عزت  
 داشتم که درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم  
 عس نخبید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بختی  
 بلانند و جهت شیشه کرده از آن بدانگی فرزند خود را در خطر اندازد

مصراع

بزرخریده جانرا از آن تقدش منی دانی

ارتکاب چنین مخاطر با اگر جهت خرنیه رای میکردی آن زمان عقل ترا معذوم میداشت مصراع

گر کسی بارکشد بازنگاری باری

این بگفت و دستها بر لبته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ایله ابتاهی گرفت از قول عس

تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مردوستی بود نادان و عس شومی دانا و آن دوست بنادانی  
مرد و ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا بودی کار از دست رفته سر انجام بهم قتل می کشید  
حالا چنانکه عس گفت روی بخانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا  
حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده لقب زدن آغاز کرد و به شب بجز زر سنگ  
را پولاد می برید

چنان میداد ز آهن سنگ آتاب که هم آتش برون می جست و هم آب  
هنوز عیار شب رو آفتاب لقب بزیر باره واقع نرسانیده بود که لقب دزد با تمام رسیده و از موضعی که  
خوابگاه رای بود سر برون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی  
مسند شاهی نهاده و انواع جواهر جواشی بساط شهنشاهی رخیته شمع کافوری چون وی توانگران صاحب جاه  
برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعاع نامرادی سوخته

پروانه و من گر چه که در سوختنیم اما من جان و جگر منورم و اباح پری سوز  
دزد در نگریست بوزنیه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشا  
دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط  
شهر یاری چگونه نهاده است و تنوع تیر که قوار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بقیه اراز کجا افتاده  
دزد بدرباری این فکر مستغرق شده و در گرداب تحیر هر اسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از  
سقف ایوان بر سینۀ رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خسته بدل رای  
رسانند ند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینۀ زرد بوزنیه بدان جانب دید مورچه  
دید که بروی سینۀ رای میدویدند آتش غضب بر دل بوزنیه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی  
که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه زنگ را این گستاخی که



پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیداشد پس حمیت جا به لیتش باعث آمد و از قهر مورچه تار به بر کرده  
تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند و ز دزد فریاد بر کشید که ای ناب جوان مرد بی باک دست نگاهدار  
که جهانی را از پای در خواهی آورد در جست و دست بوزنیه با تار که محکم گرفت رای بنوعه دزد از خواب  
در آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که گوئیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام  
در طلب مال تو و حصول مال خود بدینجا آمده بودم و اگر کخته در محافظت تو اهما مال نمودمی این جانم شوق  
و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مال مال ساخته بود در ای کیفیت حال معلوم فرموده بجهت شکر  
بجا آورد و گفت آری چون عنایت لایزال می دهد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گرد پس ز در را  
بنواخت و از جمله مهربان گردانید و بوزنیه را در زنجیر کشیده بجانب صطلبل فرستاد و دزدیکه که شرب می  
بسته بامید و فینه دیوار خزین می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در برداشت تاج دولت بر پیش  
نمادند و بوزنیه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آونخته بود لباس  
حرمت از تنش بر کشیدند

نظم

خشم دانا که آفت جان است      بهتر از دوستی که نادان است  
کاینچه نادان کند همه ضرر است      و گرش نفع هست مختصر است

و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل نماند و از صحبت دوست نادان  
بفرسنگها بگریزد

نظم

ز زندان و حریم جنس مگریز      زستان و زنا اهلان بپرهیز  
اگر عاقل بود خصم تو هستر      که با نادان شوی یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار شمال داشت استماع نمود و گفت ای دریای دانش  
گوشن ل مرا بگو هر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند

کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوا می دوستی میکنند بسبب فرقی تقسام می یابند بعضی بمنابۀ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدۀ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نوز بهنجشد

چراغ خانه دل رومی یارست      دل از بهر چنان رومی بکارست  
و گروهی بر مثال دو اند که حیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکازیت  
و آنها اهل نفاق و ریاباشند که با توروئی و زبانی دارند و با مخالفان تونیه طریقی موافقت  
فرو نمی گذارند

پیش تو از نور موافق ترند      وز پست از سایه منافق ترند  
گرم ولی از جگر افسرده تر      زنده ولی از دل خود مرده تر  
پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پر بنیرد و در پناه دوستان خالص رفیقان  
مخلص گیرد

زدشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شر ائط دوستی بجا آورده بود بوزنی گفت هر که پیشش  
خصالت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد  
دوم اگر بر نهی و واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوشش ندارد  
چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بنید بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی  
نمایی قبول کند و هر کس که بدین صفتهها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با دوستی و زری  
بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم گیمیا گرفته و محبت  
بی علت چون عنقار و به آشیانه عدم نهاده

بهر کس چو بدوستی رقم نتوان زد      با او به یگانگی قدم نتوان زد

جز آینه روی همدمی نتوان دید      زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میسر کم که من درد دوستی قدیمی نهایت نخواهم داشت و نکته از آداب یاری نرفرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرفت بجا است خود معزز سازی و طوق منت تا ایام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنیه مکتبی کرده از درخت بزیر آمد سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عمده دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنیه دور شد و هم سنگ پشت محبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشوونما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنیه از ملک پادشاهای فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل مسکن یاد نیامد

یار با باست چه حاجت که زیادت طلبیم      دولت صحبت او مونس جان ما را بس  
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت در کشید جنبت او در اضطراب آمده عم بکیران اندوه بی پایمان  
بدوراه یافت و هجران جان که از دل و ربا آتش حسرت سوزته گردانید

بیت

هجر دانیست که گریز جگر کوه نهند      سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از انبای جنس خود در میان آورد و گفت      قطع

رفت یار و از روی روی او در دل ماند      همچو سر و دم باز شوق قامتش در گل ماند

از جمالش شکل خود خواستم کاسان کنم      رخ نهفت و قصه ماه چنان مشکل ماند

نیدانم تا غریب من بچرخل درو حل مانده و پای دلش بکدام گل فرود رفت چه شدی اگر بطلوع صبح  
وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بطور جاوه جمالش خیالات عشق که مودمی بجنون شده  
محقق شدی

بیت

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان ز تن رفته تبین باز آید  
رفیق و چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکشی و مرا در امتهم نگردانی ترا از  
حال و بیایگانم بخت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسم ارهسان در سخن تو شبیهت فرعون  
از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پیدا آید و من تا نیست تا نقد محبت ترا بر محک  
امتحان زرده ام و تمام عیار یافته

مصرع

دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد

گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنیۀ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بردوستی او  
وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا با آب  
وصال و تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو نمونس روزگار میسازد و جفت سنگ پشت که این  
سخن بشنید آتش غیرت بسرش برود و یگفت

بیت

خون گشت در بای دلم دلدار یار دیگران مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران

ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا با دلفری بر دادی و گشت ایسدم را بسموم غموم نابود کردی یاری  
که اندیس خاطر پیرمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حرفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مازدی  
بدست دیگران انداختی و آن بیوفای پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه دش گوئی که  
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده

بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم هیوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر  
در ضمن آن بجمول پیوند پس بمطالعۀ کتاب حیل که آیه لَاتُکْفِرُکُمْ عَنْ عَظَمَتِکُمْ بیان مقدمات  
آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنیۀ بدست ایشان نیست و در آن باب اندیشه کردند

و جفت سنگ پشت با شارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت  
فرستاده پیمان داد.

بلیت

یار راگر سر رسیدن بیمار غم است گویا خوش که هنوزش نفسی می آید  
سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزنیه دستوری خواست که بجان رود و عهد ملاقات  
با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنیه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشرفین وصال از زانی داری  
و من غریب را درین گوشه بنشینم تنها و بکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در  
بهران بی مونس رها نخواهد کرد

بیت

مونسیم شبهای تنهایی خزانده تو نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی  
سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار  
حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نخواهم و بمراد خاطر مکدم از ملازمت تو  
غائب نشوم

بیت

ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود و نیز نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا شد  
پس کام و ناکام بوزنیه را وداع کرده روی مسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زرب  
فریفتی یافت دوستان واقربا حاضر شده آواز مریخی و قرق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی  
مهربان بجان در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار خسارش بجای دستاره غول  
گل عرفان شگفته

مصراع

از ناله چو نالی شده از مویه چو موی

هر چند تحفه تحیت عرض کرد بدید جوانی سرفراز گشت و چند آنکه طرح تاملت و دلجویی افکن التفاتی ندید نه  
چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه مخلوق و تملق نتیجه میداد

بیت

ای دل از کوشش بی سرسرمایه در دو نیاز کین متاع کاسه آنجا روز بازاری نیافت  
از خواهی خوانده که خود را به بیماری اذیت کرده بود و پرسید که این بیچاره را بخت سخن مبنی کشاید و مانی لضمیر خود  
با من پریشانی باطن باز نمی نماید خواهی خوانده آهی سر در بر کشید و گفت

بیت

در دسر علاج مکش بعد ازین طبیب در دلیست عشق که درمان پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و در دمنده می که از دوا نا امید بود از دل چگونه نصرت نفس زردن یابد  
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغا خراج کرده و بغایت رنجور شد و گفت این چه  
داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجد و حیات بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زودتر  
بگوی تا در طلب آن گردی و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید  
رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر آفتاب پسر باید شتافت بکنند اندیشه خود را بکنگه گردون  
رسانم جان و دل در طلب این دارو بندل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشأ حیات است  
برای این علاج نثار توان نمود

بیت

جان چه چیز است که به تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چه نتوان کرد

بیمار دار جواب داد که این نوع درد لیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو  
جز دل بوزنیه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد  
خواهی خوانده که منشای این مکر بود و معالجه آن در دلدل او میگرد جواب داد که ما هم دستیم که بدست  
آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بشماره ترا از محبت  
این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار و فادار به بینی و دواغ آخرین بکنی که بیچاره را دیگر امید  
نخست واقع است و نه راحت صحت حاصل

بیت

بخرخون شرتی در خورد در خود نمی بینم بخرخم راحتی در روزگار خود نمی دهم

سنگ پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چند آنچه وجه تدارک اندیشید مخلصی خیرگشستن بوزینه  
 ندید بضرورت طمع در دست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده می گفت ای نابوایم  
 اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و  
 مروت دورست

حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بغد پیرهنی  
 و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و  
 سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بد و متعلق است فروگذشتن بحق حرمت یاری را که با تو نه خصیت  
 دارد و نه قرابت نگاهدشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید

بج صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نوست  
 آخر الام عشق زن غالب آمد رای بران قرار گرفت که قنبدیل و فارا به سنگ غداری در هم شکنند و پله  
 میزان هواداری را بکود و غاسک سنگ سازد و بیچاره دانست که سمت بیوفانی و داغ شقاوتی است  
 که آنرا آن جز بر ناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد و وصف پیمان شکنی رقم ندلتی است که خبر لوج جبین خاکساران  
 مرقوم نشود و هر که بغد و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دلی رغبت صحبت او نکند و آنکه به عهد  
 و بیوفانی موسوم شد نزد یک هیچکس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم نمند  
 و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

پیرمایه کس من که روانش خوش باد گفت پیرنیرکن از صحبت پیمان شکنان  
 سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا در ابمسکن خود نیارد حصول آن غرض متغذر باشد بران  
 غمیت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه مباد او بغایت غلبه بود و آرزومندی بدیداری از حد صبر تجاوز نمود  
 چند آنچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرج بنمات نشا ط انگیز این ترانه آغاز نهاد

بیت

بهر لشکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری  
 و سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استگشانی آرد سنگ پشت جوان را در پنج مفارقت  
 تو بردل من بچنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بافت اهل و عیان بهجتی و طرب  
 روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از شتبیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در  
 بی کسی وجدانی تو که از سلطنت و کام روائی دست داده تا مل میگردم عیشش بر من منقص میگشت و صفوت  
 مشرب مسرت که درت نمی پذیرفت و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو له نجاد در صحیح گلشن  
 فراغت بر مسند عدیش بنشین و یار و وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت  
 روا باشد اینجا تو چون گل شگفته رفیق ترا خار در پای رفته

پس بر غم آن آمده ام که اگر می واجب داری و خانه و فرزندان مرا بیدار خویش آرسته و شادمان سازی  
 تا اقر با منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباحات و منافع خرتی حاصل آید  
 هم دل بوصول تو مطمئن گردد و بهم منزل بجال تو مزین شود مرا بدولت تو مومنتی بنفراید و ترا در قبول  
 دعوت من هیچ کمی پدید نیاید

بیت  
 چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذرافت که تا بر وز غم از رویت آفتاب در افتد  
 دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مائده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن تو انم نوزینه  
 گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت  
 احتیاج بکشیدن ریج همانی و تکلف مراسم نیز بانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند  
 شوالاخوان من تکلف بدترین یاران و برادران آن است که جهت او تکلفی باید کرد و بار  
 تکلیفی باید کشید

مصراع

تکلف گر نباشد خوش توان زسیت



و آنچه از موالات و مودتی که مرابه نسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران  
 مباش که افتخار من بکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن  
 و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل عنسرت و خواری تمنسائی و وحشت مبتلا بودم  
 اگر ایزد تعالی نه بین صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی مغزتی  
 ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی

بلیت

درین وحشت سرای محنت آباد بیدار تو خوش حالیم و دل نشاد  
 پس بکلم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین  
 مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه هیئت سباب عشرت  
 و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه ترتیب مائده صورت  
 بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست در میان رسم تکلف گزینا شد گو مباش  
 سنگ پشت گفت ای رفیق هجرم و دوست محرم غرض از استدعای تونه همین رعایت لوازم ضیافت  
 و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته میوسته شرف  
 وصال حاصل باشد

مصراع

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاید یکدیگر واقع است در راحت دلهای  
 جانبین نجیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته  
 بر دیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود  
 قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند اربع مکانی باشد

بیت

رباعی

و بزرگی درین معنی می فرماید

گرفته نداریم و صالت در دست در دیده مقیم است خیالت پیوست  
 و رظا هر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست

سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع  
 مدد نموده بنشان آرزو رسانید بوزنی گفت طلب منای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من بدین  
 مقدار از یار خود باز نامم و زیارت خوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشته من از آب متعذر است  
 و مرور من بدین دریا که میان این همیشه و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل  
 فایز و اگر که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت است و بهم خصبت رفاهیت با جمله  
 از بسکه سنگ پشت هم گرم بر کار کرد بوزنی تو سنی بگذاشت و بتنازانه تعلق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد  
 و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و  
 با خود اندیشیده کرده که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این خبر بدنامی چه خواهد بود بیت  
 هر که ز گلزار و فار و بتافت خارجا سینه او را شگافت

برای زنان ناقص عقل باد و ستان تمام خرد غدر و زردین نه عادت احراست و بجهت خوشنودی  
 شیطان سر رشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصرع  
 مکن مکن که نگو محض ان چنین نکنند

در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنت های ظاهر میشد  
 بوزنی را شکلی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر در پشت من بر تو دشوار آمده از ان جهت  
 گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل منفی مانع بوزنی  
 جواب داد که علامت محاسنت تو بانفس خویش و متحیر بودن در غریبتی که اری ظاهرت شاید که اگر مرایا گامانی

و شرف اعلام از رانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می شنایید از ورطه حیرت بساحل مسلا  
توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آن است که تو  
اول کرت بمنزل من دولت نزول از رانی میداری و جفت من بیمار است و لابد همت خانه از خللی خالی  
نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضیافت و شکر اطعمه و تمام نخواهد رسید و موجب نجالت  
و شرمندگی خواهد شد

مصراع

و گر گناه به بخشند شماری هست

بوزنیه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در حست جوی ضای من محقق اگر تکلف در توقف  
داری در رسوم و عادات بیگانگان که در همه اندازی بجای می آرنند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی  
لائق ترمی نماید

بیت

بیگانه را برتر تکلف کنند دوست آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت

سنگ پشت پاره دیگر گرفت و بایستاد و جهان فکر ادل تازه گردانید و گفت زنان مرا بشکستن عهد  
پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن  
از روش خردمندان دور است

بیت

مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفانی و نایب و انحراف می شتافتن بزمهد سداد و امانت  
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در فکر  
افتاده همان جا توقف کرد بدگمانی بوزنیه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از  
دوست شمره در دل آید در پناه تدبیر باید گرخت و دامن در چیده برفق و مدار خود را نگاه باید داشت  
و اگر آن گمان بتیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت و بسلاست رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از

بیت

مراعات جانب احتیاط و خرم عیبی بد و لاحق نگردد

گراویارست خوش این نشستی و گرج باخت از مکرش برستی

سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال را بمیدان فکرت می تازی  
و خواص هم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی  
فرزندان که بواسطه مرض و دارند مرا متفکر میکردند بوزنیه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن  
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن

مصراع

تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد

الکون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر در دیر ادوائی کمعین است  
و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس مهیون دم هایون قدم رجوع باید نمود و بصر  
طبیعی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی نمود سنگ پشت گفت طبیبان در تدوی آن بدارونی  
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنیه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران خرطیه  
دار و فروشان یافت نشود اگر تو باز گویی شاید مرا ازان وقوفی باشد و بحصول آن نشانی تو انم داد  
سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کیاب که مرادر گرداب تحیر فگنده دل بوزنیه است  
راست که این سخن برسامعه بوزنیه مرو کرد در میان آب آلتشی در سنیه بوزنیه افتاد و دود سودا بسرش  
برآید چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای دانسته گفت ای نفس دیدی که بشامت حص  
و شره درین ورطه سمناک افتادی و بعلت غفلت و نجبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول  
کسی نمستم که بزرق خصمان فرقیته شده است و سخن منافقان را در گوش جا داده و از شست فریب صاحب  
غضبان تیرافت در دل خورده

مصراع

بسیار کس کز آتش این غصه سوختند

الکون جز حیل و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم اگر عیاد آبا بتدریج در جزیره سنگ نشینان  
فتادم گریه بر رشته کارمن افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنیم محبوس مانده  
از گرسنگی بمیریم و اگر خواهیم که بگریزیم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بنیسه  
امان آباد خوبی اندیشیه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق  
هزار چیدن سزا و جزا هستم

بیت

من دیوانه چو زلف تو را میس کردم      بی هیچ لائق ترمم از حلقه زنجیر نبود

پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارگان بدست من آسان  
بیچ دغدغه بخود راه ده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و کما دل بدیشان در هم و از ان بیچ  
رنجی بمانرسد و ما را بس آسان باشد از درون سیند دل بیرون آوردن و باز بجائی نهادن و دیگر آنکه  
ما بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در جهات  
چیز نخل و زرزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند در پیغ  
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی نخواهند  
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد و استقامت علمی حاصل کرده باشند و در طلب  
آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یحجت آنچه سبب فرار خاطر  
ایشان باشد و بدان دسترس بود در ان مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند      چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام میگردی دل با خود می آوردم و بسن بیا بودی که بقدم من جفت تر صحتی کامل حاصل شدی  
و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر طولوز نکند و از بسکه غم و اندوه از طرف  
و جوانب می فک گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته بیچ چیز بر من از جفت دل شوار تر نیست و من خواهم

که رشته تعلق اقطع کنمشاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فروگذشتن ملک مال برهم و دل نیز  
ازین عنمای چکر سوز و فکرهای جاگداز خلاصی یابد

یارب این یکقطره خون کورا همی خوانند دل تاکی از سید مهر و یان ستم خوابد کشید  
سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنی جوابی ادکه در خانه رنکار دم چه بوزنیگان را  
رسمیست که چون بزیرات دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد و دست غم با این سجت و نشاط  
ایشان نرسد دل با خود نبرد که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگینته عیش  
صافی مکر میگردد اندر روزگار عشرت و کامرانی را منخص میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند  
هر ساعت میل و بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرری باشد

بیت  
هر دم بهوای دلربایی دگرست  
هر لحظه ز روی فکر جانی دگرست  
و من چون بخانه تومی آمدم چنان تو تم که فرغت من بیدار تو و لقای غریزان که متعلقان تو اند تمام و  
کمال حاصل باشد دل را آنجا که شتم و بسیار شت باشد که خبر بد اوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم  
و چون حال من در دست خودی شناسی ممکن است که معذرت فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان  
برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم بجانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم  
و جانب فراغ تو در آنچه ضرری من راجع نمیشود نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد و فرامیگذارم اگر باز گردی  
تا ساخته و آماده باز آیم مگر ترا باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و حصول مراد و روان شدن امید و توفیق  
تمام یافته بوزنی را بکرانه آب رسانند بوزنی تگ بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس اد کرده بر سر شناخی  
قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود

بیت  
رحمتی فرما که کار از حد گذشت  
رومی بنما که انتظار از حد گذشت

بوزنی بختید و گفت

یاد میدار کا پنجه نمودی در و فابرخلاف آن بودی  
 من عمر خود را در یاد شاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من  
 باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منگوبان آدمم و در دایره اهل فلاکت  
 افتادم بهتر و چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رو دندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم  
 ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان من نشین خلاف حسن عهد فرود گذار و از وفاداروت دم  
 بیت

بسز نام وفادار بزم خوبان که بویی از وفاداری نداری  
 و اگر کسی در همه نثر با شروع نماید و از مردی و مرد می سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش تو ان شناخت  
 و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد  
 بیت

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تاسیه روی شود هر که در غش باشد  
 سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمان است که بمن میری و این چه خصلت است که بمن سنا و میکنی جاشا  
 که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدیری نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر  
 صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت اگر تیغ بی التفاتی  
 سینه ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت  
 بیت

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید تانہ پنداری که خود را بر کران خواهم کشید  
 بوزنی گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که رو باه گفته بود که آن خردل و گوش نداشت  
 سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

گفت آورده اند که شیری بعلت گریبتلا شده بود با وجود تپ آبی برنج جرب مانده آخر بسبب خارش

اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت بازمانده نشاطش کافر و گدشت  
 و در خدمت او و باهوی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او  
 دشتی چون شیر از شکار بازماند و باه را کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی  
 شیر را بلامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بنیسه را ملول ساخته  
 وضعف حال اثر لال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده

بیت

برجان تو صد هزار جان میلرزد      وزیریم تکسرت جهان میلرزد

چرا این علت را معالجت نفرمائی و بهداوت این درد دل خورش التفات نمائی شیر از روی  
 درد ناله کرد و گفت

بیت

مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید      دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید  
 ای روباه مدتی شد تا از این غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون مو  
 شده و یک مو بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را  
 تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش دل خرمی باید خورد  
 و جز آن علاجی نمیدرخورد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی  
 نماید و این مرا و بچه حیل و دوستان بدست آید و روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمین  
 ملازمانم که طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نم و امید هست که به بین اقبال سلطانی و قدرت  
 جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیل از دفتر تزییر فر خوانده و باه  
 گفت ای ملک بر خاطر من گذشت که شمار از بنیسه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آن که موسی  
 بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنایگان  
 نمودن چشمت ملک و مهابت پادشاهی رازیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را



بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و ببرد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفست او را از کجا می آری  
جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحسب عمان رامی ماند و در شیرینی  
لطافت از عین الحیات بازمی نماید

بیت

در صفا چون رخ نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست

و گازی بهر روز آنجا بجایم شستن آید و خرمی که رخت کشاوست همه روز بر حوالی آن چشمه حرد نشاید  
او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش و بخورد باقی را برود آن صدقه  
کنند شیر نذر و عهد کرده بسوگنرمو که ساخت و روبا به دعوت مستوفی امید در بسته روی لبش چشمه نهاد  
و از دور که خرابید رسم تحتی بجا آورده ملائمتی آغاز کرد و بلا طفت راه محاطت با او کشاده  
گردانید

بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی گشی

پس پرسید که موجب چیست که تر از بخورد و نزاری بنیم گفست این گازی پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار  
داشت من اهل مینمایم از غم علف تلف نشدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که یاد فنا  
رود و او بیگ کاهی در شمار نیارد

منظم

بهر خویش تیماری ندیدم ز گاه و جوتهی نامی شنیدم

خوم هر روز خون در زیر این بار بهر شب خاک می لیسیم زد یوا

مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک خون خور دی ندارم

رو باه گفست ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچسب این محنت نختیار کرده و بدین بلا مبتلا  
مانده خوجواب داد که من بیارگشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی مینسیرت و نیز تنها بدین بلا  
مخصوص مستر انبای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار

بیت

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلی  
 و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جائه ناخوشی  
 و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که ز به کام میگذرد عمار  
 بسکساری باری نکشم

که گردیدن در بدر هیچ نیست

رو باه گفت غلط کرده

مصرع

نتوان مرد سختی که من اینجا زادم

ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیرو و اقیانوس برای  
 جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده

قطع

سفر کن چو جاییت ناخوش بود کزین جای فتن بدان تنگ نیست  
 و گزنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را همان تنگ نیست

خرگفت هر جا که کسی رود زیاده از رودی بومی نخواهد رسید پس حرص و زریدن و بسرباری از تکانشد آنقدر  
 نیز تحمل کردن از عقل نیست

مثنوی

رزق آید پیش هر کوزرق حسب رنج کوشته از بی صبری تست  
 جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیش می بند

رو باه گفت این سخن از مرتبه تو کل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذره بران  
 جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب اسباب جهت هر مردی  
 سبب رزق نبوی دیگر بظهور آرد

مصرع

بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

و اگر ارضی شوی من ترا بر غزازی برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواب زرنگارنگ مزین و منور  
و هوای او چون جبله عطار به نسیم عنبر سارا و نسیم مشک خالص مطیب و معطر

نظم

هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بار آور و سبز شاخ

نسیم گل و ناله فاخسته چو یاران محرم بهم ساخته

و پیش ازین تاریخ خرمی دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و ام روز در عرضت غمت  
بآرامی تمام می خراشد و در ریاض امن سلامت بجاییت صحت می پرد القصه رو باه دم بر کار کرده چندان  
افسون بدید و افسانه فرو خواند که نان مکش در نور تو زویر نخبه شد و خرا از خام طمع دیگ سودا  
در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سرافتن جانز نیست و فرمان ترا که  
عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمانودن روانه

مصراع

هر چه فرمانی بجان فرمان برم

رو باه پیش ایستاد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شوره قصه صدوی کرده زخمی انداخت و بسبب  
نا توانی موثر نیامد و خر روی بگرز نیاد رو باه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تغریب  
حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در بهی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فائده داد سدا  
رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و نبات عزم بران دلالت داشت که عنان تکلیف از دست  
نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی

مصراع

و پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل و اشرافم تبرد و تحیر منسوب شودم اگر بد غرغه  
نفس تمسک جویم بحر صفت شوره و سبکی و شتاب زدگی موی سوم گروم و اگر بقصورت اعراف نمایم التزام عجز و  
ضعف لازم آید و بوجهی که صلاح ملک دران نیست بران متنفع گردد صلاح آن است که جواب رو باه جز لعنف

و درستی گویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران  
و قوت طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن رعایت بی ادبی باشد

بیت

توسر بر خط فرمان نه چه کار این داری      نقیضی بی بضاعت را چه نسبت با جهان داری

و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت ملوک روشن نتوان شد و آنچه برای سلاطین اقصانکند حوصله رعایا  
آنرا بر نتابد الا محصل عطا یا هم الا مطایا هم

مصرع

تیهو بیچاره را حوصله باز نیست

ازین سوال در گذر و جلیتی کن تا خراب از آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فطرط اخلاص تو بر من روشن  
گردد و نزد یک من از اشباه و امثال خود تبریت و عنایت ممتاز گردی و بواه باز نزد خرد آمد و تبلیقی  
تمام رسم تحیت و سلام بجا آورد و خرومی از او بگردانید و گفت

بیت

حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری      کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری

ای مکار نابکار اول مر او عده آزادی دادی و با خرد در پنجه شیشه شکاری نهادی

مصرع

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

رو باه گفت اسی سلیم دل تو چه خیال کرده و کرام اندیشه بردل گذرانیده بجز و غلسمی که دیدی از طلب  
گنج در میدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کنار کردی بد آنکه آنچه تو دیدی  
طلسمیست که حکما از روی اهتمام بسبب و اب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند  
جهت آنکه این مرغزار سیت آراسته بانواع غذای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا  
در عالم جانور سیت بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه با خطر کشیدی و حال ابوا سطره این طلسم حیوانات متفرقه  
بدین بیشه نرسند و هر که آنجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی بنمید دیگر بگردان این مرغزار نگردد و اهل  
این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم

و حقیقت این سیمیا که نایشی بیش نیست بد و باز نایم تابی ترس و هراس بدین نعمت های  
بیتیاس برسد

گفت رو به آن طلسم و سحر بود      کو ترا در چشم شیر می نمود  
وزنه من از تو به تن سسکین ترم      که شب روز اندر نیامی چرم  
گزنه زان گونه طلسمی ساختی      هر شکم خواری بد نیجا تا حتی

و من اول منجو استم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی آتسرسی فاتا از غایت شغف که بلا قات  
تو دشتم بر خاطر مراموش شده بود حال چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد  
که عاقبت دلالت من جز سحر روئی نخواهد بود بدین گونه دمد می نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگ باره  
راه حماقت رفته بافسانه او فلفلیه شده روی به پیشه نهاد و باه از پیش آید و شیر را مرده آمدن خر ساینده  
التماس کرد که البته از جامی نجنبد و از دایره مکین و وقار پای بیرون نه نهد و چند آنچه خر بر حوالی او گذرد  
بد و التفات نماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت رو باه را از روی هواداری  
بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پیشه برپای ایستاد رو باه خر را گفت بیات حقیقت  
آن طلسم را به بینی و بدان که مطلقاً در حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ و از قدم پیش نهاد و چند آنچه  
گرداگرد شیر می چرید از روی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو  
استیناسی یافت و بجای از حموی خاطر جمع کرده در علت افتاد خر مسکین بدت مدید بعلت جوع البقر  
بهتلا بوده این زمان که مائده دعوت گشته دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده  
تا بسره حد امتلا نرسید غبان باز نکشید و متمنی شده در پیش طلسم میان علت زار نجفت شیر او را  
غافل یافت جنبشی کرد و شکمش بدرید پس و باه را گفت بر خذر باش تا من بس چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه  
دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بپشمه نهاد و رو باه

دل و گوش خر که لطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چندی آنچه طلبید  
از دل و گوش خراشری نیافت رو باه را گفت این دو عضو که از و علاج من ست کجا رفته و که برده رو باه  
گفت ملک را بقا باد که این خرزنه گوشن است و نه دل جهت آنکه اگر دل دشتی که جای خردست بکر من  
فرقیته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع ست بعد از آنکه صوابت ملک مشا بهره کرده بود افسانه در رفیع  
مر از قول راست امتیاز کردی و بسای خود بس گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بدیل  
و بی گوشن میستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود در یافتیم و بسیار کوشیدم تا کار  
و شوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر توحیات بر اطراف بدن افکند

بیت

قتل این خسته بشمشیر تو قفیر نبود / ورنه هیچ از دل بهر حم تو قفصیر نبود

و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فر و گذار و یقین  
بدان که

رباعی

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم / در سر و شوی به بوستان کم گندم  
در مایه جان شوی بهیچت نخرم / یادت نکنم دگر و نامست نبرم

سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جبر حتی افتاد  
که همه عمر هم نپذیرد و داغ بگرداری و جفاکاری بر همه من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید  
میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر آبدار جبران باید ساخت

نقطه

لایق هست ار باشدم در خون نشست / تا چو ایاری چنین دادم زد دست  
همچو من هرگز شکست خود که کرد / این که من کردم بدست خود که کرد  
گر شود جاوید جانم عذر خواه / هم نیار دخواست عذر این گناه

این بگفت و خجالت زده بشمار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نایید و میگفت بیت

بر من جفا ز نخب من آمد و گرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم داشت

این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا ببا و داده

در ندامت جاوید افتد و چند آنکه سر بسنگ و سنگ بر سر زنا مفید نباشند و اهل خرد باید که اشارت این حکایات

را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران مغوی آنرا غنیز دارند

هر آنچه از دست برود به تمنای باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد

قطع

مطلوب چون بدست بود و مغتنم شمار و آنرا ز کف مده که پیشیانی آورد

بسیار کس که گنج زر و مسان دهد بباد و آنکه ز رنج بی درمی غصه خورد

وز دست افتد باز نیاید به هیچ حال چند آنکه او فغان کند و جامه ادر

# باششم

## در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی

مقدمه

رای عالمگیر بر همین روشن ضمیر را بشرفین محن اطنبند علیه اختصاص داده فرمود بیت  
زهی ضمیر تو از ستر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار عالم را کاشف  
بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن لغافل و زریده تا مطلوب  
از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت  
اکنون باز گوی مشکل کسی که در امضای غمیتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفنگر غافل ماند تا عاقبت  
کار و خاتمت کردار او بجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز برود بر همین زبان  
پشیمانی شنشاهی بر کشاده گفت

شاه داد و دام قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو یاد  
هر که بنامی کار خویش بر صبر و ثبات نهند و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش  
بلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده ترخصاتی که اینزد تعالی آدمیان را بدان



آرسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم از زانی فرموده زینت حلم و فضیلت و قاف  
تواند بود

بردباری خزنیه خرد دست هر که احلم نیست دیو و دست

و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مانده اخلاق اوست همان میتواند بود  
که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بمقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت  
در ربا بد چون درشت خوئی و تهنگ و بسکساری و ترود بدان پیوندد و نهرهای دیگر چون طعام بی فزه  
مقبول تیج طبع نباشد و خاطر بار از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس لغرتی پدید آید و لَوْ كُنْتُ  
فَطَّاعًا عَلِيًّا لَآ لَفَعْتُوْا مِن حَوْلِكَ و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه  
افضل الصلوات و اکمل التحیات مجتمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب  
با وی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشکیگین و کینه کش می بودی هر آئینه  
که مواکب کو اکب اصحابی کالجوهم که حال پیرامن تو چون تریا مجتمع اند مانند نبات انعش متفرق میشوند  
و دیگر آنکه صاحب خلعت و بدر ملت ابراهیم حلیل راعلی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت  
می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اَبْرَاهِيْمَ كَاوَاكِلِيْمٍ كَرِيْمٍ لَمَّا جَاءَهُ بِالْحَبْرِ فَقَالَ هِيَ كَالْحَبْرِ  
خواص عوام همه بوسی میل نمایند

ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود

شتاب کاری با رباب خرد بیخ نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وسوسه شیطان می شمارد که التانی  
من الرحمن والعجالة من الشيطان ومعنى این سخن را برین وجه اد فرموده اند

مثنوی

مکر شیطان است تعجیل و شتاب      لطف رحمن است صبر و اجتناب  
باتانی گشت موجود از خدا      تا به شش و زاین زمین و چرخها

ورنه قادر بود کواز کانت و نون صد زمین در یکدم آوردی برون  
 این تانی از پی تسلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست  
 و هر که در کار ما زمام اختیار بدست تعجیل نه بد هر آینه آخر کارش به شیمانی خواهد کشید و خانه امش بحسرت  
 و تاسف خواهد انجامید

هر که بفکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد  
 و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشتر در صحائف اسماء و لطائف انجاء مسطور و مذکور است  
 و از جمله آن حکایت زاهدی که بی تامل پایی در میدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسو  
 بیچاره را سرباد داد و لائق این سیاحت مینماید رای گفت چگونگی بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خوش که نوبینفیر النکاح سنتی در غیب عن سینتی فلیس منی  
 قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحو او تولد و اراکار نبندد بایکی از زمانه در زمان مشاورت فرمود و رسم  
 استخارت و استجارتی بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدائی صلاح  
 معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد  
 که بقای ذکر بر آن متفرغ تواند بود از و حاصل است

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ تا بروی زن نیفرورد چیراغ خان مان  
 عمر کنج تجرد مگذران زیرا که هست، عشرت آباد تا بل روضه امن و امان  
 اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن  
 اختیار توان کرد گفت بیانی که و دود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خجایت

قطعه

محرز باشد وزن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید

صلاح دینی و دنیا است صحبت زن نیک

ز بهنشین نیکو کام دل تواند یافت

کسی که طالع فرخنده نهمشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احقر از کنم جواب داد که از سه نوع زن پر بهنیر باید کرد خانه و منانه و انانه اما خانه

ز نیست که پیش از تو شو بهری داشته باشد و بزرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته

در آرزوی صحبت او بود منانه ز نیست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون

ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بیمار رخسار سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتمازگی مگر باشد

منظم

زن بد در سرای مرد نکو

هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زینهار

وقتی که آتیا عذاب التیاد

دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و رسیده باید که نفس عجائز طراوت

عارض بهر دو مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که پشت شد چو کمان

نفسش است همچو تیر شود

صحبت دختر می که جان بخشد

ز بهر قاتل بود چو پیر شود

وزنان از ده سالگی تا بست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت

جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و از باب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بنام و ناموس و

بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت

باران رسیده و چشمه اینیاشته وزین ناکاشته و از دمای بی گنج و معدن محنت و رنج

منظم

زن چو زنجیر دم آن سونند

مرد همان به که بیک سو جود

ز آنکه گراز نیچه نیچه مجبست عاقبت الامر در افتد پشیمت  
 زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل و قضیه زنان پارسا ایست و خوشخوئی  
 اگر سعادت خوبروئی بآن جمع شود مزاج نور علی نور دارد

روی خوبست کمال و هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست  
 وزن خوب روی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلا ای جان ست و غدا بجاودان وزن نیکو خصلت  
 هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان

زیار سازگار و همدم نیک شود و ز خوب نبود دیده روشن  
 پیر نیز از رفیق ناموافق و اگر هست از جمالش خانه گلشن  
 و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سیمیه ضمیر باید داشت

زن خوب و فرمانبر و پارسا کند مرد در ویش را پادشا  
 همه روزگر غمخواری غم مدار چو شب نگسارت بود در کنار  
 اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در کوهی و زبشتی ممکن  
 زن زشت خوگر چه زیبا بود کجا در درون دلش جابود  
 بسین نفر پیش چو چو بهشت کزان روی بگیر چو دیو است زشت  
 بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی برابر و گره  
 تهی پامی رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ  
 در خرمی بر سرائی بر بند که بانگ ن از روی بر آید بلند  
 ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در کور باد

القصد زاهد را بعد از تفحص فراوان تجسس بی پایان به در بخت بلند و مساعدت همت از جند از قبایه بزرگ

منظم  
منظم

و خانواده شگرتی بی بدست آمد که عکس خسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف  
تا بدارش غالیه فروش شام را مد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش خرد آئینه آفتاب مشاهده  
نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند شمال هایلوش خرد عالم خواب ندیده

منظم

ای مهر طلعت تو گرفته جهان حُسن      ماهی تمام بر افق آسمان حُسن  
بهر ز قد و روی تو سر و و گلی ز سرست      از گلشن لطافت از بوستان حُسن

و با وجود خوبی صورت به حجتگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بو خالفت  
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میسرسانید و بنای معاشرت با یار جو طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند  
می بود و هیچ عاقل قاعده تامل بر مجر و شهوت نهند و جز طلب لذت در ایصال میامن دعای بوالدین حکم  
صدقه جاریه دارد بدین کار تن در ندهد

بیت

غرض ز محنت زن ز جفا کشیدن مرد      همین تفریح فرزند نازنین باشد

و چون یکجندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نو میدگشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیرد عاز کمان  
اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محوره دعا کرده بود و بکلم آهن نجیب المصطرک اذاعا کاه  
سهم دعوتش بهدف اجابت رسید

شعری

هر که ادل پاک باشد ز اعتدال      آن دعایش میرود تا ذواجلال  
آن دعای بنجودان خود دیگرست      آن عاز و میت زان او سرست  
آن عاقق میکند چون او فناست      هم عا و هم اجابت از خداست

پس از نا امید می ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار  
میکرد و مینجوست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای او را در زبان نراند و کبر و  
زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساعل ظهور آید

و پسری زیباروی از خلوتخانه غیب بصحرا می شهادت خرامد و من اورا نام نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم  
پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بپایانموزد و بر تندیب و تادیب  
اوسعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی  
صاحب کرامات و الهام شود پس ورا که بمیه در جلاله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و  
نسل ما بیکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار بایده بود

بماند نام در دوران کسی را که فرزند می بماند یادگارش  
ازان نام صدف در گوشان بدست که می بینند در شاهوارش

زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست  
اولا بوجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که مرافزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست  
که نه زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال  
پرست بر مرکب تمناشسته و مانده خیال پرستان نادان در عرصه آرزو سمنند امید میدوانی و  
نهایت این میدان را منی دانی

بآرزو و هوس ره نمی توان پیود بلاف و عریبه کاری نمیتوان پرداخت  
بهر اگس تمبنای خام سوخته شد که روزگاری کی را بکام دل ننوخت  
و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهید و روغن بر روی و موسی خویش فروخت زاهد پرسید که  
چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بمن مجاورت او روزگاری ترفا  
میگذاشت بازرگان پیوسته شهید و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی

بحکم آنکه پارسامرد اوقاتی ستوده داشت پیوسته حُبّ حُبّ الهی در مزرعه دل میغل میکاشت بازگان بوی اعتقادی کرده بود و ما محتاج او را بر ذمه همت خود گرفته و فائده تو انگری همین تواند بود که دل روشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند

تو انگر دل درویش خود بدست آو که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند  
 خواجه بازگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت که بیج و شرمی آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از ان چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبوی ازان پر شد روزی پارسا در ان سبوی نگرست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار غسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم تو هم فروخت بفروشم همین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر ششماه بزمیند و هر یک دو بچه آرند سالی را بست پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رها پیدا آید و مر ابدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آرسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخوایم و بعد از نه ماه همت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سر و ناز در چمن جوانی بالا کشد بکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و همین عرصه که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصابکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سرگردن پسرنی ادب را در حضور تصور کرده عصاره او آورد و بر سبوی شهد و روغن زد و قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصاره بر سبوی آمدنی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر روی و جامه و موی پارسا ریخت

مصراع

وان جمله خیا لهما یکدم بگرینخت

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی‌یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بهو که و مگر و  
 لعل و عسی فرقیته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد و فرزندیکه از ایشان متولد  
 شود و کاشکی خواهد شد

بیت  
 اگر را با مگر ترویج کردند از ایشان بچه بشد کاشکی نام  
 مرد عاقل باید که اساس هم خود بر خیال نهد و اندیشه‌های خام که حکم و سوسه دیوانه بر جام دارد در دل  
 راه نهد

سالها اندیشه‌ها بچشم کرد و در سپهر کار ما آخر چنین آیا بچنان خواهد شدن  
 یابری منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یادران قلیه حکم ماروان خواهد شدن  
 عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بشنست هر چه خواهد حکم مطلق بهان خواهد شدن  
 زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور اقباه یافت و ترک آن سخنان گرفت و دیگر  
 گرد و فضولی گشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بود جنین در زندان رحم بسر آمد پری  
 نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن و شمائل کمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه  
 احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بسم آواز نهاد و بلبل طربش بر گلبن  
 شادی در ترنم آمد

بیت  
 از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرح روشن اختری آمد پدید  
 زاهد بجمال فرزندشاد و بیباکرده انواع نذر آ که واقع شده بود و بوفار سانسید و شب و روز ملازمت همه  
 او را میان بر لبه کارهای دیگر را خط بیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و توت و شوکت و طراوت  
 و نصارت او مصروف میداشت

چندان چو صبا بر تو گمارم و نتم کز غنیمه چو گل حرم و خندان بدر آئی



روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بیدر سپرد و پدر خود بخیر آن کاری نداشتی زبانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار با استدعای زاهد آمد و هیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود با بصره از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را با میداو گذاشتندی و بهر نوع از وی فراموشی حاصل بودی و در دفع موزیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذشت غائب شدن از خانه جهان بود و ماری بزرگ روی بگواره آوردن همان چون را سودید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن نیز خشم کینه کوش مانند الهی که وقت سکون شکل آثره با متشکل گرد و خندنگ فتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد

گهی شده چو سپر گردو که چونیره دراز گهی نموده ز تن حلقه کند آسا  
نه ابر لیک و برق اندر و شده پنهان نه بجز لیک برو موج بی کران پیدا

قصه گواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند ره دور جست و حلق او را گرفت بخواری تمام بملقه دوام حلقش گرفتار کرد و بیکت محافظت او کودک از ان ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد رسو در خون غلطیده تمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دویدم در زاهد بنیداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون او دست شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشته دو دوسبکساری روی بر زنده دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر طلعت سبب تاریکی عالم گرد روی در نقاب خفا کشید پیش از محض کار و تجسس حال عصا بر را سوزد و مهرهای پشتش را در هم شکست و مرش را بندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در همد آرمیده و ماری قوی جسته آنجا پاره پاره افتاده دو دوحسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه رون گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت

من غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال مجال عجبست

بیت

دریغاً که آتش این حادثه ولسوآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک نجات این عمل جانگداز را سپهر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صا و رشده این چه کار نالائق بود که بدست من رفت

بیت

گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست ورجان دهم ز ناخوشی این عمل دست

کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بهخانه خود در ابی جوی بلال کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند در ابی رابی سببی عرضت تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلاق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بذامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد

بیت

نام نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

زاهد درین فکر بر خود می پیچید و ازین حسرت و نغمه زار زاری نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت

مصرع

ترا هرگز ندانستم بدین ناتر بانیها

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزند می کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گونش ترا از زخم دگر گزای ما خلاصی داد چنین می بایست که او اگر دی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن نگوی

مصرع

که از سوال ملولیم و ز جواب خجسته

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منبع تویم شکیبائی که راه سالکان مسالک و ماصدبک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده ام و حال ابواسطه بی سبری

و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو در نیجالی بدان ماند که نیشی  
بر سر ریشی زنند و جراحی را از نمک مرهم سازند

بیت

لامت بردل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر بدوزندش لبوزن هم  
زن گفت راست میگوئی حالا لامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است  
که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است  
و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

بیت

شتاب بدی کار آهر من است پشیمانی جان فریختن است

و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار  
حادث شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را  
بی گناهی بکشت و سالها آتش حسرت دلش فروخته و بشعله ندامت سینه اش سوخته بود زاهد  
پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی  
و همواره کند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیم مرغ از قلعه قاف  
فرود آوردی و از نیم چنگال او لنگر در آشیانه سبزه پنهان شدی

مظم

چو او باز کردی پروبال خویش ز بهیبت شدی سینه چرخ ریش  
و گر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بیستند تاختی

و شاه این بازار عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک زری  
آن بازار بر دست گرفت بشکار رفته بود آهویی از پیش بزجاست و ملک از رعایت شغف از پی او

بتاخت آهورا در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برنجی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفه العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غما  
مرکب او را در نمی یافت

راه زاندازه برون رفتی نی توان برد که چون رفتی  
در اثنای این حال آتش عطش در آتش اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و  
آب جویان جوانب دشت و صحرامی پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب لال  
میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید  
در آن جام جمع ساخت و خواست که تجرع نماید باز پر بزد و آب جام را تمام بر نخت پادشاه ازان  
حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام دزیر کوه داشت تا مالا مال شد خواست که بلب رساند و دیگر باره  
باز حرکتی کرد و آن جام را بر نخت

مصرع  
نزدیک لب رند و چشیدن نگذارند  
شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه بر سید  
و باز راکشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مظهره از فترک بکشتاد و جام را پاکیزه بشست  
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام است و مجال  
آنکه قطره قطره در جام جمع شود درم تو بالای کوه بر آبی و از منبع این آب جام پر کرده فرو دار رکابدا  
بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشمه بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون می داد و آرد بانی  
بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیزش تاب آن چشمه  
مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سر اسیمه از کوه بیایان آمد  
و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مظهره به شاه داد شاه جام آب

بر لب نماده اشک می بارید

بیت

خورد می آب تفت از دل نشانند و آنچه ز لب خورد ز مژگان نشانند

رکابدار سوال کرد که گیر را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سر دزدل پر در بر کشیده گفت

بیت

مرا غم نیست که پیدا منی تو اغمم کرد حکایتیست که پنهان منی تو انهم داشت

پس قصه باز و ریختن آب جام را تمامی بازگفت و فرمود که بر نفوات باز تا سفت میخورم و بر حال خود که بی نفخس چنان جانوری غمز را بیجان کردم میگرم رکابدار گفت ای شاه این بازی بلانی غظیم از شما باز داشته و منستی بر جمع بل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن با جمیل نکردی و آتش غضب را با آب حلیم سکین دادی و عنان تو سن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند

بیت

توسن خود تند مساز آنچه جان کش توان باز کشیدن عنان

تجاوز فرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتیکه پشیمانی سود ندارد و جراحیست این ملالت هیچ مردم الیام منی بابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید

مصراع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست

و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در وظئه

ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کنار کرده در میان گرداب بلا غرقه شده

نظم

مردم بی سنگ بخود کم بود سنگ گران گوهر مردم بود

برق بسکارسر نپاید بسی هر نفس از جانرود جز خسی

هر که تعجیل بر آورد دست سنگ جفا پاییه قدرش شکست

زاهدگفتنای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرآسی دادی و مرهمی بزرخم  
 دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات  
 ایشان بر جریده ایام مسطورست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار با غفلت و زردوار منافع  
 وقار و سکون بی بهره ماند و در بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید  
 اینست داستان کسی که درنی تامل غرمت کاری با مضارساند و بی فکر از کتاب عملی نماید و خردمند  
 باید که بجز بر این پیشوای خود سازد و آینه رای خود را با اشارت حکما و بصیحت عقلا صیقل زند و در همه  
 اوقات بجانب تانی و تدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف و زرد تا و نور اقبال و دولت  
 بساحت سعادت او متواتر گردد و او امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شہامت او متصل شود

قطع

که گوی عیش بچوگان جمد بر بانی	ز مام دل بگفت صبر ده گرت باید
که آخر افکندرت بزرین بر سوانی	متاز تو سن غفلت بعرضه تعجیل
تو دست و پای زنی زان خطر بر نانی	شتاب در خطری افکند که گرسد سال
که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی	ملکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب



# بافتن

## در خرم و تدبیر و از برای اعدای خالص یافتن

### مقدمه

رای فرمود که شنودم دستان کسی که در فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت اندخت و بی صبر و تحمل بستند دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل باز گوئی و در استان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرود گیرند و خود را در نتیجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاحظت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهت چگونگی قدم درین کار نهد و بعد از آنکه ببرد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص و می نماید عهد را بجهت نوع با وی بوفارساند و گرد ملائمت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بکشاید بر همین جواب او که اغلب دشمنی و دشمنی دائمی ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی سستیهایم و زلزلانم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و در بعضی اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بار دو گاه بازمی آید و آنرا دومی و ثباتی صورت نبندد

رباعی  
باهر که لم بدستی دشت گمان  
چون نیک بیدر دشمنی بود عیان

بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان  
 و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری جهان حکم تقریب سلطان و جمال خوجان و آواز نورسیدگان و وفای  
 زنان و ملاحظه دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ کس از ایشان  
 اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

خوش است عهد محبت بدوستان بستن دلی چه سود که آن عهد را وفائی نیست  
 و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بیرون  
 زمان سر با وج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیر  
 سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موقوفی باندک ملاحظتی ناپایه گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موه که  
 و مستحکم نشود و از اینجا است که خردمندان با دشمنان تالف فرنگند و زیاده و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و  
 نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و وفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات حلیب جلیبک هونا  
 مالی اخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف و وضوح می یابد

دوستی آنچه نماند مبنی باید که نماند در آن میان موفی  
 دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوفی  
 هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر که است معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش  
 التماس مصالحت و مخالفت دشمن را چون متضمن نفع مضرتی و جز منفعتی باشد فرنگد و در هر چه که کار او  
 سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا به مین دور بینی صلاح اندیشی  
 فتح باب دولت روی نماید صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر  
 افتاد حکایت موش و گربه است که گفتم که چگونه بوده است آن



# حکایت اول

حکایت اول

گفت آورده اند که در پیشینه بروی درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سر فرار گشته

بیت

هر درختی که میوه دار بود بوستانرا از دست برگ و نوا

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود در حریص نهاد محتمال طبع نیز ذهن زود فهم که بیک تا مثل هزار عقده مشکل را بکشد و در نیم لحظه صد نوع حیل به بر خاطر گذرانیدی

بیت

فنونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیل صد ساله از پیش

در حوالی آن درخت که به نیز خانه دشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادنی روزی صیادی نیز دید آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام گرفت که بر حریص از آن غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت رسیده حلقش کج بقوه دام گرفتار شد رباعی

حرص است که جگر را دام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد

حرص است که جگر خلع را از اسایش باز آرد و در ریخ مدام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط به طرفی چشم می انداخت و به بیمین و بسیار وزیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش برگریه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تاریک شد و ایرایش از سرمایه عمر و زندگانی با یک گشت دل از جان برد و نیک درنگر گسیت او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان دعای میگفت و بر قیدگر به شکر گذاری میگردناگاه بر یک جانب راه را سوئی دید و کمین او نشسته و تیر توجبه در کان قصد نهاده روی بد درخت نهاد و زاعنی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتند او دارد و هشت و دو حشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد

بیت

آه زین طالع برگشته که هر ذره را ره بجایی بنمایز که بلا بیشتر است

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گریه مرا بکند دو اگر باز گریه را سود من آید و اگر بجائی قرار گیرم زان  
 فرود آید و من در میان این بلاچه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود بگویم و  
 دوای درد بی درمان خود از که جویم

ندارم محرّمی کور اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری که و حال دل فکار خود پرسم  
 حالا در مای بلا بازست و راه بمنزل عاقبت پس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گزیر بسته شده  
 با این همه دل بر جای بیاید داشت و دیده بر برگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی  
 شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آید

عکسین مشبوکه ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر  
 مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت دولت لب نشاط بخندد آرد و نه در نوشیدن جرعه مختش  
 از دیده اندوه اشک حسرت بار د

زرنج و راحت گیتی مرغان دل مشوخرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد  
 اکنون مرادین در طغیان هیچ نیایی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای  
 قومی دارد هیچ حال در هشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردندان چنان  
 فهم میشود که باطن عقلا باید که بمشابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن توان شناخت و بی غوصی همچان بقعر آن  
 نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جبارسد در حوصله وی گنجد  
 و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که در هم ستولی  
 گردد و از تدبیر فرودماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد

مرد ثابت قدم آنست که از جانزد  
 در چه گشته بود که در زمین همچو فلک  
 مثل سیرغ که طوفان نبرد از جایش  
 نه چون خشک که افتد بدم باد تفک

قطع

و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بکند و بگردشینه او آغاز خلیجان کرد بنمای تدبیر او فاسد  
 و بازلان فکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آن نیت ضمیر نگردد چون بزنگار و ساوس پرانگند و تیرد شده باشد چه  
 مطلوب در زمینند و بهر چند لوح تدبیر مطالع نماید چون باصرا بصیرت بر روی خیالات فاسده تیرگی پذیرفت بود  
 رقم مقصود از و نتواند و بزرگی درین معنی گفته است

باستواری اندیشه کوشش در تدبیر که از تردد و ساوس صدخلل زاید  
 بنات رای نماید خیال کار درست در آب جبنان صورت درست نماید  
 مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که باگر به صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا  
 بر دو اوزین آفتها خلاصی روی می نماید و نیز مظاهر ت و یاری من از آن عین نجات می یابد و اگر سخن  
 مرا بگوش خرد و استماع فرماید و نیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیل  
 حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت رستی و موافقت  
 بخانی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند

دوست چون با ما است دشمن گو پی کاری نشین  
 آنکه موش بعد ازین اندیشها نزد یک گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با او از خرن جواب داد بیت  
 دردمندیم و جرمید بد از سوز درون دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما  
 تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش ریخ و محنت موش گفت بیت

نکته دارم نهسانی باد بان تو دلی وقت تنگ ست و نمی یابم مجال هستی  
 گریه بمایق تمام گفت آنچه بخاطر می رسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جانر نباید است  
 موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است سخن در وقوع را در دلهما فرغی نباشد  
 بدانکه من همیشه بنعم تو شاد بوده ام و نا کامی ترا عین شاد کامی شمرده و بهت من همیشه بران متصل بودی

که ترا مضرتی و بلائی رومی نمودی لکن ام فردرین بلیه شریک تو ام و خلاص خود در چیزی تصوکرده ام  
که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهر بان گشته و حلقه در دوستی می جنبانم **بیت**  
این دوستی است مشتعل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

و بر کیاست و فراست تو پویشید و نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندانم  
و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی را سو که بر عقب در کین نشسته و دیگر از آن که بر بالای درخت ترمصد  
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دما را از نهاد من بر آزند هر گاه که تو بنزدیک شدم میاید ایشان از من  
منذفع و طبع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر امین گردانی و تاکید می که موجب اطمینان خاطر گردد و بجا آری  
در سایه دولت تو گزیم هم غرض من ب حصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع**

هم مازین نوع سود اینک باشد هم ترا

گر به بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب  
این حکایت را بقدم فکر به پیاید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ  
است و گر به سر و در اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنود و بحسن سیرت و طهارت سریرت من  
وائق باش و ملاطفت من در پذیرفت تاخیر منهای که عاقل در کار با تردد در و اندارد و در نهات  
توقف جائز نشود **مصرع**

غافل مشور کار که فرصت غنیمت است

چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بچیات من شادمان باش که ستاگاری هر یک از ما به بقای  
دیگری متعلق است مثل من و تو راست چون کشتی کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد  
و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من باز ما پیش معلوم خواهد شد تا تعبیل من بسبب فوت  
شدن فرصت است **مصرع**

ترسم کہ عمر امان نہ ہوتا وہی دگر  
 و میدانم کہ بردل تو روشن شدہ کہ قول من از عمل قاضی نسبت و کردار بر گفتار راجح است و من عمد نمود  
 بستہ در عمدہ و فامی آرام تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمہ بر زبان ران بیت

قرآنی کہ دو چشم ایمسوار بر گوشہای آن خم ابرو نہادہ ایم  
 گر بہ سخن شمش شنید و جمال راستی صبر نجات حال او بدیدہ شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از خوا  
 کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می نپذیرم و سخن باری غرہ مرا کہ وَالصَّلٰحِ خٰیِرٌ لِّکُمْ بگوش  
 جان می شنوم و از مضمون این سخن کہ

تا نام تو ان جست رہ ننگ من  
 بر خلق جهان در مدارا بکشا  
 تا نام تو ان جست رہ ننگ من  
 پیش آی سبوی مهر بنگ من  
 تجاوز میکنم و امید میدارم کہ از ہر دو جانب بہ یمن مخالفت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت  
 برخوردار شستن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الہ بہ الترام نہایم و من نیز بدستوری کہ تو عمد کردی چنانستم  
 و امید واری چنانست

مصراع

کہ بہ پایان برم این عمد کہ بستم با تو

الکون بگوی کہ مرا چہ میباید ساخت و با تو چہ نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آمیم  
 باید کہ تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان ہم شادمانہ آن بر تالیق قواعد صحبت و خلوص ما و  
 شدہ حائب خاطر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم کہ قبول این معنی را الترام نمود  
 و موش با امید واری تمام پیش آمد کہ بہ رسم اعزاز و اکرام بجای آورده اورا گرم بر سپید و انواع ملائمت  
 و دلجوئی و نوازش و مہربانی در بارہ اور رعایت فرمود چون راس و زناغ این حال مشاہدہ کردند دل از  
 شکار موش برگرفت مراجعت نمودند چون موش بہ امانت گریہ از ان دو بلا خلاص یافت بیدین

آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستگی در کار شروع  
 میکرد که به بفرست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد  
 و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و  
 اعتماد بر گرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر سر ادول  
 فیروز شدی در وفای عهد کابلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی بمن میدیستم که وفادار و وفی  
 است که در طبایع عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشند و فائانی  
 سیم غیبت که از و خبر نامی در میان نیست و نیکو عهدی بشتابه کیمیاست که کسی را از حقیقت  
 او نشان نیست

بیت

موجود فای کس و ز من نمی شنوی بهره طالب سیم رخ و کیمیا می باش

موش گفت حاشا که من چه ره حال خود را بدایغ بیوفانی موسوم سازم و نام سیکو که بدتی بدید حال کرده ام  
 در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند ارادت است و نوشته راه سعادت کیمیا می است  
 که خاک تیره را ز سازد و تو تیا میست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا  
 نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده بهر دل که وفان دیده از مشاهده انوار  
 مکارم اخلاق بی بهره بود

مصراع

ای خاک دران سر که در و مغز و فانیست

گر به گفت که چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال خسار چه حسن جمال باید که تو نیز عذار  
 حال خود را بدین گلگونه آرزویی از زانی داری که هر گلزار که در و نهال و فغان و دید هیچ مرغ دل بر شاخسار  
 مجتثش مترنم گردد و هر خسار که از خال و فاخلی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران  
 نیندازد و از اینجا گفته اند

بیت

آنرا که طریق کرم و رسم و فانیست گرجو بهشت است که نشانیست بهشت  
 و هر که از لباس و فاعاری گردد و بعد می که بندد و فانی بدو آن رسد که برن و بهقان رسید موش پدید  
 که چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام و گوا  
 بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده

جهان پیوده بسیار دانی ظریفی زیر کی شیرین زبانی  
 و این بهقان زنی داشت که روش شمع شبستان بودی لعل شیرینش در شکر نیزی نقل می پرستان  
 نقش آمیزی با صد رنگ چون نو بهار عشو و موشی با بهار نیزنگ چون روزگار

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آن گل است  
 پیر و بهقان با چندان هنری که داشت بقدر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم تو کل در فرعه و آفوض  
 آمهری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدا خود این است که مستحقان و ارباب بهنرا محبوم دارد  
 و بی بهران و نامستعدان را با وج کامگاری و سه فراری برآرد

کج و روان را دهند خرمنها برگ کاهی بر استان ندهند  
 مگسان را دهند شکر و قند بهمایان جز استخوان ندهند

پیر مزایع با آنکه در زراعت کمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار زنده است عمری به بریکاری و  
 تنگدستی میگذشت روزی زرش از غایت فز و ماندگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشانه بسیر  
 بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از  
 دیوانخانه کرم برات الودق علی الله نوشته اند طغری الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند

پس کسب را سبب رزق باید شناخت ز رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست  
سبب رزق تست کسب فی رزاق تو سبب سبب است

صلاح در آن می بینیم که قدم در طریق کسب نمی مهر نوع که توانی تو شمه بدست آری و مهقان گفت ای عمر  
عزیز آنچه گفتمی بصدق مقرون است و از مرتبه شهنمت و غرض پر داری بیرون اما من مدتی درین ده  
استادی کرده ام و اکثره باقین این فرعه مزدوران من بوده اند حال که ضیاع صنایع شده و سبب  
زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و تنگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود  
راست نمی توانم آورد

بیت

ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن بارانبارکش خود نتوانم برداشت

مصراع

و اگر لابد حرفت اختیار میباید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی است

در غیر وطن شناسات دشمن نیست

بیاتاجلی دیگر نقل کنیم و آنجا هر وجه که توانیم بسبر بریم زن از پنج فقره بی برگی تنگ آمده بود ببلای جلا  
راضی شده در غمیت باشو به اتفاق کرده از آنجا روی نبوا حی بعث داد نهادند روزی در اثنای راه  
کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته و مهقان  
گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز  
با کسی آشنائی نیست و یکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا مجمل و مکار باشند و ایزد جانانه  
و تعالی لوح جمال بی مثال ترا بر تم فی احسن تقویٰ بسیار استمه مبادا که با فسون و افسانه یا تغلب  
و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر  
برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد  
مرا خود امکان زلیستن نیست

بیت



زمرگیم ندارم ولی ازان ترسم که من بمیرم و تو جان دیگران باشی  
زن جواب داد که این چه سخن است که بزبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند

### بیت

کنیزی میسکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانست بنده باشم  
اگر مثل این خیالات بودی شریقت مسافرت اختیار نکردی و داغ مهاجرت وطن بردل دردمند  
نهادی و من عهد شب اول که قدم در حجره موئست تو نهادم نخواهم که برز قیامت رسانم بیت  
بقیامت بروم آن عهد که بستم با تو تا گونی که در آن روز وفایت نبود  
و اگر نخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاؤس روح در روغنم بدن بجلوه باشد طوطی زبانه از بشکر  
شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام  
کس نگردد انم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی  
در اجل هملت افتد عهد همچنانست و پیمان همان بیت

دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همانست همان خواهد بود  
دبقان بدین سخنان خوشوقت گشت وزن برهن قانون که ذکر گرفت عهد بسته بسوگند موکد سخت  
و پیر بخاطر جمع سربز انومی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدین چارسیه بر مرکبی  
تازی نژاد شسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تاریکی  
او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از متق افق مشرق طلوع گشته است و اگر دیده مردم پرده ظلام  
نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب  
ظاهر و لامع شده در خساری چون گل سیراب و خطی چون سنبلیله پرچ و تاب گونی نقاش حکمت به کلاه  
ابداع دائره از عنبر تر صبر خنده عذارش کشیده یا تبریت دبقان فطرت سبزه دلکشای از نوای

چشمه حیاتش دمیده

منظم

چو گان ز مشک برمه تابان کشیده  
مه را چو گوی در خم چو گان کشیده  
وان خط سبز قام که خضرست نام او  
خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده  
آورده ز شعریه سایبان حسن  
بر روی آفتاب در خشان کشیده

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با استیلا می عشق فرو گرفت و عقل که  
که خدای خانه بدنست رخت رحلت بر لبست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که

سواره آمدی و صید خود کردی دل تن هم  
عنان صبر گبستی بچام نفس تون هم  
از انجانب جوان نیز در نگر بست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلربای او را  
بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روئی که نور شید خشان از رشک  
او تافته شدی و زلفی که مشک خطار از غیرت آن بگر خون گشتی

منظم

بری چون سیم و قدی چون صنوبر  
همه جایش ز یکد گیر نکوتر  
جگر از هر دو چشمش تر خورده  
شکر از هر دو لعشش شیر خورده  
لبش گوئی که حلوائی نبات است  
چه حلوائی نبات آب حیات است

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پامی دلش بسته کند ارادت شد  
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت  
بیت

و آن جوان پس بر یکی از ملوک آن دیار بود بغرم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش  
برد و آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خندگ دل دوز بهدف سینه اش  
رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد و رسید کرای رشک پری وای قبله تبتان آزری  
چو کسی و اینچا چون افتادی

بیت

ای میوه رسیده ز بستان کستی وی آیت نوآمده در شان کستی  
زن آهی سر دزدل پرورد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده  
بنجواب استفسار مینمائی

سری دارم که سامان نیست او! بدل دردی که دران نیست او را  
مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بتیوارم مقارن انزوه و ملال ساس لباسم این بست که می بینی  
و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری سختی میگذرانم و از زندگانی بیخ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد  
دل غمزدگان دای امیس خاطر دل شدگان

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی

روا باشد که تو با این روی و لغزب مصاحبت پیری فرزت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در  
فق و فاقه روزگار گذرانی بیاتامن ترا بسری عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت اجلا و اعزاز  
تو در ساحت این مملکت برافرازم

نظم

هر آنچه از عمر پیشین رفت گورو کنون وز نوست در روزی نو  
بیا تا از درد دولت در آییم چو دولت خوش در آمد خوش بر آییم  
تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم

زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیاپی پیمان را بنگ بیوفائی و  
بدعهدی بشکست و چون پسر او را نائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بزخیر فرزندان  
آمی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سردهقان را از زانو  
برداشت بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر محبت  
او در درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زلزلش دست وصال در کمر مراد

اوزده دود از نهادش برآمد و گفت

بیت

یار من دل زد وستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت

آخرای بی وفا این چپش است که بر انگیزت و این نیز نگ حسیت که بابد عهدی بر آمیخته زن گفت نفسانه مخوان  
و افسون مادم که از خوب رویان حسن عهد طلبیدن همان فراج دارد که سهیل را با تریا جمع کردن از جفا پیشگان  
و فاج چشم دشمن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشینده که گفته اند

بیت

گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز گفتار ما بر ویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا کاری بکلید دل آزاری کشاده تبر سز زانکه بهر کافا  
پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد

مصرع

مکن که زود پیشیمان شوی پسود ندارد

زن بقول وی التفات نامنوده جو انرا گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافت خود را  
بسر منزلصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار نامون نورد دریا گذار را که شمال نندرو از همراهی او باز  
می ماند و دهم نیز گرد تیز گامی او را در نمی یافت

منظم

چو اشک عاشقان گلگون خوشش و همان پیماتر از شب دیر خسرو

بیک جستن تو هستی که چون برق بجستی از حد و در غرب تا شرق

در آن صحرا تا ختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهبان غائب شدند پیر بیچاره با وجود نذک  
غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد

مصرع

درد مندان راه می پرسند و از پی می روند

مصرع

و با خود اندیشه میگرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد

دع ذکرهن فمالهن و فاء

دمن بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوت و مسکن معهود خود کرد دم و حالانه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجام و خاتمت حال بجاکشد

میروم کرد جهان از پی دل بی سرو پا  
 چه کنم کار مرا پاؤ سری پید نیست  
 اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمه آب و سایه درختی رسیدند مجبور بگفته شده و جو انرا نیز اثر ملال پدید آمد گفتند ساعتی اینجا بیا را میم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در میویستند جوان تماشا می روی رنگین و زلف مشکین آن در باد دیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی خسار گلرنگ یار چون جمع بنفشه بر صفحه یا سمن معاینه دیده میگفت

زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بستند  
 می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند  
 و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر فکند  
 سرفرازی آن سروزار و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت را میگوید

نخل بالای ترا یارب چه موزون بستند  
 صد نهرازان نازکی بر یکدیگر چون بسته اند  
 در اثنای مقالات زن در همقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانه بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز کباب بشیم نارسیده شیری شمر زده که اسد در مرغزار آسمان از مهیبت و گام تنو استی نژاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد

همی آمد خروشان و ستیزان  
 هنر بر چرخ آرمش گریزان  
 بنشین ناخان زهر آب داده  
 بتیغ ناب خون ناب داده  
 چشم شیر روی افتادن همان بود و او را بود و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای

غریب شیر شنید و بربشہ کشیدن دلبر معاینہ دیدنی الحال خود را بہ پشت تگوار افگندہ راہ بیان  
پیش گرفت

بلارادید روی از یار بر تافت  
ملک زادہ از ہول جان مرکب میتاخت و از قفائی نگرست و محبوب بچکال شیر گرفتار گشتہ تخی کہ  
در مرز عہ بیوفائی کاشتہ بود می درود

بہر کسی آن درود عاقبت کار کہ گشت  
درین وقت پیر دہقان کہ از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمہ رسیدہ از ایشان اثری  
ندید و زیاد بر کشید و میگفت

در داکر رفت یار و دل مراد داند کرد صد و عدد پیش داد و یکی را دفا نکرد  
پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید ذرا می ناید و قطرات حسرت  
بر رخسارہ می بارید

چون گل بلبل مجال خندہ و گفتار بود  
خزان بنیوانی و محنت نابود گشت  
دیروز چنان وصال جان افوزی  
در بیغ کہ لمعات نوار موصلت بطلات آتار مفارقت بمدل شد و بہار خوشدلی و راحت بہجوم سموم  
خران بنیوانی و محنت نابود گشت

امروز چنین فراق عالم سوزی  
افسوس کہ بر دفتر عمرم ایام  
آنرا روزی نو یسدا این را روزی  
بعد از گریہ بسیار و ناله بنیما رپی محبوبید کہ بجانب بنیما میرود بی محابا بر پی روان شدہ در محلی رسید  
کہ شیر شکم اورا دریدہ بود و بعضی از حشا خوردہ زلفہ پیر از مشاہدہ آن حال سر اسیمہ گشت و دانست کہ  
شومی بیوفائی در روی رسیدہ بخبرای غدر و عقوبت بد عمدی گرفتار شدہ زمانی در و نگرست و در

مجتبی و غریب خود بگریست

بیت

ز لب ناله اش بر شریار رسید ز مژگان سرشکش بدریار رسید

و فائده این مثل آن است که هر که سر رشته و فا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد

و طوق بلا در گردن جان افکنده

بیت

بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آن جای را ویران کند

موش گفت که من دانستم که نفاق و حیلت با خلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع

مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع و شمنان بزمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت

آن لائق ترست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بکشایم امام افکری دست داده است و

اندیشه روی نموده تا بخمار آن و غرغره از پیش دیده تدبیر من مرفیع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو

کشاده تواند شد گریه گفت چنان بینماید که از جانب من خدشه داری و حال آن است که من با تو پیمان نقت

بستم ام و دفتر ندمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوا حق حشمتی

که میان ما بوده و فرود گذار که قانون مخالفت جدید آئین محاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع

وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد و منقصت حیل و مکر مگرد و جمال مناقب آئینه محاسن خود را

بزرگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان

صاف دار آئینه دل که صفا از همه به

مشکل عهد که آئین و فا از همه به

مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کر شمه تملطف که آر کسی بنید قدم در میدان اخلاص نهاده بنمای

دوستی و اختصاص را با وج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر

در خمیرش دغذغه و حشمتی سر برزند و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه

آزما پیرامون عرضه خیال نگذارد علی الخصوص که وقتیتی در میان آمده باشد و بسوگن در آن مغلظت آید

بیت

یافته و بایست شناخت که عاقبت بیوفایان ندموم باشد و عقوبت ارباب عدل روزی نازل گردد و سوگند دروغ  
بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون زخمت است آدمی منجیح عهد      بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ بوسیده بود      وز شمار لطف ببریده بود

نقص میثاق عهد از جمعی است      حفظ سوگند و وفا کار تقی است

و من امیدوارم که تو بحق و فاداری مقدمات آزار فرود گذاری و عهدی که بسته دشمنی آن نکوشی  
**موش گفت**

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند      جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلیجان خاطر با تو گفتم در مقام تانی و قامل دارد و اگر نه حاشا که من بعد وفا نکند و ترا ازین بند  
رمانی ندیمم گریه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو  
معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و رفوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام  
و میل خاطر بی شائبه عرض و طمع و بی منقصدت یا بمعنی بجانب موالات دمودت گردانید دوم آنکه از روی اضطرار  
یا بطریق مطاع و اعراض طرح صحبت افکنند و طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب  
محبت کرده باشند در همه حال اعتماد داشته باشند و بجهت وقت از ایشان امین توان زبست و هر نسیانی  
که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی**

دوست بودم هر چه رحمت بیان      ورنه رها کن سخن ناکسان

زهر ترادوست چه داند شکر      عیب ترادوست چه داند زهر

اما آنجا که بضرورت دوستی را سپردی دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جرم منفعت گردانیده حالات  
ایشان بر یک قرار نخواهد بود و گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مملکت محنی الفت



بنظرنا التفاتی در جانب یازنگرد

بیت

گره دینی کنند چون شیر و شکر گه شمنی سخت تر از تیر و تبر  
 و موزیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقدار  
 او نگذارد بلکه در ساختن همایش بعد برای لطیف تسک میجوید و تبذیر از پی رفته آنرا سر انجام می دهد و خود را  
 نیز نگاه میدارد که صیانت بهم به حال لازم است و چون برین نوال سلوک نماید هم بقیبت مروت مذکور گردد  
 و هم به فریت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین هیچ گفته شد عمل می نماید در مانی ترا که تکفل شده ام  
 بیج وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام نخواهم نمود  
 چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باه تمام تو از قصد ایشان امین گشتم و قبول صلح  
 با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت  
 و دفع مضرت بود اکنون بر من فرضیه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب خرم و پیش از نشی را  
 فرو نگذارم که گفته اند

منظم

در حکام کار خویش میکوش  
 مکن قانون حکمت را فراموش  
 کسی کو کار بر بنیاد سازد  
 بنای عقل را آباد سازد

گر به گفت ای موش تو بجایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خرد مندی تا این غایت نمیدانم  
 و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و محتاج ابواب تجر  
 و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من کشته شود و هم تو بسلا  
 مانی و تقریر مانی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

مصرع

هر کجا در رویت در مالش مقرر کرده اند

خیال من آن است که بند های ترا بر من و یک عقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم

که تراکاری از قصد من فریضه تریش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقد را نیز ببرم تا ترا از بند و مر نیز از گزند خلاصی رومی نموده باشد که بد آنست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه راضی نشود و موش عقد را ببرد و یکی که عمره بود بر تو را بگذشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چند آنکه عنقای سحر در افق مشرق پیر و از آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترید

بیت

فلک تیغ نهر از میان بر کشید      شب تیره دامن از او در کشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عمده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گریه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقد باقی را ببرد و گریه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشتان بر سر درخت رفت و موش از چنان در طه خلاص یافته در سوراخ خرید صیاد در شتهای دام گسته و گریه را بریده دید حیرت بر موش تومی شده بقیه را برداشت تا امید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گریه را از دور بیدید ترسید که نزدیک او رود گریه آواز داد

مصراع

نادیده ممکن چو دیده باشی ما را

احتر از چرامی نمائی و اجتناب از چه رو می رازی و مگر ندانستی که دوستی غریب دست آورده و برای اولاد و احفاد و صحابه اجاب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا بروت خویش بجا آورم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبی و جوی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر استفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم

بیت

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل      که عهد و بیرون آمدن نتوانم این انعام را

موش همچنان بر جوشی بساط تماشایی میگردید و از ساحت مصاحبت پهلوتی کرده روی بجانب وحدت

و وحشت می نهاد و در قلم این مثل بر دفتر خیال می کشید که هذا زمان الحقوق لا اوان الحقوق  
و با و از خیرین میگفت که چه زیبا گفته اند

قطع

روزگار سیت که از غایت بیداد دور نیست مکن که کسی را سر و سامان باشد

چشم نیکی از که داریم بهمدی کرد و گرسنی بزم کند غایت احسان باشد

مرا بر خاطر آن میگردد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم محالطت  
با اینهای جنس زمان فرود میگذارم

مصراع

گر چندم آزر و کندهم سدم خویش

گر به گفت مکن و دیدار از من درین مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهت بسیار دوستی  
بدست آورد و بیوجبی آسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان  
از وی نا امید شده ترک مودت گیرند

بیت

بد کسی دان که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت و بگذارد

و ترا برین مدت بمانی ثابت است و از برکت تو من نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از  
تعرض انفصال معنون خواهد بود و میتاق مودتی که بسته ام از منضرت نقض محروس خواهد ماند

بیت

توان شنید نسیم و فاد عهد قدیم زهر گلی که و مدتا قیامت از گل ما

و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و اکرام جمدی که  
امکان دارد بندوقول خواهم داشت

بیت

شکر گریست که همچو گل تو بر توست سون نام و بعد زبان خواهم گفت

هر چند که ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان  
بردارد و راه موصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد

بجز آن متعلگی و تعلق که از جانبین پدید آید مرفوع میتوان شد و در آن محل انبساط و مازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون شنمی ذاتی باشد اگر چه بظاهربنمای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتمادتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت جنسیت در میان نیست تودل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریز انم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان شوک رسیده گریز پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه و وطن گرفته بود و در پای درختی سفر نرلی ساخته و شوکی نینر در میان آب بسرمی برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمه دل خروش صدائی میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته با و از ناخوش مرغ دلمارا از نفس قالب می رانید.

اگر چه صوت دل آزار نا ملایم است ولی سهل و آدادر کمال رشتی بود در آن حال موش در گوشه مقام خود بزمرغه مشغول بود رست که نعره شورانگیز شوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دست بر هم نمیزد و سری می جنباید شوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکن زبان خرد او را از مصاحبت ناخس منع میکرد و هوا می طبع او را بر متابعت موش میشدت القصه با هم خوش بر آمد همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی

نزد دل با هم گری باختند  
وز وساوس سینه می پرده خستند  
شوگ نزد موش دل شاد آمدی  
پنج ساله قصه اش یاد آمدی

مشنوی

جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است  
 موش روزی باغوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو را از گویم و عینی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل  
 بزیر آب قرار داری

بیت

آبخاک توئی آمدن من مشکل و نیجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی  
 حیلۀ باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک  
 گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تنگ  
 این چشمه چگونه آگاه شوم و از عمده انتظارا که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد  
 که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی با تو  
 شتم در میان نهم تو خود بگریستی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیرم را ظاهراً حقی  
 اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بود دارد

مصراع

ذهن لطیف تو همه فکر نکند

موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز بکنم  
 یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خولیش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال  
 من واقف گردی و اگر تو نیز بدزادویی من تشریف آری هم به تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از  
 جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال بهم با خبر بودند روزی  
 موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه را عینی چون بلای ناگهان از هوا فرو پدید  
 و موش را برداشته روی بالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر  
 سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زراع میرفت موش در منقار گرفته و پایان

از آن نحوکی نگو نسا آ و نخته مردمان آن نقش بوعجب میدیدند و بر سیل طعن و طنز می گفتند عجب  
حالتیست که زراع بر خلاف عادت نحوکی را شکار کرده و هرگز نحوک شکار زراع نبوده نحوک فریاد میکرد  
که حالی بهم نحوک شکار زراع نیست و لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار  
چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد

بیت

ای فغان از باریا جنس ای فغان    همنشین نیک جوید ای همان

و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون نحوکی برشته بلا آونخته  
نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به نا جنس چه رسد

نظم

توغلت جوی دور از بجهن باش    رفیق خوتین هم خوتین باش  
زرغلت شاه مرغان گشت سیمرغ    یکی مرغست و خواندش بسی مرغ

گر به گفت چون داعیه صحبت ندستی در بدایت حال آن هر تملق چرا کردی و به تو دود و تخلق مرا مید خود  
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع میکنی طرح هجرت می فکنی رباعی  
ساقی بوفاسر بسو بکشادی    چون مست شدم جام رکن بهای  
چون ددی هجر خواستی داد آخر    اول می صافیم چرا میسردای

موش جواب داد که در آن محل ما بتوا احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن با اهتمام دشمن  
امید توان داشت هر آینه گرو تا مطنف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند  
از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه  
بچکان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بدنی سابقه و خشتی مو است  
ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک موصلت  
اونزدیک تر نماید

نظم

هر که از وفایده می رسد دیدن او راحت جان دل است  
و آنکه از وفایده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه شمنی با باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روان شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت و زنی نتوان نهاد که چون غرض از میان بر خیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب ماد می که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ شمن و موش را زبانه کار را زگره نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بخیر آنکه میخواهی که از خون من نباشتا شتر بتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو رفیق شوم و بدوستی تو مستظهر و مستولق گردم

مصراع

گر بر را با موش کی بود دست مرادری

گر بگفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر منزل و مطایبه میکنی موش جواب داد مصراع

در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدارم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانی چون من از صحبت تو انانی چون تو احتر از کند و مرد عاجز از مقابله و مت شمن قادر بر پیروز که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد

بیت

هر آن کتیر که با همتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حال مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر خذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنامی مخالفت بر تشابه روحانی و تعارف جانی بهتر

بیت

چون میان من تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد

بر همین مختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قبیل و قال گریه مضطرب  
 آغاز کرده و جزعی مشتعل بر آب دیده و فرجی منطومی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه**  
 ز هم بریدن یاران بترس ناکامی چو هست عادت دوران مرا چو تاوان  
 بهین مفارقت جان ز تن چکو بود بجان دوست که بجران هزار چند است

برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک رو براهی خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت  
 فائده آن است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب  
 احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بد و محیط گشت دشمنان  
 غالب خصمان قوی گردد و در آمدند بد قائل حیل تمسک بسته یکی از ایشان را در دم موفقیت کشید و  
 بوسیله محبت وی از خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عمده عهد بیرون آمده آداب خرم  
 و دورانندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیا است و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار غرام  
 خویش گردانند و در تقدیم همت این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواید و خواص  
 کار ایشان بجزیت دوستگامی مقترن متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار  
 فرخنده آثار ایشان وصل و متصل گردد **قطعه**

هر آنکسی که کنر بی روی اهل خرد  
 بی هیچ وجه بلانی بحال او نرسد  
 بآب تجربه چون گردقنه نبشاند  
 غبار نقص بر وی کمال نرسد  
 بنای نعمت اگر بر اساس خرم نهاد  
 خلل بر تربه جاه و جلال نرسد





# باشتم

در احترار کردن از ارباب حقد و عتا و نامردن تبرلق ایشان

## مقدمه

بیت  
رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت  
ای چو صبح آخرین سربا پیا صدق و صفا  
وی عچقل اولین پاتا بسر فصل و هنر  
بتمیزی از صمت عیب میرا و توجیهی از سمت شک و ریب  
معربیان فرمودی مثل کسی که دشمنان نماب  
و خصمان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه  
اگر نریابد و محر خلاص تصور نباشد و او یکی از ایشان  
استظهار  
جسته قاعده صلح را تمیید و بدو بدو مصالحت او از مضرت  
دیگران برسد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن  
گردد و عهد خود دران واقعه باشمن بوفارسا نیده  
نفس خود را از زوئیر صیانت نماید و بیکت حرم و میا  
مخرود  
از گرداب آفات بساعل فوز و نجات رسد اکنون  
اتماس آن دارم که باز گوید و استان اصحاب حقد  
و عداوت که از ایشان احترار و اجتناب نیکوتر  
یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان  
گردد استمالت بر آید  
و داعیمت ملائمت از وی سر برزند بدان التفات  
باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای  
نباید داد و بر من گفت

## بیت

ای چو هم از افتتاح آزمایشش و ربین  
وی عچقل از ابتدای آفرینش کاروان  
هر که بفیض روح قدسی مستطهر باشد و بعد  
عقل کل ستمسک بود هر آینه در کارها  
احتیاطی هر چه تا مبر و اوجب

بیند و موضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و برپوشیده ماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوتی کردن بسلامت نزدیک ترست و از مکامن مگر کینه کوش و عوامل غدر گنم نمای جویم و دش تجنب نمودن موجب امینی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بنزد و غدر عدل و خدشه ضمیر او منظر بصیرت مشابه نماید

منظم

چو آزرده شد خصم امین مباش  
خرائیده ز هست قصد خراش

گراول از آید بلطف و خوشی  
در آخر بسی محنت از وی کشی

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدان سازد و بچرب زبانی و تلافی فریفته نگردد و جانب همشیماری و بیداری و عاقبت اندیشی فرزندار و چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان بدنی ساخت باشد و آتش بلار را در ساحت سینه برافروخت

بیت

ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد  
تخم غفلت هر که کار در پنج دل بار آورد

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و مقبره فریت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رالی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنامی وسیع الفصای مکرمت را ببرد و همدس حشمت از زوره فلک الافلاک گذرانیده

بیت

ملک کو که شاه جمشید بخت  
فلک مرتبه ماه و خورشید تخت

و با مرغی که او را مقبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی دلگشا و صورت مطبوع

و بهیئت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بخواه‌های شیرین و نملهای رنگین او منبسط گشتی  
سخنهای زیبا و رنگین خوش است حکایات شیرین بسی لکوش است  
کسی را که زینب بود بهره مند کندش بزرگان و شاهان بسند

قصه را قبری در گوشه ملک شاه بهیئت نهاده بچشم بیرون آورد ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را بر سرای حرم  
بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجا آرند و همان روز  
پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال می خیزان

## قطع

می بروج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در نهر ان سال  
نجسته طالع و روشن دل و مبارک پی نوشته طلعت نیک اختر و همایون فال  
از ان نهال شرف تا ز گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باو نمال

چند آنچه بچشم قبری می بالید نشان زاده نیز نشو و نامی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته  
ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبری بگو بهما و بیشمار رفتی و از میوه ها که مردم آنرا نداشتندی  
و اگر داشتندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی  
و دیگر بچشم خود را خورانیدی که او کان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت  
آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده می یافت چنانکه در اندک مدتی بسیار  
ببالیدند

بیت

گشتند سر بلند به نشو و نامی خویش چون سبزه تر از اثر فصل نو بهار

و قبری را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد ساعت بساعت قرب و منزلت  
می افشرد و بچشمی برین مدت بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشتن بوزی

قبره غائب بود بچپ او در کنار شاهازاده جست و لبسر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهازاده را بغرقاب خفت و حدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق گفت و صحبت قدم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک بر گشت و در شکنجه بلاء ناچیز شد

دریغ که شاخ گل نوشگفته فرو ریخت از تند باد خزان  
چون قبره باز آمد بچه را کشته و بدیم بود که مرغ جوش از نفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از فرغ اکبر  
در لوش پدید آمد و از وقوع آن مایه اثر اندوه در سینه اش کال نقش فی الحجر جای گیر شد فریاد  
و نفیر منبر ماه و تیر رسانیده می گفت

و ده که کل ششوی در چشم عالم بین مانند برگ عیش و شادمانی در دل عملین نماند  
بعد از جرع بسیار و فرغ بیشتر با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت  
تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آتشیانه باستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی  
و تبریت بچم خود مشغول شده به آبا کی پسر پادشاه چرم مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود قناعت  
میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت  
جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت است بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه  
رخسار مروت را با سبب جفا خراشیده دارند و سر چشمه نفوت را بنجاک بد عهدی و نا انصافی این پاشته سازند  
نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی بیت  
برای خدمت آگس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که نه فرست و نی منت  
عفو جز آنکه را که صفت آزاده مردان است در مذہب انتقام ناز و او حرام شناسند و حق ناشناسی را  
که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جائز و مباح نپندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان

فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطه محبت بنی غرضان را از یاد بگذارند  
چهره سرمایه حاصل توان کرد

حیف است که در زمره مردان برین نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد  
دمن با قومی در آمیخته ام که در جانب خود از تکاب کار نامی بزرگ را حقیقه شمرند و از طرف دیگر آن اندک  
سهوی را بسیار شناسند

عیب خود را به سنر باز نمانید و گر هنری هست تر عیب غلطیش خوانند  
و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچینه خویش ازین نظامم بیرحم  
و ستمکار خوشخوار که همزاد و همنشین منس و قرین خویش را بی موجب بکشت و بهمانه و همچو ابر را بی سببی  
هلاک کرد باز بخویم آرام و قرار نخواهم گرفت

بیک سونم مهر و آزم را بجوش آورم کینه گرم را  
پس آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن توره العین سلطنت را بر کند و پروا  
نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم سپهر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در  
دام فریب آورد و در قفس بلا مجوس ساخته آنچه سنرای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در  
برابر قبره بایستاد و گفت ای منس روزگار ازین بالا فرود آید که تو بجان آئینی

مصراع

گزر دست زلف مشکینت خطائی ز رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم فرزن و نهال عیش مرا نیز مرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر بهنگان زلف است  
اما مدتی در باو دیده تا مل سرگردان شده بمر صد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله  
اقبال جز در گاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز ساحت ملازمت این حضرت نشاید تا تحت  
و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرده الحال و فایغ البال تو انم بود و در ده مرت

سعی نموده بمرتبیه صفا تو انم رسید اکنون که خون سپرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دوستی که جان شیرین را عوض هست بلیک زنان احرام حرم خدمت گرفتگی بلیکن

بیت

فرغیکه رسیده گردد از دام من بعد بدانه کی شود رام

و دیگر حدیث لایسلیخ المؤمن من حجر واحد موتین بصحت پیوسته دم دزیرک باید که یک چیز را دوبار نیاز ماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود

بیت

نشودی این مثل را کار باب عقل گفتند من جوب العجب حلت به الندامة

و نیز برضیم نیر ملک روشن ست که مجرم را این نباید زسیت که اگر در عقوبت عاجل توقیفی رود و عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بساعت نجات بلن از ان بجهاد اولاد و احفاد ویرا تلخی نکال آن ببا حشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه سپر ملک با بچه من ندر می اندیشید و از من بی اختیار من بلکه بطریق مکافات الی بومی رسید و ممکن نیست که کسی از ساعتی بگری جرعته نوشد و بخار بلا مبتلا نگردد و در چنین اعمال نهال بیداد بنشانند و ثمره عقوبت و عذاب بزندارد

بیت

ابلی را که تخم خنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر رقه در پیشی بود با طلاق پسندیده و آداب توده آراسته و نهال اقوال و افعالش باز بار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیرشته دیو واسطه آنکه دلی ذمت بجقائق معرفت دانا

بیت

اورادانا دل گفتندی و امانی آن شهر اورادوست داشتندی

آنرا که کمال معرفت شده حاصل بهم نبوس جان باشد هم مرهم دل

وقتی از اوقات متوجز یارت بیت الحرام شد و بی فرتقی و بهمدی روی برآورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیارست قصد کشتن وی کردند و نادانان گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که تو شمه راه حج تو اند بود اگر عرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجربید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم

بیت

روم بکوی وی و سر بر آستان فگم غبار خاک درش توتیای دیده کنم  
 دزدان بپر حرم بدان سخن التفات نمانوده لقبل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر و از هر طرف می انگریست و  
 چنانچه رسم فر و ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای باهول  
 و هیبت هیچ متنفسی نبرطروی دنیا مگر آنکه بر سر ایشان جوتی کلنگان می پریدند و نادانان آواز داد که  
 ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السرد الخفیات  
 کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخوابید و خون من از ایشان باز طلبید و دزدان  
 بچندیند و گفتند چه نام داری گفت نادان گفتند باری دل تو از دانا نی هیچ خبر ندارد ما را معلوم  
 که تویی عقلی و بهر که عقل ندارد و در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود و نادان گفت سو ف تری اذ تجلی  
 الغبک در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فر و میخوانم و شمه از مجازات عمل نمنظر شما در می آرم و لیکن  
 گروهی که صفات صم بک عمی ففهر کلا یسر جمعون لازم ذات ایشان است ازین معنی  
 چه خبر دارند

بیت

اگر گوش دارد خداوند هوش از نیسان سخننا خوش آید بگوش

چند آنچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصغر بصیرت شان  
 مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او را بکشتند و مالش را بر دزد و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید  
 ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر  
 بعد از مدت بعید بشیر اهل شهر رزعی بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته  
 در شنای آن فوجی از کلنگان از هواد آمده بالای سر دزدان پر دزد میگردند و نوعی آواز میدادند که  
 از شغب و فغان ایشان خلق از او راد و او را کار خود بازمی ماندند یکی از ان دزدان بنخندید و بر سبیل  
 استنزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن  
 بشنید و دیگر بر اعلام داده هم در ساعت بحاکم خبر آنها کردند و ایشان را گرفته بانگ مطالبه معترف شدند  
 و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

قطع

که کرد در همه عالم کسان ظلم بزه که تیر لغت جاوید را نشانند

که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و این مثل برای آن آوردیم تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شما نهاده بقضای مکافات  
 و اقتضای مجازات بود و الامر غی شکسته بال راقوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت  
 از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نامنوده بر سن مخادعت  
 و فریب در چاه نروم

مصراع

آن به که خذر نمایم از خدمت شاه

ملک گفت آنچه گفتمی بصدق و صواب مقرون بود و لفظاً حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که  
 بفرمای البادعی اظلم گناه پس من بود که نی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات  
 که جز آن سینه سینه مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده و همین



بقصان باصره او بسند کرده اکنون نه ترا که ایتی متوجه ست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و  
 بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من اتمام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از نهرهای  
 جوان مردان می شناسم هرگز دست رو در پیشانی هنرنخواهم زد و روی قبول بجانب عیب  
 نخواهم آورد بلکه بدعای من آن ست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در  
 برابر آن نفعی بوی رسانم

رباعی

معاذت خود بهانه جوئی نکنیم      جز زست روی نیک خوئی نکنیم  
 آنها که بجای ما بدیها کردند      گردست دهد بجز نیکوئی نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یا مستوحش پہلو تہی کرده اند  
 و در خواند بزرگان ندکورست که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند  
 و اگر ام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام  
 لازم باشد

قطعه

غریز من چو آز روی کسی را      مرا عالتش مکن تا میتوانی  
 که هر چند از تو خردت بیش بیند      مرا در ابیش گردد بدگانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزند می بلکہ غریز تر و انسی که مرا با تست با هیچکس  
 از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود بد بیند نشید و با مخصوصان در مقام اتمام  
 و خاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال  
 فرموده که مادر و پدر پشما به دوستانند و برادران بمشائبه رفقا و یاران و حال و عمر در مرتبه است نمایان  
 وزن در مقام همصحبتان و دختران در مواز و خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پس را  
 برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش کینا شناسند و دیگر برادر حرمت و عزت با او

شریک نسا زد و من هرگز ترا بجای پسرتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت  
نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فروخواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید  
که خود را بر تو ایشار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم

مصراع

جان چه چیز است که بر توف را نتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق  
آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را اشارد دیگر نخواهد کرد

بیت

مردی باید که از بلا نگریزد و ز هر کسی از سر جان بر خیزد

مگر ملک حکایت پیرزن و هستی نشینده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز مای  
با من که چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت هستی نام که ماه تمام از تاب خسار خشان  
اورشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض در آبش در عرق خجالت می نشست

منظم

شیرین سخنی که هوشش می برد رونق ز رشک فروشش می برد

نازی و بهزار فتنه در دهر چشمی و بهزار کشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گلغدار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش

بجای گل ارغوان شاخ ز عقوان رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکمش

از تپ محرق بیتاب گشت

چو زلف مشکسای غنبر نیش تکسیر یافت جسم از نیش

پیر زن گرد سر دختری گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابرو بهاری می گفت ای جان

مادر

بیت

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم  
و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم

مصراع

گرت دردی بسز باشد مرا بر گرد سرگردان

هر سحر گاه باناله و آه گفستی خدا یا برین جوان جهان نادیده به بخشای و این پیر فرقت از عمر سیر آمده  
لا در کار او کن

منظم

از عمر من آنچه هست بر جای      بستان بجز او در آن فری

گر چه شده ام چو موی از غم      یک موی مباد از سرش کم

قصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید  
و جانی که داشت بفرزند و بلند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرای آمد و به مطبخ  
درون رفت و بوی شور با سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون  
آرد نتوانست گاو بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدن گوشه میرفت  
پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد  
و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که غرغریل است بقبض روح هبستی آمده  
نعره برداشت و بزاری تمام گفت

منظم

ملک الموت من نه هستی ام      من یکی پیر زال مختی ام

گر تو خواهی که جانم بستانی      اندران خانه است تا دانی

گر تر هستی ست اندر کار      اینک و را ببر مرا بگذار

بی بلانازین شمر داورا      چون بلا دید در سپرد اورا

تا بدانی که نیست در خطری      هیچ کس را ز خود عزیزتری

ومن امرور از همه علائق مجروح شده ام و از خلاق منقطع گشته و از خدمت تو چندان نوشته برداشتم  
که راحله قوت من بدان گران باشد و تحمل بار دیگر ندارد

ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد  
و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را با آتش سید او کباب کرده میوه دلش را بسبب  
تاریج بردهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنند راحت جانش را از پیش بردارند و من  
چون از فرزندان رحمت که نور دیده پر نعم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشم در یامی تاسف در موج  
آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعاع آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را  
بیکبار بسوزد

اندر جهان منم که محیط غم مرا  
پایان پدید نیست چه پایان کنار بهم  
گفتم بصر ساحل دریا شود پدید  
اکنون شکست کشتی صبر و قرار بهم  
و با این همه بجان این میستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدم  
لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد الشرفین میخوانم  
و صلی که در و ملال باشد  
هجران به ازان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو توقع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحریر و تجتب از صحبت مناسب نمودی  
ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم  
میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب  
هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزندانم اوقات و مونس روزگار  
من تو بودی و چون پس من از کتم عدم بفضای وجود آمد هر پدیری افضای آن کرد که  
بدیداروی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بجا هست تو و موانست وی

عمری بر فراهیت می گذرانیدم و اکنون که چشمم زخم زمان نقصانی بگوه با صره اش رسانید ذوقی که بدیداً  
وی دشم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بجهت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز  
بجای منتفی گردد و مرا بقیة العزم معتکف بیت الاخران باید شد و باندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید  
و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبری پدید که چگونگی بوده است آن

## حکایت چهارم

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحن دلفریب بای عقل  
از کیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی  
از خوش گوی تر در لحن و آواز نذید این چنگ نشیت ارغنون ساز  
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نعمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش  
خوشوقت بودی

نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش بریروم چونامید آورد در حیرت کیوانرا  
و این مطرب غلامی قابل را تربیت مینمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد  
تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آواز  
قول و غزلش از اندازه تصور و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش عملش مسامح جوامع  
اعزّه و انالی پرگشت

کردی تبرانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز  
چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی  
شاه از حال غلام آگاه شده تبریت و تقویت او التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب  
صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نغمات فیض بخش او که از بحر مسیح خبر دادی مفتون بودی

و بنوامی عود عالم سوزش که آتش درد لاهمای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بجرکت آمده غلام را بکشتی خنجر پادشاه رسید با حضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی اهمیت باو عتاب آغاز کرد و گفت ندستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی بجز حبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترانیه از جهان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت نشاط من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم ما آنکه اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود را ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفتم و تو نیز ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت ای دم چون قامت جنگ خمیده گردد و دو سینه رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر بایرانز مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالاد حمر

اختیاری مگویش و دامن جمعیت از دست مده

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که حریخ آشنایان را ز یکدیگر جدا می دهد  
 قبه گفت خشم در زنا نخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است  
 عبارتی راست ادانگند و بیان در فحوائی مخزونات خاطر حق امانت بجای نیار داد اما دلها بحکم القلوب  
 نقش اهدا یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در آنچه نمی گوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن

صادقانه

مصراع

صد جان فدای آنکه زبان و دوش یکی است

ای ملک من صعوبت صولت تر اینکوشناسم و از نهیب سیاست تو یک باخبرام **بیت**

از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب و ز باد وقت حمله بسک تر کنی عنان

بی هیچ وقت از نهیب تو این نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طیب با او می گفت داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسیده که چگونه بوده است آن

چگونه بوده است آن

### حکایت پنجم

قبره گفت مردی نزد طیب آمد و از درد شکم میقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار **مصراع** مینالید و دوامی طلبید

ای طیب آخر علاجی کن که کار از دست نرفت

طیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفا می عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امر و چه خورده ام و ساد دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه آنکشت بود تنور معده را تانفته طیب به ازمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بنفیزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد بر کشید **بیت**

کاخر چه محل نزل و باز است وقت اجل است و جان گذار است

ای طیب سخریه بر طرفت نه و استنزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دار و در چشم من

می کشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است طیب گفت میخوام که چشم تو روشن شود و سیاه

از سفید نوق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و  
غرض من از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز  
نشاسم و خام از بخت امتیاز نکنم

بجگانه که درد انش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم  
ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که  
راه مخاصمت بجلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و اما هر که بنوع عقل آراسته است  
و بزور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائزۀ غضب میکوشد و چند آنکه میتواند آب حلیم بر آتش خشم میریزد  
و میداند که در نوشتن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن مشقت  
برو باری بهر چند مزاج زهر دار در تریاق هجت متضمن است

نظم

غصه مخور آنکه شقاوت دروست خشم فرخور که حلاوت دروست

شعشعۀ برف در آرزونست قاعدۀ بجز فر خوردنست

سینه دریا نشود پیر غبار گر چه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهورست مرتضی و ربی الشروق فی الضمیر که آسان گیر و دشوار افتد این کار  
دشوار را آسان توان گرفت درین امر صعب تنهاون نشاید و زرید و من عمر در نظاره مهر بانی چرخ  
شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات تیفرج بولعبد بیای دهر حقه باز در باخته مهر آئینه از فضا  
تجر به استظهاری وافر حاصل شده باشد و بکاسب کیاست و سرمانه فهم فرست سودی تمام بدست آمده  
و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت  
کا مکاری برشته سطوت جباری دیده آزر م و فارامی دوزد و آنچه که شیر هیبت شهر باری  
دم انتقام بزرین زند تعلق و باه بازی فائده نخواهد داد همان بکه خود را خواب خرگوش ندهم



وازه‌خوی بلنگی بهر اسان شده چون آه‌وراه بیابان گیرم که خصم ضعیف ای هیچ وجه باد دشمن قومی مجال نماز نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت ششم

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی اوسایه صلاح و خراج فوز و بنجاح بر مفاارق عالمیان بسوسط ساخته و عنقاسی لوای با اعتدالیش سر نعمت از آستینانه طاؤس ریاض سپهر گذرانیده عدل کمالش جهات ملک داری را انتظام تمام از رانی داشته و بذل شاملش مصالح شهر یاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده

خسرو تاج نجش تخت نشان  
بر سر تاج و تخت گنج نشان  
در جهانگیری و جهانبانی  
جم و وقت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدشده در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر آستین شاه بتافت و یکی از زمینان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد چون شاه دانست که دشمن بوسی اطاعت از قبله انقیاد بر تافته و وسوسه عصبیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سر می پرچوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پذیرد و بادلی پر کینه از کدورت های دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامه شتمل بر نصائح مشفقانه و حقیقه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک می فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکن دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بجانب خود جذب می نمود

بیت

پراگنده چند را گرد کرد که ناورد جویند روز نبرد

القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منبج اعتدال حقیقی

بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بخت نیش و سنگ مانیم خواه سنگ  
بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از این رو  
این مثل فائده آنست که بر زمینیر شاه روشن گرد که من نیز حکم شیشه دارم و با ختم سلطانی که چون سنگ  
پایدار و خصم شکن بست ملاقات کردن نیارم

بیت  
به بتان آهمنی دل نشوی دلا مقابل که تو آگینه داری و نه حریف سندان  
هر چند که ملک در مقام ملاحظت است و میخواهد که بسبب نجین عتد را صرف ای وحشت را تسکین دهد اما در نزد  
خرد قبول غدر را باب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را برود و انکار جواب دادن  
امر می واجب الاتزام

زردستان سخندان شنیده هم نیدی که بر بلا میت دشمن اعتماد مکن  
چو عتقا و مضرت بخصم پیداشد مشو فرقیست و فسخ عتقا د مکن  
ملک گفت بجز دگمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و بمنظنه که از و هم زاید رفیق را بسوز  
فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را با نذک شائبه بر طرف نهادن و سرشته عهد  
یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست

وفا و عهد تو این بود و من ندانم نوید هر تو کین بود و من ندانم  
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانم  
آخر صفت و فاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بنتر است حسیس تر است یافت می شود تو  
چرا از عرصه بیوفائی قدم باز نپس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مؤدت مابسته پایان نمی بری مصرع  
وفای عهد نکو باشد از بیاموزی

قبره گفت من چگونه بنیاد و فائده از انجانب ارکان هواداری مندم است و آنرا حسن عهد بکلی مندم

و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرود گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالاً چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بکوه حیلۀ در قبضه انتقام کشد و بیاید رسید از کینه که در ضمائر ملوک متکلمن گردیده ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندیند و مثل کینه دسیهها چون انگشت فسموده باشد اگر چه حالی اثری ظاهر نگردد اند چند آنکه شراره غضبی بوسی رسد فروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و ودانتقام از سر آتش کینه خیزد پس ز ما غمنا را خشک ساخت بسیار دید ما را ترگردانیده و مکن نسبت که تا زره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعله خشم امین توان بود

### مصرع

چون خشم زنده شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر کیطرف افتاده و جانب گیر از دست داده چنانستاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از که درت مجادلت صفای مخالفت پدید آید قهره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی میزند و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معنوی و منطابهرتی واجب دارد مکن ست که آن وحشت از میان مرتفع گردد و بکینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف نبیسم من مروح شود و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب آنچه سهل حقد را زایل گرداند و طریقت الفت و موافقت را زاند سازد تو انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در حراس و مخافت خواهی بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت بجانبت در زیدن و معاودت را بمیاعدت تبدیل نمودن اولی

بیت

از درخت نجات چون نشگفت گلهام فی صال در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است

ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزیمت قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بمقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی یعنی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و ایضا قاصرست افنا و امانت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل سپهر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت نیردانی نفاذ یافته است و ایشان در میانہ اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمائی و بمقدرات الهی سزایش مکن و بقضای خدا رضی شو

نظم

بخیرضا بقضای خدا منی شاید      بغیر صبر بوقت بلا منی شاید  
از آنچه رفت قلم گشتم گزیده بیا      برون رو از خطا و گزترانی شاید

قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و صبر نجات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل جلاله نافذ میگردد و بجد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدم و تاخیر در آن صورت نه بند و کاداد لقضاء الله

بیت

ولا معقب لحکمه

کسی را چون و چرا دم منی تواند زد      که نقش بند حوادث و رای چون و چراست  
و با آنکه جمیع علمای برین معنی اتفاق کرده اند هیچ کس سگفته است که جانب خرم و احتیاط را مهمل باید گذشت  
و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند سبب هر چیز رعایت باید نمود  
و اهتمام امور بسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوی

طالبا نرا زیر این نیلی تنق      سنتی نهادن از اسباب طرق  
لیک غزل آن مسبب ظن مبر      ای گرفتار سبب بیرون مبر  
سوی این رو پوشه مازان مائی      با سببها از مسبب غافل

مصراع

و نکته عقل و توکل موبد این قول است

با توکل زانو استر به بند

ملک گفت ملخص این مقالات جهان ست که من خوابان ملاقات تو ام و آرزو مندی صحبت تو در ضمیر خویش فردان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو جز مقدمات طلال فهم نمی رود

تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل نل میرود چه حال ست این  
قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشید  
شربت اجل میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عمنان مراد بدست ست از قبول آن ابامی نماید و احترام  
از ان عین صواب می بیند

مصراع

سر بار دگر ز تن نروید نه نی ست

و من اموز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال تو انم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یا بجم خبر بکشت  
قره العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و بر  
ملنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یا بد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بابت شربت  
تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایه

بیت

در د عاقل  
ای ترا خاری پناشکسته کی دانی که بیت  
حال شیر انیکه شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد می بینم که هر گاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها  
ظاهر نخواهد شد و تغییر می در فر چهاروی خواهد نمود و توان دانست که از ان چه زاید و در ان زمان  
چه حال ما روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر ست از موصلت و دوری  
لائق تر از قرب صوری

مصراع



و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد

بیت

مشوایم از حیل و شمنان      بیندیش و بر تاب از ان سوغمان

ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب نصیحتهای دوستانه تبومی نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانه نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و او را جز بند بمرغطت عباد مصروف نبودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده از بر راه طلب نهاده همگی همت بران وقت کرده که بگیناهی را بیا زارد و جانوری را بجان کرده همت خوشنودی نفس نافرمان از او بره بردارد

بیت

ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجمل      رساند از پی یک سود صد زبان کسی

زاهد که او را بیدان حال دید و از صفحه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلی او بود پند و ادب آغاز نهاد و گفت زنهار سپر امن گو سفند مردمان نگردی قصد مظلومان و بیچارگان کنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بکمال غداً آن جهانی کشد

نظم

هر که آئین ظلم پیش نهاد      بند بردست و پای خویش نهاد

چند روزی اگر ستم افرازد      دهرش آخر ز پا و راندازد

ازین مقوله سخنان می گفت و بر ترک ستم برگوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این همیشه رزمه میچرد ترسم که فرصت گو سفند بردن فوت شود و انگاه حسرت

فائده ندهد و عرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه ترا نپند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن  
ملفت نمی شوی

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته درگرو باشند  
قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از و اعظا خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در خد کشاده  
دارد و آینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه  
گرنیز ایستاده ام و سفری که کسی را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن  
حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و  
آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندار و پس اقامت من سکوه است و بزودی رحلت نمودن واجب

## مصع

رفتیم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و در نامی راحت و فراغت بر روی دل کشاده  
مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که  
پنج خصلت را بصناعت راه و سبب با بدعمر سازد بهر جا که رود آخرت خوش حاصلست و بهر جا که توجه  
نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو و حاصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم سیکو کاری را شعاع خود  
ساختن سوم از مواقع تمت پهلوتی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت  
در همه اوقات نگاه داشتن کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غریب  
براحت موانست مبدل سازند

## مصع

دانا هیچ شکر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شکر مولد و نشای خود و میان اقربا و غشائرا میزن تواند بود و بشورت ذوق دوستان



و متعلقان اختیار باید کرد چنانچه هر را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد  
 اگر ترا بوطن نیست کار ما براد اسیر خانه عطلت مشوز بی هوشی  
 سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که روی  
 ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار از زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن  
 توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال میند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب  
 و ناناو ملک پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت هشتم

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید گرد ما چون قرص قمر از افق منبر  
 طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر زروه دکان نهاده حسن شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده  
 و سوسنگ نخت گریبان نان تنگ دریده

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری که خوشید جهان تاست طالع گشته از گردون

تنور ناناو نار خلیل الله را ماند کز بهر خطه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که بسوی نان رفق حیات یافتی چون روی نان دید جنبه صبر چاک و پیش ناناو  
 آمد و گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی ناناو با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر  
 شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چند آنچه توانی نان بخور  
 عرب نیم دینار بداد و بر لب و جلوه بنفشست ناناو نان می آورد و عرب آب تر کرده میخورد تاها از نیم دینار  
 بگذشت و چهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز شده دینار تمام شدند ناناو را تحمل نماند و گفت یا ای عرب  
 بدان خدائی که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد و عرب  
 جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب می رود من نیز نان میخورم و عرض ازین مثل آنست

که ملک محلولم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه بیم و بهر اس چاره ندارم  
 و از مانده وصال فائده برداشتن مجال می نپندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که موصلت را در حالی  
 آن مجال نیست و زمانه رفته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال بر خیال مجال نه  
 و پس ازین بهر گاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهیم پرسید و مجال  
 با کمال شاه در آئینه خیال خواهیم دید

گروصال با نبود با خیالش بهم خوشم کلبه در ویش شمع بی از متاب نیست  
 ملک قطرات حسرت از فواره دیده بکشد و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوت  
 خانه عدم بصحرا می وجود نخرند باری دیگر دانه مگر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد  
 قبره گفت ای شاه جوان بخت وز مینده تاج و تخت هر چند بنامی کرامت را تمهید دهی و اصناف  
 عاطفت در باب ایمنی و سلامتی از زانی داری و آنرا بعود پسندیده و موافقتی شاید تمو که گردانی  
 ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بردوش انگنم مصراع  
 سخن صنایع ملکن دیگر که با ما در نمی گیرد

ملک دانست که بسوزن جلیت خار و حشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از دست رفت  
 بزور بازوی عنبر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بشنام  
 آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد نمود رباعی

آن رفت که در جوی طرب آبی بود یاد سز زلف آن آرزو تا بی بود

درد که از زبان عیشش دوران صال بگذشت چنانکه گو یا خوایی بود

آن اطعم آن دارم که بر سبیل باید کار دوسه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر ادراک روزگار مشاهده رو  
 بفرمای و بصیقل نصاب دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بعبار ملال تیرگی

پذیرفتن بزدای

بیت

ز بهر باسخنی یاد کار خویش بگو می که بهتر از سخن خوب یاد گاری نیست  
 قهر گفت ای ملک کارهای جهانیان برو فوق تقدیر ساخت می شود و دران بزیادت و نقصان تقدیم  
 و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت کند مشور سعاد بزمانم او رقم زده اند و یا او را  
 در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر بهنگان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای ضابط  
 بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر  
 سریر اقبال و سنجاه و جلال ممکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد و هم دوستان غدر می پذیرند و هم  
 طاعنان مجال و قیعت نمی یابند

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بی هیچ حال تو تدبیر خود فر و مگذار  
 که اگر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شومی از کار خویش برخوردار  
 و اگر مخالف آنست و ادت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار  
 و دیگر بباید آنست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ  
 ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و ولیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و کمبت جانب دوست  
 فرو گذارد و نابکار ترین زمان آنکه باشوهر نسا زد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر با نایند  
 و ویران ترین شهرها آنکه در او مینوی و از زانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم  
 راست نباشد و چون شباهت و صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن النسب است و مقالات  
 مخالفت را بکلمات مواعمت بدل ساختن بصواب است

رباعی

قدیم و وداع ماز دل باید کرد و آّب و و دیده خاک گل باید کرد  
 گرد دیدی همه که بگوید گفت و در در سری بود بجل باید کرد

برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسیر بدین  
 سخن گزیده قدری تا سفت خورد و با ملالی از قیاس و دوهم افزون و اندوهی از سر حد فهم بیرون روی  
 بکوشک نهاده می گفت

بجاکویم که با این در و جان سوز طبعم قصد جان ناتوان کرد  
 میان مهر بانان کی توان گفت که یار یا چنین گفت و چنان کرد

این ست داستان خد از مکاسن غدر را باب حقد و احترام از تصدیق لضرع و نیاز ایشان و بر  
 دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نامنودن و بجداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور باشند  
 و بر عاقل پوشیده مانند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهبس  
 نواب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیرند و هیچ وجه بر دشمن  
 آزرده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نباشند

رباعی

خواهی که نباشی نعم و رنج قرین بشنو سخنی پاک تر از در دشمن  
 از دشمن آزرده تغافل منهای و ز صاحب کبر که نینه ایمن منشین

# بأنصه

## در فضیلت عفو که ملوک ابرترین است و اهل قنار را خوشترین جنابتی

### مقدمه

و ایشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و بر عین صاحب نال فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش ستمالت دشمن آن زد دل  
آرش نیافت و چون آثار عدالت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملاحظت مبالغه می نمود از منبع  
احترام منحرف نگشت این زمان نوازشتیاق در باطن ستمعال آمده و تا شخو از منبع وصیت نهم بگریخته  
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای و اتق دهم که بیان فرماید ستانی که مشتمل باشد بر عفو  
پادشاهان و غماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم  
و جنایت و رخ بیند بار دیگر ایشانرا بنواز دیند و اعتماد نمودن بران طائفه تازه گردانیدن منصب ایشان  
بخرم نزدیک بود دیند بید پای منطقی و لگشای و عبارتی جان فزای جواب اوله اگر ملوک عفو و مرحمت در بندند و از  
هر کجا اندک خیانتی بنیند در باب اول عقوبت هم فرمایند نزدیکان را اعتماد صافی نماند و دیگر ایشان اعتماد نکنند  
و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار باهمل معطل ماند و دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اعراض  
بی نصیبند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم  
و جنایت هدیه بدرگاه مایانند

نظم

مجرم گراین دقیق بدانند که در مردم ما چه لذت است بجنو گناه گار  
همواره از کتاب جرائم کند بعد دائم نیز دماغنه آرد باعث نذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عنفوزیبا تر نیست و کمال قدر عظامی نبی آدم را هیچ دیلی از تجاوز و حرمت  
روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید امام علیه فضل التیحه و اسلام الا انبشکم یا شد که من ملک  
نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفر و نشانیدن شعله خشم توان دانست و  
اثر مردانگی و مردی نبوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

مردی گمان مبر که بزورست و پزنی با خشم اگر بر آئی دائم که کاملی  
و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل را در جند راد و حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق  
خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروحی باید که سمت ضعف نداشتند باشد و عنف چنان  
شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت نبشائین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت  
خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست  
قدم در عالم جرأت نهند

داشتی قوم خویش را همیشه دائم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جز اهل الله خیر گفته اند که اینز و تعالی بنیدگان خویش را از موا غطا قرآنی و نصایح و قانی  
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحرص نموده و هر کرا سعادت  
ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت  
و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله عو غطها آیتست مشتعل  
بر حقائق این مقوله که ذکر میرد و وی قوله تعالی وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّكْإِسِ وَاللَّهُ  
يُحِبُّ الْحَكِيمِينَ و یکی از پیران ظرافت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که

خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت بمالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر باد و دست گناه کرده عذر آورد و مراجعت نماید و محصل آیه همین که نبای کار را بملطف و رفق نمود و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گرداند شعشعه جمالش نبوعی تا بان و در خشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیاده از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی نبیند در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید

چو قدرت دادت ایزد بر گزنگار  
بغفوش بند کن تا بنده گردد  
که مجرم کشته افعال خویش است  
چو بوی عفو یابد زنده گردد  
اگر صورت پذیرد سپیکر عفو  
چو مهر و مشتری تا بنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تا ملی بسنار و در آئینه بجز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان نراید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابل هر جرمی عقوبتی بطور سرد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در جهات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید

بندی بسک دست بردن به تیغ  
بندان گز و شپش است در تیغ  
سرمی که تحمل بماند تهنی  
حرایش بود تاج فرماندهی

و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تنازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و تبر ببت و تمشیت و مساعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطف

بقرار محمود باز رساند چه جهات ملک را نهایت نیست حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عالمان  
 امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در جهات داشته باشند هم مقرر است پس شرط بمانداری  
 آن باشد که گروهی را که کمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دین  
 زینت یافته و بچی گذاری و بصیحت و هوای خواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت  
 آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرود آفراد را فرخور اهمیت و براندازه رای  
 و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل  
 نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند

مصراع

یار بی عیب مجو تانه بمانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تابدان حد واجب است که اگر کسی بجهتی که مباحتر است خللی را در خواهد داد و را  
 از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند  
 این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکی برای آن رفت است تا  
 دانسته شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل  
 و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این قائل  
 بر پادشاه فرض است که بخود تنوع احوال تفحص اشتغال که بعالم امنات فویض می فرماید بجای آورد  
 چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی برومی پوشیده نماند و در نیجاد و فائده کلی متصور است یکی آنکه  
 معلوم گردد که از مباحث احوال اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند  
 استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستمان نمی خورد دانش از جریده عمل  
 محو کرده در دفتر غزل ثبت نماید

منظم

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پر بهر گار



بداندیشست آن و خوشخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق  
 ریاست بدست کسانی خطاست که از دست شان و تها بر خدای  
 نگو کار هرگز نه بیندیدی چو بد پروری خصم جان خودی  
 و دیگر آنست که چون این صورت بر ضما ئر همگان تصویر یافت که پادشاه نمره کرد از نیکو کاران بخوبتر  
 وجهی نیامیدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته جانب  
 نیکو کاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و  
 مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد در استان شیر و شغال  
 است رای پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیده نام روی از دنیا بگذرانیده و پشت بر تعلقات  
 بی حاصل و آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون آیدای  
 جانوران تحز می نمود

لب بخون کسان نمی آلود و ز بدی اجتناب می فرمود  
 یاران با وی مخالفتی بردست گرفتند و مباحثه نمودی بزراع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین  
 سیرت تو را رضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی  
 در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالفت در نمی چینی سر از گریبان  
 اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر گذشتن و خود را در زندان ریاضت مجوس داشتن چندان  
 فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیغامی باید کرد تا از مشرب و کافس نصیبک من الدنيا  
 بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیاتست محتر نمی باید شد تا فرمان کُلُوا و اشْرَبُوا

را کار بسته باشی و حقیقت بپاید شناخت که ویرا باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز  
راضالع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد

بیت

بیایا تا یک مان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمی دانند کسی احوال فردا را

شغال جواب داد که چون میدانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چینی  
ذخیره کنید که توشه راه را شاید

بیت

آن طلب امروز بهر گوشه کز پنی فردات بود توشه

و دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این هنر دارد که فرعه آخرش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری  
بر آن بقیامت برداری ذرع یومک و حصا غداک

مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی

اگر این کشت زری را نوزی دران خرمن به نیم زرن نیز می

مرد عاقل با یکدکه همت بر احرار ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود  
و دل بردولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی تکرر تعلقات عالم غدا و سراسری فانی میسر تواند شد

بیت

بر آستان فنادل منم که جای گر برای راحت تو بکشیده اند قصو

امروز که قوت داری و می توانی در کرب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت  
بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات

استعداد سفر بادیه فنا و فوات همیاسازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید  
یا حَسْرَتِي عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ

بیت

چون تو استم ندانم چه سود چون بدانم تو استم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و بخشش چون تاریکی ابروی بقانه بقول الله تمتش باید گرفت

بیت

و نه از شد اند المشرانده باید خورد

گردست دهد گرای شادی نکند و ز فوت شود نیز نیز و بغمی

حاصل سخن آنکه دل بردوستی کلبه نما و تف کردن از علوهست دوری نماید بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال  
کیاست خارج می افتد فاعبها و کلا نعم و هها این خانه عاریتی و منزل گذشتنی را مصرع  
مکن عمارت و بگذارتا خراب شود

گفتند ای فریسه تو ما را تبرک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان  
فانده گیم و از لذت آن برخوردار می یابیم و گفته و ذکرنا ههم مر الصلوات گواه این مدعاست فریسه گفت  
نیم دنیا دست فر از نیست که خردمند از آن نام میگوید و ذکر باقی حاصل کن و زاده راه معاد بواسطه آن بدست آید  
تا حکم نعم المال الصالح سبب حسن مال او باشد و وسیله عقاب نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی می جوئید  
این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذتیکه حلاوت آن از خلق در گذرد ابطال جانوری رو مدارید و بد آنچه  
بی آزار و اید بدست آید قانع شوید و از آن مقدر که بقای جبهه و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید  
و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطالبید که صحبت من با شما سبب بال نیست اما موافقت  
در فعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرادین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس  
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم مصرع

روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم

یا لان چون فریسه را بر بساط طبع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات ناوم شدند  
و در مقام اعتدال زبان با استغفار کشادند و فریسه اندک قوتی را در تقوی و دیانت منترقی یافت که گوشه نشینان  
آن دیار در یوزه همت از باطن او کردند و گرم روان با دلیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او  
منو ندی بکلمه فرستی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بجوالی

آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتعل برانهار و غیوم و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مردانفاس شمال راحت افزایش  
دل پزمرده را حیات جاودانی بخشیدی

فضای دلکشایش جان فرودی      هوای جان فرایش دل کشودی

دیده سینه تر بر لب جوی      چو خط گرد لب خوبان دجوی

و در وی و خوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه سعادت و لطافت هوا و آب و هوای آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیرینی بود باهول و بهیبت و نهربری در غایت نیرب نهایت صولت بیت  
نمره چون خروش رعد بلند      دیده همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودند و در نیا چشمه و حریم حرمت در روزگار گذرانیدندی و او را کاجوی لقب نماده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کاجوی بارباب دولت از بهر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب سمع ملک رسانیدند که بجان و دل جو یابی صحبت او شد.

رخساره او ندیده چون مردم چشم      فی الحال درون دیده جایش دادند  
القصه شوق کاجوی بلاقات فریسه از حد تجاوز نمود که کس لطلب می فرستاد و او نیز فرمان شام بنشیند را اقیقاد فرموده بدرگاه عالم نپاه حاضر شد. ملک شهر احترام مرعی داشته و مجلس عالی شرف جلوس از انانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود و حال الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب بجزی یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طریق کار سازی و مهم پردازنی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حاش بر محاکم

قبول تمام عیسار آمد

مصراع

زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کاججوی را صحبت او خوش آمده بجااست او موالست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت  
ای فریسه مملکت با بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست و خبزه بد و عفت تو بمسامع جلال  
رساینده بودند و من

مصراع

نادیده ز دیده دوست تر و شتمت

و این زمان که ترا دیدم نظر بر خیر ارجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند

بیت

شیدم آنکه در آفاق نستیت ثانی چو دیدمت بحقیقت نهر از خیدانی

این زمان بر تو اعتماد خواهد فرمود و مهمات ملک مال تو بفلوئض خواهد نمود تا درجه تو تیر بیت ما ارتفاع  
یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و بمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقوان و اخوان بلکه از  
بنای زمان بغر اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

بیت

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت بهفته که ز اهل سر نشید

فریسه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصاف شناسیته و اعوان باسیته  
اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اگر اه نفرمایند که چون کاری بچیر در گردن کسی افکنند  
و او را ضیاط آن میسر نشود و از عهدۀ لوازم و شرط ابواجی بیرون نیاید و بال آن هم بسطان راجع گردد  
و بزۀ ناقه مانیه های اولی فرمایند عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام  
و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذوشوکتی و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو و خوش  
فراوان و سباع بی کرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفتا مانع و دیانت مشهور شده و طالب  
این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی از زانی داری دل مبارک را از دغدغه

کفایت تهات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند که مجموعی گفت  
درین مدافعه چه فائده داری و ازین منع چه سودی بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً  
طوقاً مباشرت این هم در گردن اہتمام تو خواهم افکند

مصراع

اگر خواهی وگرنہ آن مانی

فرسیدہ گفت کار سلطان مناسب و کس باشد یکی زیر کی سخت روی که بمبالغہ و بی آزمی عرض خود حاصل  
کند و بزیر کی و جیلہ از پیش برده ہدف تیر تعرض نگردد و مغان فلکی ضعیف را می کہ بر خواری کشیدن نومی  
کرده باشد و پروای بنیاموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام  
عداوت و محاصمت نباشد و من ازین دو طبقہ بیستم نہ حرص غالب دارم کہ خیانت اندیشیم و طبع  
خسیس کہ بارندلت کشم

بخدائی کہ آفرین کرد دست عاقلان را بچویشتن داری

کہ نیز زو بنسزد ہمت من ملک ہر دو جهان بیک خواری

ملک را از سر این اندیشہ بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت کہ مدتی شد تا دیدہ حرص  
شوخ چشم را بسوزن قناعت برد و خستہ ام و متاع بی اعتبار آزر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته  
و اگر دیگر بارہ ملک مرا بعلق دنیا آلودہ گرداند بمن جان خواهد رسید کہ یدان مگسان کہ بمیان طبق  
عسل نشسته بودند شیر پر سپید کہ چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند کہ روزی یکی از فقرا می صافی دم کہ در طریق طریقت ثابت قدم بود و بازار می گذشت  
در ویشی حلوا گر کہ از چاشنی فقہ بہرہ داشت آن عزیز را التماس کردہ کہ زمانی بر در دکان او قرار  
گیرد و مرد عارف از روی دل نوازی آنجا نشست و استاد حلاوانی بر سم تبرک طاسی بر عسل

گداخت پیش در پیش نهاد و گلسان چنانچه رسم ایشان باشد که بشیر نیهای غلو کنند و هر چند کسی برقع ایشان قیام نماید تمتنع نشوند

مصراع

مگس جانی نخواهد شد مگر در کان حلوانی

بیکبار بر طاس غسل فرورختند بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوانی دید که چون مگس از حد گذشت بادین بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند با سانی پرواز نمودند و بر رفتند و آنها که در میان جای آرام داشتند پاهای ایشان بعبسل فرمانده بود چون خواستند که بپندیرای ایشان نیز بعبسل آلوده شده بدام بلاک افتادند آن درویش غزیرا وقت خوش گشت و لغزهای مستانه زدند گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامیده موج بجزو جدو حال فروشت مرد حلوانی گفت ای غزیرا حلوانی

مصراع

صورت از تو دروغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو صلوات شده از ما دروغ مدار

بکشاب بشیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیا می دون و حرایصان و طلبکاران او درین طاس غسل بر من عرض کردند و ما هم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا داد و این غسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مانده دنیا خورنده شده اند و دیگران که درون طاس اهل حرص و آز که پندار ایشان آن است که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرذقه مقسوم غافل مانده اند اما چون غزیرا میل مروه را حیل بجنبانید آنها که بر کنار طاس باشند آسان می پزند و با شیانهم فی مقعد صدق عند میلناک ثم فتنه در باز میگردد و آنها که در میان نشسته چند آنکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فرو تر رود و در مضیق ثم رد دناة أسفل سافلین بمانند

منظم

و مال حال ایشان بشقاوت و او بار ابدی انجامد

چرا یک لقمه میباید چشیدن      و زال پس این همه خواری کشیدن

بخرسندی گرای اینک بضاعت بناشد هیچ گنجی چون قناعت

و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پروبال قبال مرعبل دنیا می و غل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرارسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان قوتی بدست آراز زمانه که گر گونید روگردی روانه

کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر است مگر آن از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عزاستقامت خواهد بود و در عقبی لبشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شتر الظاهر انجام یابد را کجای نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بند و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سپهر فصاحت با او در روی کشند و بهم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته امین تواند بود و خوش دل نتواند زیست اگر چه پامی بر فرق کیوان نهد سر بر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ماتر حاصل آمد خوشترین را در ملک دهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردیم و ترا بهنایت همت و غایت امینت رسانیم

مصراع

چه غم ز حیلۀ دشمن چو دوست جانب است

فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسان نیست که در باب من منیر ما بدیجا طفت و مرحمت خسران و انصاف معدلت بیکران آن لاق تر که بگذار د تا درین صحرا امین و فارغ میگردد و از نعیم دنیا آب و گیاه هی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی محنت بیت



دومی فراغت از بهترین است از آنکه کسی هزار سال زبرد فوق آرزو و بزیه  
 کا مجوی گفت ترا دغدغه ترس از زمین در باید کرد و با نزدیک شده تمام مهمات بر زمین اهتمام باید گرفت فرسید  
 گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فائده نمی دهد مرا مانی باید که چون زبردستان با امید  
 یافتن منزلت من وزیر دستان از بیم زوال قریبت خود بقصد من بزحمت ملک بدیدم ایشان بر من  
 متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید قاصدان مشراط هر چه  
 تا متر بجای آرد

بیت

بهرت منی باید ز ما خاطر گران کردن بقول شمنان سهل است ترک وستان کردن  
 شیر با او و تفتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزائن خویش بد و سپردن تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت  
 بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر او آشکارا نکردی هر روز  
 اعتقاد شیر بر روزیاده شدی و قریب و مکانت او نزدیک شیر بغیر خودی تا بحدی که مخالفت بغایت  
 رسید و مخالفت بنهایت انجامید نه فرسید یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کا مجوی بی موا  
 او آرام داشتی

مصراع

چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد

این حال بزبرد یگان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زد و ندوب  
 مخالفت او پیمان مطالبقت بستند روزیاد در تدبیر تغیر او تشبیب ساینند و شبها در اندیشه  
 دفع و منع او بروز آوردند و آخر الامر برای همه بران قرار گرفت که او را بخجانی منسوب گردانند تا مزاج  
 کا مجوی که هرگز از منهلج راستی و امانت با نخراف مائل نیست در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر  
 در باب دیانتی که او را منظر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در  
 قمع و استیصال او توان کوشید

بیت

تند ریج کج را بهی بدست آوریم که در پایه او شکست آوریم  
پس یکی را پیش کردند تا قدر می گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریسه  
پنهان کرد

بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ برکنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صفت خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت  
تدارک همی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و بر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او  
حرفی بر زبان نمی راند

بیت

در زبان نمون جان ست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمی شود

وقت چاشت ملک رسید و جنبه سعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت و طیفه  
ملک بشیره طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافتة شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون  
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و نور چشم گرم بایسته فطیر تزویر دعای  
خوشین دستبندی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت  
دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض ساینم کاجوی متنبه شده گفت ملازمان ملید  
و متعلقان کجبت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو گذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و تو مانند  
بمحل آنها رسانند

بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال ز پادشاه نهیان ندارند

بیا تا چه نشینند و بگو تا چه دیده کی از ان مفسدان نام و غمازان نام تمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند  
که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکن و گفت مرا این باور  
نمی افتد چرا و جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیلہ سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد

چه بر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود توان شناخت و بر اسرار خلائق آسانی مطلع توان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سر او اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کماجوی را درین محل سخنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت اسی ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او عداوت باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب عرضان زبان افساد و کبشود و گفت جمعی انما به وقت از و جبری میسازند و قصد تو آن تردد دهم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من زبوقین مبدل شود دیگری گفت خلعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده میبود و من فلان فلان را گواه گرفتم که کار این را بدریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم گناهی فاحش ظاهر کرد درین باب گفته اند

مصراع

هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقة صوفیانه و یک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت و زود عجب اگر این بیت از زبان حال و صنفیه مقال مرقوم نشده است

بیت

خرقه پوشی من از غایت دینداریست  
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم

دیگری از معتول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت ما میباید و تقلید اعمال ملک او ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه که او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیر کند توان دانست که در نهامات کلی چه رشو و تها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرانمند تصرف نموده

بیت

صیاد که برنگذر دراز کنجشکی دانی چه کند چو یک تیهو بیند

چون امر میداد و قاحت خالی یافته مرکب بدگونی بجولان آوردند و در ساحت دل کا مجوی غبار  
تردد و شہمت برانگینند و ز رانیز عنان بیان بجانب غیبت و جہالت بر تافته رقمی چند از ہر گونہ حسو  
و بارز بردفتہ ضمیر ملک شہت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن رست بیرون آید نہ ہمن خیانت  
باشد و بس بلکہ دلیل کافر عمتی و حق ناشناسی خواهد بود و بہر آئینہ درین جرات بالملک استخفاف کردہ باش  
و حرمت و شہت شہنشاہی را بر طرف نہادہ دیگری از راہ مو غلطہ نصیحت سخن در آمد و گفت ای یاران  
بدین نوع کلمات آشفتنہ نامہ عمل خود سیاہ مکنید و بجا میجب احدکم ان یا اکل لحم اخیاء و ندان عیبت  
بگوشت برادر خود م سانس کہ شاید قصہ خیانت غیر واقع باشد و ہمہ آتم و بز ہمند کردید اگر ملک این  
ساعت بفرماید تا منزل اورا بچونید گرد اشتباہ از راہ حقیقت منفع می شود چہ اگر گوشت در خانہ او  
باشد برہان این سخننا ظاہر گردد و گمانہای خاص و عام مؤدی یقین شود و اگر تہمتی صریح بود و گوشت  
گم شدہ در ان کاشانہ پدید نیاید ہمگان از زبان باستغفار باید کشود و از فرسیہ بجلی طلبید و دیگری گفت  
اگر احتیاطی خواہد رفت تعجیل باید کرد کہ جاسوسان او از ہمہ جوانب احاطہ کردہ اند ساعت بساعت خبر  
بوی رسد در تدارک این قضیہ پنجم شہ ط کوشش باشد و نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک  
گستاخ وار قدم پیش نہادہ گفت و رفتیش این حادثہ چہ فائدہ و تفجیص این واقعہ چہ حاصل کہ اگر ہرم  
آن خائن نامتدین روشن گردد و برزق و شعبدہ رای ملک را از مکافات بگرداند و بولعجبی مناسید کہ  
ہمگان با آنکہ در ان متیقن باشند بشک افک

بعذر ان چنانست را ش متین کشتک را برد بزرگ لہتین

القصد درین حال کہ شیر گرسنہ و خشم آودہ بود ازین منط چندانی نگفتند کہ اگر تہتی از فرسیہ بدل و راہ یافت  
و بمضمون من یسمع یخبل النوع اندیشہا بر خیالش گذشتہ با حضار فرسیہ مشال داد بیچارہ از

اندر مکانه اعدای خیر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این نظر پاک بود گستاخ وار پیش کا مجوی آمد پرسید که آن گوشت که دیر در تبوسپردم چه کردی جواب داد که بطنج رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرنده مطنجی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از میدان فرستاد تا گوشت در منزل فرسیه بچسبند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فرسیه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدها بود تارشته تدبیر آن می یافتند محل یافته و پر داخته با خود گفت

آفتاب طربم بر سر دیوار رسید ساها بود که از روز چنین رسیدم  
 و از جمله وزرا گرگی بود تا آن ساعت غیب ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرموده که بی تحقیق  
 و ایقان قدم در کاری نهند و تا بزرگی و قطمیر تهی و قوف نیابند در وی دخل نکند و لاف دوستی فرسیه  
 میزد و در باب حمایت او بمبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پشیمان و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت  
 ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک دران است  
 که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم باید چه اگر این باب را اهل گذارند بیشک گناه کاران دیگر از نصیحت  
 نترسند و ساعت بساعت دلیر تر گردند

مصراع

سیاست از نبود کار با خسل یابد

شیر نغمه نمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرود شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد  
 که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پر تو او نور افشانی اکتساب نماید شمع شبستان سپهر در حما  
 روشنی او چهره برافروزد و شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این واہی مکار چگونه بروی پوشیده  
 شده است و از جنت ضمیر ناپاک و کمر طبع حیل انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناہی عظیم و فعلی  
 قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که پنج درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است

بخش و خاشاک تامل مکرر میسازد و کماجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده  
 محسنت سیاسته > اامت دریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست ست و هر کتبع سیاست  
 از نیام انتقام بزکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رذمتوان کرد و آنکه تیر قمر بنیاد بیدار از زیر وزیرت سازد نهال  
 آمال در گلشن زمان نتواند کاشت

مختم

آئین سیاست از برافتد بنیاد امان ز یاد رفتد

آن باغ زمینی ثمر یافت کز عین سیاست آنجور یافت

و هر که صلاح ملک جوید بر گنجه کار سیاست باید راند و هر خید منوس دل مقبول خاطر باشد بدان التفات  
 بناید نمود چنانکه سلطان بعد از جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کماجوی گفت که  
 چگونه بوده است آن

### حکایت سوم

بعضی ساینده که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت همشید و ارجام  
 همان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بلاخطه قاعده ایات سکنه صفت چشتر آب حیات  
 نصفت را طالب گشته

از معدلت شامل آورفته ستم صد منزل ازان سوی بیابان عدم  
 و او را پسری بود زیارومی نیکو خوی بکنند ملاطفت قلوب انام را صیه کرده و بدانه احسان و اکرام  
 مرغ جان خاص عام بدام مؤدت در آورده

مادگی تیتی نزاده همچو اوصافی صفات دیده دوران ندیده مثل اوصاف کمال  
 این پسر آرزوی مشا هده حرم کرم که عبارت ست از محل استیناس ان آقال بکیت وضع للناس  
 پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت ست با مان خانه و من بخله کات اهنسا

از زاویه دلش ظهور نمود صدای داعی و آذُنُ فی النَّاسِ لَبِیکَ اجابت زده غرمت احرام زیارت  
حریم کعبه مصمم گردانید

امید طوافِ حرم کوی تو افکند دروادی غم طائفه بی سرو پارا  
لبیک زان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منتظر آواز در ارا

بعد از آنکه از جانب پیر دستوری یافته بود از راه دریای متوجه شد با جمعی ملازمان برشته‌پایی که سمت  
فلک در جنب عظمت بهر فلکی از ان حقیر نمودی و صیفه سپهر در برابر یک ورق از مهر سفینه رفته مختصر بودی  
سوار شد و مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانه چوین که سقف دزیر استون  
بزر بر در و در و در گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند

چومه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل  
اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بکله معطر رسیدند و لوازم دارکان حج بجای آورده توجه  
باستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت بدیت  
آن شمسوار گرم عنان بلند سیر کز نه ادیم حرنج دو ال رکاب یافت  
صلی الله علی محمد و آله الطاهار و صحبه کلاخیار نموده بسعدت تقبیل عتبه علیه  
بنویستند گشتند

ای خاک بوسی درت مقصود بهر صاحب دلی بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی  
و از اینجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شان هزاده خبر یافته با استقبال بیرون آمد  
و تو اعدا کرام و اجلال بروحی که باید و نشاید رعایت نمود و منزل و علوه لائق و منزل شایسته و موافق  
ترتیب فرموده چند روزه استعدای توقف کرد و چون از رنج راه برآ سوئند و غم معاودت  
بوطن جزم کردند شان هزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را تحف کنگیزی

و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بجرم وی فرستاد و خود رخت سفر بر تنیه وی  
 بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده و دل اعجم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید  
 که نقاش فطرت بر بیانی او بر لوح وجود نقشی نمکشده بود و دیده مصور فکرت بر عنانی او در جزیره خیال  
 شکلی ندیده زلف دل شکنش کجمنه فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش  
 جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بگرشتمه ابر در بطاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد  
 گوشه نشینان را بگرشتمه چشم نیم مست بیاد باده نوشی بر داده

لبش نقل شراب می پرستان  
 خشم زلفش حرم شب نشینان  
 عشق زلفش زفته در سنگ  
 خشم عشاق را شمع شبستان  
 قدش سخت بلند راست بنیان  
 شکر از تشنگش مانده در تنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سر و آزاد پایی دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگویش بی واسطه  
 باده مست و مد بهوش گشت

دل بسته بالاسی یکی تنگ قباشد  
 چند آنکه سلطان با دل از دست زفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت  
 بر آتش عشق سخت شعله آن زیاده گشت

ساکن نمی شود بسجن آب چشم من  
 کین درد عاشقی بسلامت فزون شود

سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غم خواری رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت  
 و هرگاه پادشاه بلامعرب مشغول شده پیرش همات مظلومان نرسد و گوش بر نعمات عود و چنگ  
 نهاده ناله خرین هر دل تنگ نشود اندک زمانی را بهر جرمج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفت  
 کار مردم باضطراب انجامد

منظم



هر پادشاه که روی با موطرب نهاد میدان که هست مرتبش را که سقوط

میزان که هیچ اختر او موطرب بود در وی رسد بخیسریاگان همبوط

چند وزیرین حال بر آمد ارکان دولت و ایمان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را  
مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده روی بگوشه نشینان و صاحبان آورند و از باطنهای  
در ویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذران فرمودند دعای بغیرضمان  
بهدف اجابت رسیده بشانه ملک در خواب دید که آینه با وی میگوید

بیت

ای شاه چه گونی چو بر پسند از تو جانی که تبری نترسند از تو

اینچه کاریست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و  
دولت از پای در آید بر خیز و با سر هم خود درو

مصرع

ورنه برفتند که بینی هم از خود بینی

شاه از بهیبت این واقع از خواب در آمد غسل کرده زبان با عتذار استغفار یکشود و بتدارک مافات  
مشغول شده فرمود که آن کزینک دیگر نخلوت او در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهد خیال  
جمالش و از گرفتگی و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود که کزینک دو سه روزی صبر کرد  
و شبی سو دای صحت ملک در سرش افتاده خوراد بر نگاه انداخت باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری  
شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در ناله مشک ناب نمفته بود

مظلم

ز سنبل بر سن مرغوله بسته ز مرغوش نمفته گشته دسته

ز مستی گرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل مندوش در تاب

بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و نحوای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد . بیت

با عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بردلم از قره غمره زنی نیش آمد

چند روزی دیگر شینفته جمال و فرقیته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منہیان عالم غیب  
باشارت لاریب اورا بر اہ صلاح خواندند شاہ با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنہ در دم اورا زانی نیست  
و بی آنکہ این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی ز پس حاجبی را امر کرد کہ این ک نیزک نافرمانی کردہ  
و بی اجازت بہار گاہ در آمدہ اورا بیرون آورد و با خود اندیشید  
کہ این مجبویہ ملک ست و شاید کہ فردا پیشمان گشتہ اورا از من طلبد و چون ہلاک کردہ باشم دست  
بدامن تدارک نرسد پس اورا در خانہ پنهان کرد و شاہ بواسطہ این حرکت اندوگین شدہ  
چون از صفہ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یا غلبہ کردہ مضطرب گشتی بہا خود راملا  
کردہ بدلائل عمتی لشکین دادی شبی بہت دفع ملال از بادۂ زلال تقدیمی نوش کردہ و مواعظ خود  
و نصائح عقل را فراموش کردہ خیال یار و رفیق اورا بی شکب ساختہ و حاجب خاص را طلبیدہ  
استفسار حال دلدار نمود و بتہدید می متاسم گفت اگر اشب اورا حاضر نگردانی ترا بسیار است  
رسانم چند آنچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و بہتیت سلطانی مشاہدہ  
فرمودہ خود را در معرض تلف میدید بالضرورت ماہ را بہار گاہ شاہ رسانید دیگر بارہ اساس نشاط  
نہادہ و اسباب عیش آمادہ شد

نظم

مایم و شبی ویار در پیش جام می خوش گوار در پیش

گل آمدہ و خزان گذشتہ دی رفته و نوبہا در پیش

حاصل القصہ سہ نوبت پادشاہ کبشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظہ نمودہ در توقف افگند تا مہات ملک  
بکلی معطل ماند سلطان دانست کہ چارہ این بلا جز خود نتوان نمود و دفع این غائلہ با مید دیگری  
نتوان کرد

مصنع

بدست دیگری بزاید این کار

چهره را بکشتن کنیزک فرماید بر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع اورا خود مترصد می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را آفت کند تا عاقبت الامر روزی بر اقامت قصر استیاده در دجله می نگریست و کنیزک از در کم خدمت بستره جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت برانداشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه چون بیگناهی بگردن میکنم اما صد نهر دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جان است ولیکن ملاحظه حال دل آزر دگان رعیت زیاده ازان است پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افگند و تا سف بسیار اطهار کرده چنان فرموده که خود در آب افتاد آنکه حکم کرده که اورا از آب بیرون آورده دفن کردند و تبریت قیام نموده شهر الظلمی بدان باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد

مصراع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کفند

و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهتر است که با شخصی خائن موافقت نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد و در ساختن بصلاح نزدیک تر که نهر کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز منای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود ز بالش دراز است

مصراع

بیگتایان دلیر می باشند

جوابی درشت باز فرستاد و سخنان غف آینه او با خوش آمد های فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و عهود و موثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذارشته و صبر و سکون را بخت و بسکساری

بدل ساخته باخود اندیشید که زودتر بیاید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیولوعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین چشم مستولی گردد شیطان نیز بر تسلط یافت بهر چه خواهد آمد فرماید و از مضمون حدیث صحیح ۱۵۱ استسلط السلطان تسلطه الشیطان همین معنی مفهوم میگردد

بیت  
غضب ز شعلای شیطان است عاقبت موجب پشیمانی است  
نخست کس پیش جلاذ فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من باشم سخن گویم و خود نزدیک کا محوی آمده گفت ای فرزند شینم که مگشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوه و کدام جریمه از وصا در شده شیر صورت حال بازار اندام از شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از شرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت خیر با هشت خیر باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه به لشکر کش و کرامت ز نادب تقوی و بمنی عیت بیادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل لعقل و خرم و عمره درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و مهر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متمم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقرر بان درگاه سلاطین را با هم تراخی قائم است که جز بفنا و هلاک مرفیع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تمت توانست آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه تواند داد و بدین واسطه بیگنا مان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل بجات بایمنی و سلامت گزرانند

بیت

بیگنه دل شکسته در زندان مجرم از دور حرم و خندان

ولا تشک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدینا

متفلسف باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است

قطعه

منه گوش بر قول اهل غرض	کز ایشان رسد ملک و تیکست
غرض جو اگر از تو شد سر بلند	شود پایه قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شدی هم کاب	عنان بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من قبول کسی در حق فریسه حکم نکرده‌م بلکه تا حیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر  
 شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان درگاه روانیست و آنچه گفتم خیانت او  
 نظر سورسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتیکه پرده از روی این کار برافت حقیقت آن  
 ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو  
 گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودی و مسامحی و ماضی که بر در این دولتخانه  
 از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی  
 بسمع قبول مسموع نگشتی

نظم

سفله نخواهد گریرا بکام	خس نگذارد گسی را بحیام
بی هنران صدیل آزند پیش	تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دورانندیش در ای عالم آرامی را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکمی  
 عادل و مینیری کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصنای خرد ارجمندست **بیت**  
 عقل است که بنیاد شرف محکم از دست      افزونی حرمت بنی آدم از دست

و فریسه در دولت تو مجلسی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بجایسه بروی  
 شناسی گفتمی و در خلوتها با وی غرضش اوست از زانی میداشتی اکنون بر تو لازمست که غیبت در اطلاق  
 قول خود فتح کنی و بنائی که بدست ترمیت برافراشته در هم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شتمت

اعداد و شاد کامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فرخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف  
از لوازم شمردن و احتیاط و استفسار بروحی کلی بجا آورده نزدیک عقتل مغدور باشی و بندهب عتلا  
از شوائب تمت دور گردی و این گناه که بد و نسبت می دهند از آن حقیر ترست که مانند او خوردندی  
آئینه امانت را لب آران تیره گرداند و دامن دیانت بقا و ثبات این محقرات بیا لاید  
و من میدانم که حرص و شره و فرح و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آرزو آرزو مرکب اهل  
در ساحت نبیست و دانش او بیار و تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده  
و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشود وصیت اجتناب از اراکل حیوانات در انفراد  
همه افتاده بود و باستماع همه رسید

مصراع

بیهوده سخن بدین درازی نبود

و غالب ظن آن ست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کاندان  
و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تبو هم آنکسی را آزاری رسد بقتل نفس خود  
راضی شده چنانچه آن خواججه بید و لت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرماید که  
چگونه بوده است آن

## حکایت چهارم

گفت آورد اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزی با بودی روزه را با قدام  
ریاضت بسر بردی و شبها نماز عبادت را بطریق تجرد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت  
شمع محبت ز دل افروختی بر چه چیز حقی همه را سوختی  
مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردند و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر  
اورا بنیکوئی یاد کردند و بر سم تحفه و تبرک تقد و خیس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهتها

بر آن میک مرد حسد بردی و با انواع در حق وی قصد با پیوستی اما بر تیر مگر که از کمان گمان افکنندی بر سپهر  
 صلاحیت و درع و رع او که زگر نیامدی تا ازین معامله تیرنگ آمد و بغایت در ماند غلامی حسد بدید و در باره او  
 مواجب الطاف و انعام واجب می دید و شراط اشفاق و اہتمام تقدیم می نمود باره گفتی که تر از جهت مصلحتی  
 می پرورم و برای مہمی کلی تربیت میکنم و امید دارم کہ دل مرا از زیر آن بار بیرون آرسی و خاطر پیرمان مرا  
 ازان مشغولی فارغ سازی

ز آب دیدہ کہ می پرورم ز سوز در روش امید و اچنانم کہ آتشی نبشاند  
 چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام اقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت  
 ہم موعود و آثر کتاب شغلی را کہ مقصود خواجہ در ضمن آن مندرج باشد تلقا خواند و گفت انواع نوازش و حرمت  
 کہ در باره این بیچارہ مبذول فرمودہ بقوت عمارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت کہ  
 بندہ سرنگندہ را بدان اختصاص دادہ بمرد بیان در سلاک بیان نتوان کشید

از بندہ نوازیست چو سوسن شیب لہم ہر عضو زبانی و ہنر از آزادی  
 میخو اہم کہ در مقابلہ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و با زای این نعمت طریق خدمت بجآرم

نقد روان خویش شمار تو میکشم جانی کہ بہرست در سر کار تو میکشم  
 خواجہ چون دید کہ غلام داعیہ حق گذاری و تمنای ہواداری دارد پیردہ از روی کار برداشت و فرمود  
 کہ بدان و آگاہ باش کہ من از دست این ہمسایہ بجان آمدہ ام و میخو اہم کہ اورا بنوعی بکبتی رسانم  
 چند پنچ جیلہ انگینتہ ام و چارہا ساختہ تیر تدبیر من بہد ف مراد فرسیدہ است و آتش حسد بر ساعت  
 در دل من شعلہ می کشد و زندگانہ کانی بر من منغص میسازد و من از غصہ او از لذت حیات سیر شدہ ام  
 و از عمر عزیز نیز ارگشتہ ترا درین مدت از جهت لہن پروردہ ام کہ امشب مرا برابر ہمسایہ بکبتی و ہا بنجا  
 بگذاری و بروی تا چون با مادہ مرا آنجا کشتہ ببینند بہر آئینہ اورا بہرمت خون من بکیند و مال و جان او

در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در چشم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف و زبانت نماید و بر غم مردم آن معنی این بیت در حق او راست آید که گفتند

زاهد از حد می پرویاری بر افکن پرده اش تا به بیند اهل عالم فسق پنهان آشکار  
 غلام گفت ای خواجه ازین فکر گذر و چاره این کار نبوی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهدست من او را  
 بقتل رسانم و دل ترا از جانب و فایز گردانم خواجه گفت آن اندیشیه دور و درازست شاید تو برو دست  
 نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت نمائنده بر خیز و این خدمت بجای آر  
 و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقتیه العمر بدان بگذرد  
 تو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن ساز می غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر  
 نکند که تو کرده و آنکه بویی از خرد شنیده باشد چنین اندیشیه ننماید که تو نموده چه کبیت دشمن در زمان  
 حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه  
 و حبس او چه خیر

چون نباشم در گلستان لاله گوهر گرموی چون بر فتم از چین شمشاد گوهر گرمباش  
 چند آن چه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش  
 بر ابرام خانه همسایه ببرد و منش را که ننگ عرصت وجود بود دها بخا بگذاشت و خط آزادی و بدره نیا  
 برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فرود گرفت و زردگیر خواجه بدینیت را  
 بر بام نیک مرد کشته یافتن نیک مرد امتیحه ساخته بزند آن باز داشتند و چون شمر عاکشتن حسود مردود  
 بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بحفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد  
 اما بعد از این بر بنی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان



غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در آشنای آن حال سخن بدان نیک مرد  
و حبس را رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده حالانکه این کار حکم و فرمان خواجه از من صادر گشته  
و آن مرد صالح ازین معامله منجیب است پس کیفیت حال تمامی بازگفت خواهی تا جرحی را بران حال گواه گرفت و  
به بغداد آمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن سلمان خلاص یافته مرد حاسد نشان تیر لغت شد  
و همسایه متبورع مضمون این قطعه غمگانه نیز بخاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادای نمود

قطعه

در باب من ز روی حسد کین و ناشناس      و هم از دند و کوره ترو میر تافتند

و اندر شب ضلال بسعی کسان مکر      موی غرض بنا و کجیلت شرگافتند

ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید      ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارهای آید و بعد ماکه ایشان با خود درین مقام  
می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد  
بدر سگالان چگونه امین گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر بیشتر  
ازین آبروی داشته اند اگر در باره وی مکر می اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدیری برانگیزند  
و در نیست تعبیل و شتاب زدگی در توقف دارو آئین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تا ملی شافی فرمای  
و تدارک آن نوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امر در عنان سیاست باز کشیده باشی و فرد حقیقت  
کار روشن گردد و کیفیت هم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحی کشتن نبوده در حق وی  
مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی است و قتل  
آوردن او تعدیری ندارد

بیت

بتوان گشت زنده را لیکن      کشته را باز زنده نتوان کرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بهر آن خرد بسنجید و دانست که نصیحتی است از غرض مبر و مغضبی است بزینت یکدیگر

مخالی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین  
ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان  
و حاسدان دیگر باره بسزیم خود رو و ازین صورت گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل  
مباش فریسه گفت اگر چه پاک سایه عنایت بر منسرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید  
بظهور میرساند فاما من از کفایت این تممت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد  
که حقیقت کار و کمای احوال شماخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برات زدمت خود  
و توفی تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط بتم فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد  
و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است

بیت

غمناک نباید بود از طعن جسود ای دل شاید که چو او بینی خیر تو درین باشد

کامجویی گفت بچه وجه تفضیح تو ان کرد و بگد ام حیل که تحقیق تو ان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که افتر کرده اند  
حاضر باید آمد و در سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مر با آنکه سالها شد تا گوشت  
نخزده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرود گذشتن  
چه معنی داشت و بر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز  
خواهند نمود و اگر ستیزه رونی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف تو ان یافت و اگر بدان نیز  
نشود و باید مرمتمی و وعده عنایتی لقب گمان از خسار یقین بر تو ان داشت تا کوه ماه دستی  
دپاک و منی من بر بسم خدم و حشم روشن شود

بیت

بهر از که در پرده شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد

کامجویی فرمود که من از ایشان بوجبه عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنویسید عفو و ملاحظت عینوا  
در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد و بسز اول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو

که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدره کار آن است که با وجود قدرت  
بر خصم از سر جرمی او درگذرد چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت  
جز بعفو و اغماض نتواند بود

برگنهار چون شدی قادر  
عفور اشکر نعمت خود ساز

کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بید هر یک از آن  
طائفه را که این گردفته ایکنه بودند جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج نحو مصل آن کار  
مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایم حائث جسر ائم ایشان  
آب عفو شسته گردد و با وجود آن تشریفات و صلوات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کبدات  
فراوان نمود آن بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقع برستی  
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر بر شهبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین  
مرتفع شد

مصراع

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت

مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه  
انقاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت بیج خائن نباید کشاد و تابرمانی با هر  
و دلیلی بغایت ظاهراً که ترا از تردید باز ماند مشاهده نرود ترهات اصحاب اعراض را نباید شنید  
و سخنی که در معائب شخصی گویند اگر چه موزج و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج  
بدانجا رسد که تدارک آن در حین امکان نیاید و اصل جو بهایم بزرگ چون سیل ذنوبات و جیخون و  
دجله بغایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آه با بدن مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس  
در بدگونی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعضی رسد آنرا تاویل باید کرد و در آن سخن دیگران در بست

تا خاتمت کار فساد نابخدا

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به میل  
چو ریشد نشاید گزشتن به پیل

کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجند از جمله آن بهشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان خدز و موه اندکاجوی فرمود که تفصیل این مجل را باز نمای مادرش گفت حکما بر اوراق صحائف و صایا ثبت کرده اند که از صاحب بهشت گروه احترام فرمودن لازمست و با بهشت کس غشینی و مخالطت کردن از لوازم آن بهشت تن که دامن موافقت از همدی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت نعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و اسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بیوجبی خشم گیرد و غضب و بر جسم ستولی باشد سوم آنکه بعمد در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز بدارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر کند و آنها را در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت کران کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس و هو را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه قبلت حیا و معیروت بود و بشوخی چشمی و بی ادبی گذراند ششم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بسپستی اهل خرد را متهم سازد اما آن بهشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یا بدمرعی دارد دوم آنکه خفقان محبت و عهد مودت او بچو ادت روزگار و انقلاب دوران ناپایداری گینجه نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بنید و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و مجور و نخوت و غرور پیر بنیر و بیجیم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر او از دو در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق

ادب بتجاوز نکند به شتم آنکه با طبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت  
 پہلو تہی کند و ہر کہ با این جماعت کہ مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف کہ  
 سابقا باز نموده گشت اعراض و احترام نماید بیکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیہ ازوزائل گشتہ  
 مزاج حالش باعتبار حقیقی نزدیک شود چہ سر کہ آن حدت و ترش رویی کہ دارد چون با انگبین  
 در آمیزد از صرافت جموحنت خود باز رستہ موجب ازالت چہین علت خواهد شد **قطعہ**

چو سر کہ ترشی رو را با انگبین آمیزد کہ دافع مرض و راحت روان گردی

مباش مرد و دل ہمہ می جان بگزین کہ از مصاحبت جان تو نیز جان گردی

چو سایہ باش ملازم بہ پیش اہل صفا کہ آفتاب صفت شہرہ جہان گردی

چون شیر مرقع و اہتمام و میامن اشفاق مادر در تلانی این خلل و تدارک این حادثہ بدید بعد از تمہید  
 قواعد شکر گذاری و منت داری گفت اسی ملکہ زمان بہر کات نصح و التفات مواظتو **بیت**  
 راہ تار یک گشتہ روشن شد کار دشوار ماندہ آسان گشت

و امینی کافی و کار دانی و انی از ورطہ تہمت بیرون آمد و مرا بہر حال ہر یک از ملازمان اطلاعی  
 حاصل شد و بعد ازین دانم کہ باہر یک چہ نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچہ سان دخل  
 باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسیہ بنفیر و دو انواع معذرت و ملاطفت از زانی دہشتہ او را پیش  
 خواند و گفت این تہمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید چند شت و تیار کار ہا کہ تو  
 مفوض بودہ بر قرار نمود می باید داشت فریسیہ گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گرہ  
 از کار من نکشاید پاک سوابق نمود را فرود گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تکمیل داد **رباعی**

ای آنکہ دل از وفا بہر داختہ باد دشمن من متام در ساختہ

گر با ہر کہس عشق چنین باختہ ہر گز حق ہیچ کس نہ لب ساختہ

کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما  
 قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بهم خود آرزو فرسید جواب داد  
 مصراع  
 هر روز مرا سیری و دستاری نیست

این کت خلاص یافتم اما جهان از حساسان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد  
 حسد بداندیشان بر قمر خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته  
 دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک آبسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت  
 دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتز انگیز را در گوشش راه دهد و بزرق و  
 شعبده نماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق  
 خردمندان نیست

مصراع

هر روز مرا ز نو نروید جانی

و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو  
 فرسید گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زباید ساخت  
 از روی تملطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه متامت تر توان دانست اما بدین تعجیل  
 که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و خفت نمود در مکارم پادشاهان و بدگمان گشته ام  
 و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نامید شده چه سوابق تربیت خود را بینفانده در حیزه البطل  
 افکنده سوال خدمت مرا بیوده در معرض تفسیح آورد و به تمتمی حقیقه که اگر ثابت شدی هم چندان  
 واقعی ندانستی عقوبتی عظیم رواداشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب غفوا و آتیره  
 نتواند کرد چنانچه که پادشاه مین که با وجود جسر میله کلی حاجب خود را رسوا کرد و پرده کرم بر کرده بداد  
 پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت پنجم

گفت آورده اند که در دارالملک مین پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او با هر و لمعه نور  
نصفت بر چهره احوال فانیه آمال او ظاهر

شهی کاسمان در مریش گاه بار ز پروین و جز افشاندی تار

نشینده بزم کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده بینی

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت  
ورفتن از ان شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضرورت در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب  
کار خود بگریستی وز مانی از بولجیبهای روزگار نخب دیدی

هر شب از سوز درون بر حال زار خوشیتن گاه میگیریم چو شمع و گه تبسم میکنم

عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال تپنگ آمده اند لیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید  
یا گردن تیغ سیاست رسد یا سر با افسر قبول فرزند گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بارعام  
بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپ و جامه بجا ریت گرفته بر شست و بدر گاه  
پادشاه آمد و در بانان و حاجبان گمان بر زدند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس  
بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر و بار بار گاه درآمد و بجای لائق بالیستاد  
و شاه نیز مشراب نشسته بود و با همانان مباحثی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب زدن  
گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نتوانست که مجلس عشرت را منحص سازد  
و نشاط باد و خوشگوار باند و ایزد و آزار مبدل شود کرم جلی بگفونگناه او مسابقت جست و سخاوت  
طبیعی جرمیه او را ناکرده انگاشت

مصراع

تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی

و چون حاجب در نشئه شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت گرم بکار درآورد  
 دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو  
 یافته طبقی زرین که وزن آن نهار انتقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده  
 دانست که ضیق معاشش و در ماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حسم را پرده پوشی  
 آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس بطبیحیان حسست و جوی نموده حلقی را متمم میکردند و دعای  
 آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان آفرانند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را  
 چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت  
 این مردمان را بگذارد که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب  
 بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بارعام  
 بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام  
 خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت

بیت

کامگار اچشم باز ماه جاہت دوز خانہ عم تو تا دورا بد معمور باد

آنچه کردم بعد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه بنید یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا سیاست رساند  
 که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روز بدست افتد  
 حال من این بود و یقین میدادم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر نور پوشیده نخواهد ماند بیت  
 دارد آن شمع دل افزوز آگی از سوز ما و اندرین دعوی گواه ماضیہ پاک اوست

پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحمست پسل و را بنواخت و همان مرتبه سابق که داشت  
 بد و تفویض فرمود عرض از ایرادین مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای موج باشد  
 تا بخش و خاشاک سعایت تیره گردد و مرکز عالم او چون کوه باشکوه در عتامت ثبات ساکن بود



تا تشد باد خشم آنرا در حرکت نیارد

منظم

باد دل نریگان نبود خشم یار  
هیچ گهی گرم نباشد خیارخس نغباری رود از جای خویش  
کوزه را من نکند پای پیش

شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروی صیحت باید که خوش

مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و مکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگر چه پدید آید که

صحت او در ضمن آن خواهد بود و با کند و بد آن سبب از نعمت صحت محروم ماند

بیت  
کسی که او بشکر خنده دل تواند برد  
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تر و دیر

و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر و گران نیاید و ز نه سارا تا

این حدیث را بر دلیری و بجزستی حمل نفرماید که در و صحت کلی را متضمن است اول آنکه منطلو ما نرا با استغاثه

و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و نظام ضما نرا ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر گشت می

اینچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال

موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای

ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن منظم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را

با طبیب عدالت باز نماید

مصراع

چون توان در دراز طبیب خویش پنهان داشتن

کا مجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه

هلاک بعد از حکم سیاست شائع ترا حسانی و کاملتر انعامی میتواند بود و فریسه گفت که من بجز ما شکر

عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عمده مکارم تهنتها بی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت

پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت  
سبب آرامش جان باشد

بلیت

بر جان بر دلم نظری کرده بلطف جان شد در بین منست دل تیرسار تست

و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ماصح و یکدل بودم و جان روان فدای رضای فرمان  
اومی شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجای  
تدبیر و تاملش منسوب میگردد انما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی  
مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید  
مصرع  
بیچار حسد نیست کجی فضل و هنر

قطعه

و بزرگی درین باب گفته است

از حسد نا اهل علم ارگوید بدی زان بود که ز من بدل در دستش

حاسدان هستند و ما را باک نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش

و از دعای حکما که بیت محسود همین نکته نفهم درمی آید کما مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر محسودان  
چه باک آمد که سخن دروغ فروعی ندارد و حیدر بنی بنیران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب  
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا به شکست  
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود  
قطعه

گر بدی گفت ترا دشمنی و ن باکی نیست من آنست که او مرتبه زرشکند

طعن خفاش کججا رونق خورشید برد سنگ بدصل کجا قیمت گوهر شکند

و تو بعد ازین از فتنه حاسدان امین باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آنست که ما بر ایشان اطلاع یافته بقبول  
آن تلقی نخواهم نمود فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذ بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه

از راه نصیحت میان ما مجال یاب نشیر پرسید که از چه باب داخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه یعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافت بدان سبب که در عنایت او افزودی و امر فرمازین حضرت هم آزرده است و بهم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید

مصراع

غافل مشو از بیکه دلش آزرده

و چون بدین حیل در مزاج ملک مدخل کنند و در نسبت که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک امین نباشند از بندگی که جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بنیافته یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در تربت از او کمتر باشد برومی تقدیمی پیدا شده باشد که مجموعی گفت علاج این واقعه چگونه می توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر تو ان بستی فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغالطه ندارد چه پس از چنین حادثه اعتقاد جانبنین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب جاهالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون چشم خود براند و فرج حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری متوہیات قاصدان هم بشناسد و بیش تر بات صاحب غرضان التفات نماید و فرط احلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خونی و بهراسی باشد چون مالشی یافت امین گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بیت

در غم افتادم و زانده غم از او شدم در بلا ماندم و از بیم بلا دارستم  
نشیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهما مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان برومی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه برومی غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود که مجموعی گفت تدارک

اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعظم چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه و جرم باقی تواند بود و اعدا چگونگی مجال سخن توان دریافت و باین همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته باشد و دیگر در دام آفت نماند و بگذارد که درین بیابان امین و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت به او میسر سازم

بیت

بروز درس شنای تو میکنم تلقین به شب و طیفه مدح تو میکنم تکرار

کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تمته ما را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز درباره تو مجمل قبول رسانند و ما ترا حقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستنکر می شماریم و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما و اتق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بی هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صیحیح حمل خواهد افتاد

بیت

زین پس سخنان قلنه انگیز حسود درباره دوستان نخواهیم شنود

فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از یک دشمنان چه باک و با دولت رضای شهناشاهی از ناخشندی خصمان چه عشم

بیت

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون محبوب کمان بروی خود پیوستم

پس بل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او ترزاید می یافت و در نتیجه شجاعت و تربیتش تصاعد

می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محصل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت  
 نهالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر فلکند

اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظہار سخط  
 و کراهیت در مقام رضا و ملائمت آیند و بر عاقل مشتبہ نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار  
 فائده درج کرده اند و هر که بتائید اسمانی مخصوص و بسفادت سرمدی موی گشت تمام همت بر فهم ثنارت  
 حکما مقصود دارد و تمامی نعمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت  
 منفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت  
 و نادانی برهد

نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان	کادمی را تبر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پر کچره وزیبا باشد	نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عباد زاهد و فی همه اطفال داند	مرد اگر بخت نر عالم ربانی نیست

# باب

## در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

### مقدمه

دانشایم از روی تعظیم بید پای حکیم را دعا گفتم و فرمود که شنیدم داستان فرسیده و کاجوی و آن  
مثلیست مرخرد مندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و حیانت و عقوبت  
و عقوبت و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت به مردم این و کافی نجات نظام ممالک ترتیب مصالح  
و غلونا کردن در جانب باطل و معتز شدن بسجن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب  
بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای  
دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خرد مندان در گوش نگیرد تا لاجرم  
بمثل آنچه از وصا در شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور  
خیر و ظلمت شمر و فائده نفع و عائد که ضرفرق تواند کرد و بکرم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از  
عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنگذیده شش  
بجمل الجواهر توفیق ازلی منورست و گلشن دلش بر وایح ریاحین عنایت لم نیرلی معطر بر چه نچو شستن نه پسندد  
در باب همچو خودی چگونه روادارد

مصراع

## میسند یکس پنجه نخود پسندی

و بیاید دانست که هر کرداری را جزائی مقررست و هر آئینه بار باب آن برسد که تا خبری که در میان افتد مغرور نباید شد که نفجوامی ان الله یحعل ولا یهمل شاید اما همالی باشد لیکن اجمال نخواهد بود و دوسم روزه هملت را مجالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخی که در مزرعه عمل بکارند سی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب میکونی دارد باید که بخر تخم نیکی نکارد

ر باعی

نواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم پیش  
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدر کرداری خویش را بکرت و بلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بروشنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خست باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه در همان تخم خنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و بهم کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد برست بی شبهه بدین حیل زراعت وی متغیر خواهد گشت و همان تخم خنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید

## مثنوی

چونکه بدر کردی تبر من مباش زانکه تخم ستا و برو باند خداش  
چند گاهی او بیوستاند که تا آیدت زان کردنای بد جیسا  
داد حق مان از مکافات آگهی گفت ان عدل تحبه عدلنا به

و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فصّر نعجیل منثقال دَرَة حَبِیرَ اَیْرَةَ وَمَنْ یَعْمَلْ  
مُنثَقَالَ دَرَةَ شَرِّ اَیْرَةَ در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سومی میکونی گراید و از تمگاری

مصراع

و دل آزاری تو به کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد

وین نیز توفیق تواند بود

و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که در ولایت حلب بنیثه بود مشتعل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سر و خدنگ بهم در شد شاخ بر شاخ تنگ

و در آن بنیثه شیری بود ماده و نه بر بری جنگ و پر خاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او

بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین به تحت اثری فرار نمودی

چون نمودی بوقت چشم دندان شدی از تیش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانون پر آذر دمانش همچو غاری پر زنجبر

همواره بخون رختین مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیا لودی سیاه گوش که ملازم و بود

چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمگاری و دمه خورن خواری او تبر سید و از وعید من اعمان ظالما

سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد

تبرس از صحبت آکس که خلقی بیازارد آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرانهاد بر کناره بنیثه موشی دید که بجهد تمام پنج درختی می برد و بدندان از صفت

اجزای عروق او را منفصل می سازد و درخت بزبان حال باو میگوید ای ستمگار دل آزار سپرا

تبر آزار نبیاد حیات مرا زیر بر می سازی در شتهای جان مرا که عبارت از عروق آکبش است

بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی

بیت



مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل مروت بدی ددی باشد  
 موش نزاری او التفات نامنوده بهمان جفاکاری اشتغال دشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین  
 بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر بردشت و دانست  
 که آزارنده جز آزار نبیند و نشانده خار گل مراد نچیند

بد میکنی فنیک طمع میداری جز بد نبود سنرای بد کرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فلان غشده در سایه درخت حلقه زد و خاشتی در آمد و دم مار بدین  
 گرفته سرد کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی منیر دتا همه اعضا اش بنوک خار سوراخ شده  
 جان بالک و زخ سپر و سیاه گوش از صفحه اعتبار رمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بنیاد خاشت  
 سر بیرون آورده بعضی از حشای مار که غذایی او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده  
 در میدان صحرا بر میآت گویی بنیاد سیاه گوش متر صد حال خاشت می بود که ناگاه رو بای گرسنه  
 بد انجار سید و خاشت را که ترمه چرب و بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود  
 بونی نتوان شنود و جز بکلید حیل و مکر در آرزو نتوان کشود پس خاشت را بر نشیت افگند و قطره چند  
 بول بر شکم وی ریخت و خاشت تبصیر آنکه باران ست سر از درون پرده خفا بیرون آورد و باه در جست  
 و حلقش گرفت و سرش بر کند و باقی اجزا را با شتهای تمام بخورد و چنانچه از و خبر پوستی باقی نماند و هنوز رو باه  
 فراغت کلی حاصل نشده که سگی جنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و رو باه را از هم بردید و مقیداری  
 از وی جوع الکلب را تسکین داد و در گوشه نجفت سیاه گوش این عجب بهار که هر یک دلیل روشن بود  
 بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از آنها خائنه قضا به فضای صحرای قدر آید می بود ناگاه  
 پلنگی دید که از یک گوشه پیشه بیرون دید و تا سگ را خبر شد بنیش جان شکار دلش را از سنیه  
 بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جست بود و وصیاد با تیری در کمان کشیده

در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سنگ یزدنگ دل دوز بجان می افکند و بر پهلوی راستش  
آمده از طرف چپ بیرون رفت

فلک گفتا خوش است آن قبضه و زمین گفت آفرین باد ایران دست  
هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بسبکستی پوست از سرش در کشید و سر سوار می بدان موضع  
رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طبع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود  
هم ایشان بنجاصمه مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آیدار کشیده بر سر صیاد تا  
و تا بر خود خبیدن صیاد سرش بصحرانداخت و پوست پلنگ از زمین در ر بوده روی بر آه آورد هنوز  
قریب صد گام نرفته بود که آپش بسر آمد و سوار بر زمین افتاده گردش خرد شکست  
زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربه موجب فرید یقین گشت و بلازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بپشید  
شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مانده العام من بهره می یابی سبب  
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی  
روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش  
خوف جان در باختن

حاله دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل  
اگر همت ملوکانه میتافتی که شکستن آن هیچ وجه روانتوان داشت در میان آرد صورت حال را  
براستی باز نمایم شیر او را مان داده بران معنی عهد کرده به سوگندان مو که ساخت سیاه گوش گفت  
می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش باندای بیگناگان معطوف دلهای نیش  
جهای او را شگشته و سینها بدایع ابتلای او مجروح شده

ترک ستم کن زندامت تبرس      ذرفزع روز قیامت تبرس  
 و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هر اسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن  
 سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست از من طلبی تو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش  
 گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاعت شنیدن ناله مظلوم نیارد      نظم  
 وجودت پریشانی خلق ازوست      ندارم پریشانی حلق دوست  
 من از بی نوائی نیم روی زرد      غم بی نوائان مرا خسته کرد  
 دوم مبادا که شومی این فعال در توست و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

## مصراع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل باز بجا دانسته و بمن عمل نیک از که سوخته سیاه گوش جواب داد که هرگز آنکه  
 از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد دانکه هر که تخم آزار کار در جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت  
 نشانند جز میوه آسایش نه چنید جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد  
 باومی بگویی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی

این جهان گوه است و فعل ماندا      سوی ما آیند ما را صدا

گر چه دیوار افکند سایه دراز      باز گرد سوی او آن سایه باز

و من امروز بعین یقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز  
 کرد و قصه موش و مار و خار نشیت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وحشی که دیده بود باز گفت و  
 بطریق مناسحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمه مار شد و مار که آزار بد و رسانیده  
 به بلائی خار نشیت گرفتار گشت و خار نشیت که مار را کشت در دام حیلۀ روباه افتاد و روباه که خون

جانوری بر نخت سگ گرسنه دما از روزگار آورده و سگ بواسطه آن بیدادی در نخب پلنگ  
شکنجه پلاک کشید و پلنگ بشامت ایند او از اهدن تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر  
باد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود  
برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازمست  
و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصرف داشتن خردمندانرا از فرائض لوازم بیت  
نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان نجوت قوت خود مغرور بود و لبشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می نپنداشت  
و نصائح او را باز بی تصور میکرد و چند آنچه ازین باب میدید آتش حرص شیره شیر زیاده میشد بیت  
ای آنکه نپندیدیم از برای عشق چندین مدم که آتش من نیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت وارد دل شیر همان اثرست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و غوطش  
در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیره خار بر جوشن خارا

بلی کی کارگر باشد سنان خار در خارا

شیر را بگذشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش  
خود را در بوتنه خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهوبره دید در فضای آن صحرا چرا گنان ماد و نهان  
برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهوبره فریاد برتسید که ای ملک از  
صید کردن دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیده مرابراق قره العین  
گریان مساز و دل مرا آتش هجران جگر گوشها بریان کن آخر تر نیز فرزنداند از ان براندیش که نسبت  
ایشان همین وقوع یا بد که نسبت فرزندان من

مصراع

با من آن کن که اگر با تو رود بیسندی

قصار اشیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لغتای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در پیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر نبراری آهو التفات ناموده بچگانش را بگشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بگشت و پوست بکشید

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی  
آهو از پیش شیر ریده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سر سیم می دوید ناگاه سیاه گوش  
بدور رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت  
و با اتفاق او آغاز ناله کرد

هر که که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در دیوار بنالد  
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را  
سزا جزا خواهد یافت

شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود بروغن خویش  
اما از بجانب شیر بر پیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفس بر آسمان  
رسانید و گفت

دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت  
شیر خروشی بر کشیده بود و فغان در ذناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن پیشه از وحشت ناله او  
زاری میکردند و بصفتمی می زارید که مرغان هو از سوز گریه او در ناله می آمدند

چو سیل خون رود از دیدنهای پرغم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من  
در همسایگی شیر شغالی بود و امن از گرد تعلقات دنیا افتانده و نکته من قنچ شیبج از لوح تو کل و

تفویض من و خوانده

بیت

فارس میدان تو کل شده خیمه بصرای قناعت زده

بر رسم لغزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز از شدت  
گفت کصیر پیشین و شکیبانی پیش اگر که هیچ مشامی از گشن عالم بوی دفا نه شنیده و هیچ کامی از دست

رباعی

ساقی ایام شراب احتی بی چاشنی جراحی نخبشیده

از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت دگر درش ایام صفائی نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوخکان را سازنده تر از سبزه روانی نتوان یافت

زمانی دل با خود آروگوش بهوش کشاده دار تا نکته دوسه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیاى غذا  
را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و  
نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک  
هر ابتدائی را انتهای مقررست و آغاز هر کار را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل  
فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا اجاء اجماعهم لا یستأخرون ساعة و لا  
یستقل هون بر اثر هر غمی نشاد می چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد بیت

سالها دل چون صراطون ریاضین هر کرد در فضای او گلی گرافت بی خاری نیانت

در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و خرج را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند

بیت

جان سپر کن چسرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا بچکان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم از تو تو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا  
با تو کرده اضغاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که رومی تبار آورده که خدا بدین  
تندان و نیک شبیه است قصه تو قبضه آن هنرم فروش که میگفت این آتش از کجا در هنرم من

افتاد شیرگفت چگونه بوده است آن

### حکایت دوم

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هنرم درویشان با ستم و حیفت بخسری و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بود می بردی و در زستان بر تو نگران طرح کردی با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بهایتانندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم تو نگران از جفای او بفرغان

بیت

سینه دل سوختگان زو کباب کله محنت زدگان زو خراب

روزی هنرم دروشی بزور بکشید و نیمه بهایدان نقیضی نوا بیش نداد دروش دست دعا بر آسمان برداشت درومی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد

بیت

ای ظالم از دعای بد این مشوک شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحب دلی برسید و بران حال قوت یافته زبان ملامت بران ظالم بکشید و گفت

بیت

بترس از تیر باران ضعیفان و کین شب که هر که از ضعف مالان تر قوی تر خرم کینش

با بیچارگان که خبر درگاه حضرت آئی نپایه ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر درویشان که هر شب چون

شمع از سوز دل اشک بارند بزیگونی ستم و امدار خانه سینه غریبان را با آسیب بیداد ویران سازد

خون دل تیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مرزیه

مصراع

مخویر این فتوح که فردا بخار خواهی آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن غرور بر بخید و از روی استکبار و حمیت جاہلیت روی در هم کشید و گفت

بیت

برو ای شیخ ازین پیش مرده در سرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو خرم

در ویش روی از وی تباقت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در بار مهرش نشاند  
 و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدارگر را از بستر نرم بجاگستر گرم  
 نشانید قضا را با ماد همان غریز که روز گذشته نصیحت می نمود بسوخته رسید ظالم را دید که  
 با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن غریز فرمود که از دود دل درویش  
 و سوز سینه دل ریشیان

بیت

خدر کن زد و در و نهامی لیش که ریش درون عاقبت سر کشد

ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ماکاشته ایم بهتر ازین  
 بر نخواید داد

بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم بهین لاجرم تا چه برداشتیم

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که با چکان دیگران  
 کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش  
 گرفته باشند پس چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده باشند تو نیز برنج دیگران صبر باش مشی گفت  
 این سخن را بخت و برهان مو که گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که  
 چهل سال شغال فرمود که درین مدت در از قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت و خوش آو میان  
 که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پرو  
 ما درند شدند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فرغ نیارده بود اگر آن روز  
 عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در نیوقت این واقع روی نمودی  
 و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو ناگرده بر حلق بخشایشی کجایابی از خویش آسایشی



چو دلس از بیت بنالدهی که بر جان ریشتمند مری

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خو بخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که از نیما بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را بر فرق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و اندامی این دکان مگرد که آزارنده وی راحت بیند و بید او گریه که بمقصد و مقصود نرسد

مصراع

کس دست ازین کمان تیر مراد برده

چون شیر این سخن نشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد نخران پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد همیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفت باندگی از قوت قناعت کنم و غم بیش کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم

قطعه

بهست و نیست مر نجبان ضمیر و خوش دل باش که نیست ست سر انجام هر کمال که هست

ازین رباط دور چون ضرورت ست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس ز خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یک ساله شغال ست بده روز خورد و میشو ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت در ریاضت را میان بر بسته

بیت

زین بجز آبگون چو کسی آب خوش نخورد دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ایم

شغال گفت ز چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من

متضرر باشد و من نه درین بخون می آلامی و نه خنجره باز از شخصی می کشایم

درم خنجره پیدا پاره پاره کنند بهیچ کس برسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوه  
این بیشه لقبوت ده روزه تو وفا نمی کنی و کسانیکه قوت ایشان بدین میوه با متعلق است زود هلاک شوند و بال  
آن در گردن تو بماند و مکن که هم درین جهان مکافات آن تبویسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک  
بشود که میوه بوزینه را غضب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

### حکایت سوم

گفت آورده اند که در وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کنار گرفته گوشه بیشه متوطن شد  
و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غزائی چاره نیست و درین موضع جز  
انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و لولوا باید بود بهیچ  
به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سدرمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک  
می سازم تا هم تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان بر فاهیت باشد

زهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خوا کسی کاسیشی باشد زمستانش

انجین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده و تمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت  
انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد  
جسته خود را دران بیشه افکند و به درخت که میرسد بران میوه منی دید تا پای آن درخت آمد که بوزینه  
بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بهیچید و گفت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان ما را خدا یا دارمان

خوک چون بوزینه را دید حبابی زده شرم طحیت بجای آورد و گفت همان میخوابی بوزینه نیز از روی لفاق

جوابی منافقانه باز داد و گفت

بلیت

باغ امید مرا سر و خرمانی رسید کلبه در ویش را از غیب همانی رسید

رسیدن قوم میمون مبارک و جاهل یون باد اگر پیشتر قاصدی از قدم عالی اعلامی از زانی دشتی بهر اینجه فرج حال  
شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا الفغالی که هست از قصور سباب همانی است

مصراع

رحمت بود در ویش را ناگاه چون همان در رسید

خوک گفت حالا از راه می رسم و با حضرمی که باشد شتیاق تمام است

مصراع

تسکاف مکن آنچه داری بسیار

بوزینه درخت انجیر بنشیناند و خوک با شتخامی کلی میخورد و تا بر درخت در زمین چینی نماید روی بوزینه آورد  
که ای میزبان گرامی هنوز آتش شتخا در التهاب است و نفس جریس از برای طلب غذا در اضطراب درختی  
دیگر بنشینان و مرا برین منت خود گردان بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بنشیناند و باز که فرصتی از میوه آن  
اشری نماید خوک بد درختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای همان عزیز رسم مروت فرودگذار آنچه تار تو کردم  
یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایشار کردن نیست

مصراع

زین بیش کرم نیستو ان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود و گو حال این متعلق باش بوزینه جواب داد که غضب  
کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت اغلب تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر دست از ظلم و ستم  
باز دار که آزر دن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و در بخانیدن بکیسان را هم که نیکو نباشد

بلیت

گر بزند لاش گری می دل خون کنی درد دندان بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد در  
کنارت کنم پس بد درخت بر آمد بوزینه را بزیر افکند بوزینه بر شاخ اول قرار گرفت که شاخ بشکست و سرنگون

در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی  
 و از راق ایشانرا طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند شمنی تو در دل فرزندان  
 ایشان قرار گیر و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو  
 در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بزرگانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو  
 خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه  
 درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی با کتاب لذات عقلی  
 روحانی پنداری

اسیر لذت تن مانع و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملکات بن مینامیست  
 چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و آب گیاهی قناعت کرده در وظائف عبادت  
 و عبادات افزود و گاه و بگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد

ای دل ازین جهان دل زار در گذر      دژ تنگنای گنبد و وار در گذر  
 کار جهان نه لائق اهل بصیرت است      مردانه و از سر این کار در گذر  
 چون میتوان بگشش روحانیان رسید      سعی نماوزین ره پر حصار در گذر  
 در بحر غم ز حرص چون غواص شوخ چشم      غوطه مخور ز گوهر شهبوار در گذر

اینست داستان بگردار مشهور که جهانیان را منجر عذاب خود دارد و از وفات عواقب آن  
 نیندیشد تا آخر الامر بماند آن بلکه از و مخلوق رسیدی مبتلا گردانگاه و وجه صواب طریق رشتاد بشناسد  
 مانند شیر که تا هر دو جلگه گوشه خود را بر آتش حسرت کباب نهد و دل از خود بخاری و بد کرداری بزند شست  
 و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدا عراض نموده و دیگر باره با آرایش بی اصل و انقیاد جان  
 نه شمرد و پیچ وجه عشوه این بیوفای جادووش نخرید

نوشته اند بر الوان حبت الماوی که هر که عشوّه دنیا خرید و ای بوی

و خردندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرزو این تجارب را ذخیره حال و مال خود دارند  
و بنامی کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نیستند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را  
نپسندند در باره دیگران رواندارند تا فواج امور و خواهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحالی  
باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدر کرداری و اذیه ستمکاری مسلمانان.

منظم

دنیا نیز ز دانکه پریشان کنی دلی ز نهار بد مکن که نکر دست عالی  
دنیا مثال بحر عمیق ست پر ننگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

# باب یازدهم

## در حضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن

### مقدمه

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر بر بانی روشن و وسیلی واضح باز نمودی مثل بید کرداری که بی اندیشه عاقبت در سزار و اندامبالغه نماید و چون او را بمثل آن قبلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که در ستانی شتمل بمضمون وصیئت یازدهم دافرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل عبادتی که

از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همیشه شربت نبات

سخنمائی بی پاکی از گریه به بشیرینی زحل و ای شکریه  
کسی کان سخن در گوش فرتی گرافلاطون بدی از هوش فرتی

فتر بود که ای شاه عالم پناه  
کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جسا وید باد

بزرگان قدیم فرموده اند کل عمل رجال اول کل مقام مقال در جامه خانه غیب لباس عملی  
خاص بر بالای والای هر کس دخته اند و از خزانه موهبت آبی خلعت همی مخصوص و از خورق امت شهنشخص ترتیب  
داده از بهر سردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید

نظم

گس را به سراطوسی نزاوند      بلخ را فرحنتانی نداند

ز سرکه آرزوی می نشاید      نسیم گل ز خار خشک نماید

ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کُلْ خُزْبِ بِلْمَا کَلْدِ نِهْمِ قَرْمُحُونِ هَر کَسِ رَا فَر خُور حَالِ اَوْ سَاعِی دَاوَه  
و بیچ کس را از مشرب عنایت و سر خمیه رعایت محروم نساخته

بیت

کس نیست که نیست بهره نداد تو ولی      اندر خور خود بجز عه یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع از لی حواله او کرده است تغال نماید و چنان سازد که آن مهم  
بر سبیل تدریج بمرتبگی کمال رساند

بیت

پالا نگری بعنایت خود      بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشه خود بگذارد و بمبهمی که طایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتوب حاصل کرده  
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل رسد و بازگشتن همان  
سرا راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سر آسیمه حال سرگردان بماند

مصراع

نی راه پیش رفتن و نی رومی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم و وزد و آرزو دست در هر شاخ هوسنی نرزد و افزون طلبی که  
غالباً عاقبت آن بوخاست می انجامد بر طرف نهند و هر کاریکه از آن نفعی دیده و نتیجه خیزی یافته بزدی و  
آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مرد ذوق مرئی فی لوفه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی  
باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که مینماید

بیت

انجسیر فروش را چه بهتر      کا بنجسیر فروشد ای برادر

و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است همان هوس پیشه که دعای  
تعلیم آن لغت داشت را می پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادت  
 مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفتش اثر کرده درات علاق  
 راز اهل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائل را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه عبادت  
 همبطفیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر و اردات عالم لاریبی

نظم

بر سر ارشین شرح ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج

شرف کارخانه ملکوت کارش برای عرصه جبروت

بوده شیطان کش فرشته شیم در روش بر هوا نهاد قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و هر گلی نعمت بر امضای لوازم خیر مقصود ساختی مزع  
 محبت دنیا در ساحت سینه او آشنایی نیافتد و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و دوش  
 نیفتاده و تافت

بیت

خوش آن کسان که گشتند پاک چون خورشید که سایه بسو این جهان نیفکنند

و با وجود این همه زاهدت و ورع آنچه از خزانه و لله خزان السّموات و الارضین نصیب می شدی بر همانان  
 نثار نمودی و قوت چاشت فستام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایتاژ نمودی

بیت

رسان کواکب ایتاژ بر سپهر اشیر ز برج بذل که ایتاژ را بسی اثرست

روزی مسافری به زاویه او همان افتاد و زاهد چنانچه رسم میربانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه  
 ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و او بهتر از و نشاطی هر چه تمام تر در نزول و ظاهر خست  
 بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گفتند زاهد پرسید که از کجای می آئی و مقصد کدام دیار  
 همان جواب داد که قصه من قصه است و در روز و حکایتیست مرکب از دقائق حقیقت و دقائق مجاز



و اگر خاطر مبارک با استماع آن میلی باشد بر سبیل ایجا ز شمه ازان باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش بهوش  
کشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قفطره مجاز بمنج حقیقت عبور تواند نمود

زهر باز چیه رمز می میتوان خواند زهر افسانه فیضی میتوان یافت  
توبی در هشت سر گزشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و حضرت این سفر دریافته بتامی باز نمای همان گفت  
ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من اینجا بنجازی مشغول بودم پوشیده نور سینه  
بتاب آتش حرص بتاشتی و بنزاحت از مانده روزگار کیتانان یافتی

گرده ام خون می شود تا کرده از تنور رزق بیرون می کشم  
دمن باد بهقانی دوستی داشتیم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت سرعی بودی  
دیهقان از راه یاری و مددگاری غلکه که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهسای آن را بر روزمان  
بستاندی و در ادای آن جهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از بانگهای خود بهمانی  
برد و شتر الظمیر بانی چنانچه قاعده را باب همت باشد رعایت نمود بعد ازان که از تناول اطعمه سیرت  
بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب توجه مقدار است مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال  
خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم است سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش  
اهل و عیال فاکند آن ده دوازده تواند بود

چونین نفع ترکاری ندارم برین دستور روزی میگذازم  
دیهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنائی بر آن توان نهاد و من خیال می کردم که کسب  
سود بسیار و حاصل به بیمار است

مصرع  
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
من گفتم ای خواجده کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک سود در اوان است

بخرنی بختمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و مادرین حرفت بسودده چند قناعت نداریم  
 من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود بهتان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دان  
 خشتخاش که خردترین جو بات است چون در زمین نیکو افتد و سبب شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز  
 ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشتخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس تو آن کرد که سود کار را  
 از حیر حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارع ان مزایع حکمت گفته اند زرع  
 سه حرف است دو حرف اول وی ز رست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام ز رست پس این پیشه  
 زر بر زر باشد

دو حرف زرع ز رست و یکی که می ماند جهان ز رست پس اینجا ز رست بر سر زر  
 و از اعتقاد اکسیر بیان کارخانه در هفت چنان فهم شده که بریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قبل بیت  
 جستن گوگرد احمر ضائع کردن است روی بر خاک سیاه آور که لیکر کمی است

چون این سخن از دهنقان استماع نمودم سودای سود و هفت در سرفتا ده در دکان در شوم به تیه اسباب  
 زراعت مشغول شدم و در محله من در لوشی بود کمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف بیت  
 بگذشته از تکلف و نبت سه گوشه ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه  
 چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بیماری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان مایمت کشتود گفت  
 ای استاد بدانچه حواله تو شده راعنی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت  
 حرصیان مذموم و بهر که نقد قناعت بدست آید پادشاه وقت خود دست و بهر که بذلت حرص گرفتار شد  
 در پایه دیو و دد

قرص جوین می شکل می شکیب تا نخوری گت رم آدم فریب  
 گفتم ای شیخ مرا زین کار که مباحتر آنم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع و هفت بسیارست خیال

می بندم که شاید از آن شغل منتفع کردم و معاش من بسهولت گذرد و پیراهن فرومود که بدتی متبادی اسباب معیشت تو همین حرفت میا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشینه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا درصد و مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلو از آن قیام توانی نمود و از عمده مهر هم آن کمانی بیرون توانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزوی برزند بر وفق محصل تواند شد

داند رفیقان که ره دور و دراز است از کویچه مقصود ببار آمدن  
فضولی مکن و از کار خود دست بازدار که هر که پیشینه خود بگذارد و فهمی که موافق او نباشد پیش گیر و بدو آن رسد که بدان کلنگ رسیدن پر رسیدم که چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

گفت آورده اند که گازی بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده آشیانه خود بازمی رفت روزی ناگاه باشه تیزر پیدا شد و تیهوئی فریبید کرده پاره خورد و باقی بگذشت و برفت کلنگ با خود انداخته کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین مکی عظیم مجبوری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از ذنات همت است چرا باید که من از همت عالی بهره داشته باشم صلاح آنست که بعد از این مختصرات سرفرو نیارم و کند قصد جز در کناره سپهر برین نیکنم

دو دک تشنه است بجز کبود سر نیم ابر نیار و سر رود

زنده دلانی که بیالایزند از اثر همت و الا پزند

پس ترک شکار کرمان کرد و متصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفتند دید متحیر شده دیده تفرج بکشد و از قفس کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل کناره آب نموده از پیش وی در گذشت کلنگ

از عقب ان فرود آمده بر لب رود بنفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که برسد پایش در وصل غوطه  
 بیشتر میخورد و پرو باش بگل آلوده ترمی شد گازی یاد او را گرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی  
 پیش آمد و پرسید که این چیست گازی گفت هذا کسی نیتصیدا این کلنگیست من خواست که کار باشه  
 کن خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرقی  
 که در لایق است بیاید گذشت چون پیر عابد این مثل آورد و غرض حرص من زیادت شد و آن سخن را  
 که از محض هواداری بود در گوش بوش راه نداده بر جهان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بجز سر مایه که  
 بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدم انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در خیال معیشت  
 بر من و عیال به تنگ آمد بجهت آنکه از دکان خجاری روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حال  
 یک سال منتظر سیبایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سحکو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون  
 با خراجات یومیه در مانده و از هیچ محصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی بر سر قرض استانی و باز دکان  
 نانوائی کشوده با سر کار خود روی

بیت

آنس که بکار خویش گشته شود به زمان نبود که با سر رشته شود

پس یکی از خواجهگان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتگاران ابرسر  
 آن شغل گذارشته خود تزدی می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرای قتی و گاه برای رونق دکان بازار  
 آمدی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگاران خیا نتهار ز ریزه در دکان از مایه و سود چیزی  
 نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده و عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه  
 نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از بهر وزیران دیدن باز نمودم پیر عابد  
 بخن زید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد و مونی که ریش در سر و کار زنان کرد من  
 پرسیدم که چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیرو دیگری جوان و خود و مومی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخت آن در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخت آن زن در آمد و بکم عادت سر در کنار او نهاد در خواب شد زال در روی و مومی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کتف تاریش و تمام سفید نماید آن زن جوان را بدو رغبت نماید و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انظفا یافته دل از او بردارد و بکلی با من برآورد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند

مصرع

برکنده به آن ریش که در دست زنان است

روزی دیگر آن شخص بخت آن زن جوان شد و بطریق معمول سر بر کنار او نهاد در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بنید به آئینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردید پس و نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد دید که موی بر جانمانده و خرمن ریش تمامی با او برده فریاد بر کشید و بهیچ جان رسید و حال تونیز بر همین منوال است برخی از مایه و سود بدکان نالوانی صرف کردی و بعضی در کار دهنقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی نچته داری و نه در مزرعه زندگی خرمی اندوخته

بیت

روزی بچنان گذشت روزی چنین اکنون که نگری نه آن است و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید وقتی است مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت صلی

نیست هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم افراد صلا یطاق من بمنزله المرسلیین شب  
از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و بهرسان میفرستم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی  
خبر شنیدم که خیال آن من مردند و بهات مرا قرض خوانان بحساب وام خود تصرف کردند من از مرحبت  
با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و در دزل خود را بلاقات بهر صاحب دل دوانی نمیکنم و حیرت  
تعب سفر ابلتقای اهل شد مرهم راحتی نمی تا این ساعت که آینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از  
زنگار هموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر باران حضرت مهیا گشت **بیت**

المنه الله که اگر سنج کشیدیم دیدیم ترا و تو بمقصود رسیدیم

این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را بحدی صدق شنیدم و دل من بر سستی  
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چیز رحمت مهاجرت و شقت سافرت تحمل کردی اما تجربه های نیکو تر بدست آمده  
بر اطوار و آداب محم و قوفی تمام حاصل شده و من بعد جمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع**

شام غم خورنده صبح طرب خواهد دید

همان بیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت همان را غنیمت شمرده آغاز مباحثت کرد و زاهد روی بود  
از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون لغت  
عبری موروثی داشت فصاحت و دران بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت  
همان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب  
اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز حجت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان  
فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی همان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی  
سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد

**نظم**

بشیرین نکته ها هر لحظه پر کنند شدی لعل شکر بارش شکر خند

چو همان دید شکر با بخت روار چو طوطی شکرش را نشد خریدار  
 چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به بیگانگی مبدل شد و از مقدمات و داد  
 نتیجه استیصال حاصل آمد

بهم بپرداز دل تو از نشتست وقتی که تکلف از میان برخیزد  
 همان گستاخ وار بر زاهد آغاز شنا کرد و گفت  
 ای نطق تو کلیده نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تائید ذوالجلال

این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده  
 و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر شنیده

من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت می توانم گفتنش فی سحری  
 توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بی سابقه  
 معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت  
 کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتسم مرا با اجابت  
 مقرون سازی و رقم شاگردی با هنراز و مسرت بر صفحه حال من کشتی تا سبب از یاد مواد اخلاص گشته و طیفه  
 ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرعی افتد

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده احسان تو باشم  
 زاهد گفت مرادین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از جنسیض جهالت با وج دانش ترقی در هم و متعلمی از  
 اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات  
 قرنگی منافات بنیشار و مبانیست بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و درین سبب  
 که سجد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و بهم اوقات توفات گشته

همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از کتاب شد اند را با خود باید گفت و آنکه رومی کعبه  
مقصودی آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید

بیت

دربیا بان چون رشوق کعبه خواهی زد قدم منزه نشی اگر کن خار مغیلاں غم نخور

ومن درین نیت بمشابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تنی گردد ازین کار رومی شایم و اگر بر فتره در دیده من  
سنائی شود نظر بیهی دیگر نیکنم

مصراع

هر که میل گنج دارد برنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و ریح متعلم هیچ وجه ضائع نمیکرد و چنانچه آن صیفا  
بواسطه اندک رحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که به نسبت علما از رومی صادر شد تعجبی کلی یافت  
و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش سید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

## حکایت چهارم

گفت آورده اند که مردی در ویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی  
و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی مصراع  
نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نهاده بود و بهر از رحمت سه مرغ را بجوالمی دام آورده و خود در کمین گاه متر صد آنکه حلق  
آن بیچارگان بملقه دام در آرد شسته در انشای این حال آواز عربه آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه  
مرغان بسبب آن صدابر منت را از کمین گاه بیرون آمده و طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند  
و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد کنیند تا این مرغان رنم نخورند و رنج  
من ضائع نگردد

مصراع

دم در کشید تا نخورد صید دام رنم



ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرعی می دهی با تو درسیازیم و بجنگ و عریده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مند و قوت چندین کس و البته این مرغان است و بعد از آنکه شما دو مرغ برید من چکه نه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم بایزاید خواهیم کرد تا مرغان بپزند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرعی دهی تا منظر مدرس سبریم و طلبه مدرس را همانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نباشد و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقت ننهد و نه چینه از غله مدرس پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جانرسید آخر ایشان را وعده مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر و بشرطیکه کرده و فاکن صیاد چاره ندید و هر یک را مرعی داد و گفت باری چون رحمت شما کشیدم و تحفه و تبر کی نیز گذرانیم آن لفظ که بران بحث میکردید من آموزید شاید که روزی مرافنده و بد ایشان گفتند مادر لفظ محنت بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آن است که خنثی نه مذکر است نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با لال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب بانگ قوتی قناعت کرده گذرانید ندر روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانه افق سپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشت های شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

چرخ صیاد و ش برشته زرد ماهی مضر را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و تبو کلی تمام دام بدریافد گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیرا صورت شیرین میات که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپورده بود و دیده مردم آبی مانند او لیبیتی

منظم

در عصب بکار ندیده

سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید  
پشتا و چون لباس بو قلمون زگماداشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده بان خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آن است که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقربان بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان زرگازگ در آن انداخته

بیت

همه سیمین بران بازی گر گوش ایشان گران ز حلقه زر

بیت

وز ورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده

اندر آن کشتی ز پاره عود چون مه نو بر آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض تماشای حاضر شدی و با شما بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز

بیت

در آن حوض را نظاره میکرد تماشائی مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیر با هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزیران که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت

زبان نصیحت بکشود و آهسته بیادشاه گفت

بیت

دل روشنست چشم نور باد سر سبزت از سر زرش در باد

صیاد آن بسیار اندو در پیر ماهی است اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خرانه بدان فاکند و نه خراج مملکت بان بر آید و پید هست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد

بیت

عطا فرخو استحقاق باید و جزا مناسبت شاید

ہر آن حوضی کہ صدمن آب گیرد دو صدمن ز نیش نقصان پذیرد

شاہ فرمود کہ من اور ہزار دینار وعدہ دادم این زمان خلاف وعدہ چگونہ رو ابا شد وزیر جواب داد کہ  
 من این را حیلہ دارم کہ وعدہ شما خلاف نشود و وزیر زیادہ تیر از دست نرود صلاح در آنست کہ شمس  
 از وی سوال کنید کہ این ماہی مذکورست یا مونث اگر گوید نرست گوئیم مادہ او را بیا رتا ہزار دینار بدیم و اگر  
 گوید مونثست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و وزیرستان و ہر آئینہ درین مادہ عاجز خواہد شد آن مان  
 بانکہ چیزی تراضی جانب او کردہ دلش بدست آرم پس شاہ رو بصیاد آورد و گفتن ماہی نرست یا مادہ  
 پیر صیاد مردی صاحب تجربہ وزیر کہ بود دریافت کہ شاہ و وزیر در ضمن آن سوال چہ اندیشہ کردہ اند  
 غواص فکر را بہ تجربہ پیر فرستاد تا گوہر جوابی کہ بر طبق بیان تو ان نہاد چگونہ بدست آید آخر ہمان لفظ  
 کہ روزگہ نشنہ از علما یاد گرفتہ بود بر خاطرش گذشت جواب داد کہ ای شاہ جہان پناہ این ماہی خنثیست  
 یعنی نہ مذکر نہ مونث سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نکوش فرمود و یک ہزار دینار و دیگر بر ان انعام  
 نمود و دو ہزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائدہ آنست کہ  
 صیاد بیک لفظ کہ یاد گرفت و بدو منع کہ علما را خدمت کرد و دو ہزار دینار یافت و بختیست سلطان  
 سرفراز شد پس بزرگ علم و خدمت علما ہیچ زیانی نیست و بزرگان گفتہ اند

مظم

بیا موز غسلی کہ گرد می عنبریز کہ بی دانش انسان نیز زد پیشیز

زدانش فراید ترا جاہ و قدر ز صفت نعالی رساند بصد

زادہ گفتن این زمان کہ مبالغہ می نمائی و راہ طلب با دنیہ اکتساب بقدم جد و جہد می چینی من نیز از تجربہ مستبر  
 گرد و از تسلیم و تلقین بجای آرم و در فہم مسائل و توضیح قواعد ہیچ دقیقہ فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد  
 و مدتی دراز تبعلم لغت عبری بسبرد طبیعت و را ہیچ نوع با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذہن او را با دراک

جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چنانکه نهال  
تلقین در گلشن خیال میکاشت نثره جریان بر شاخ اهل زیاده میشد

اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودمی نکند جبر بجائی نرسد  
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بردل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری میگردد و طبع تو  
باین سخن مناسبتی ندارد در کار این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم من  
در هر چه میتوان بدست آوردن حیف است بهرزه علم صنایع کردن  
پند حکما بشنو و در پیش گیر راهی که پایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذشته و در لغت و حرفت خلاف آباد اجداد سعی کردن از منج استقامت دورست  
همان گفت اقتدای بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید  
کسی از روم و از روش تحقیق درنگدم که تقلید کند از خطاب شیاطین است و تحقیق با وی منهای صدق و یقین  
و نکته آنکه وجدانا ابا علی ائمه گوشتالی ست طفلان بازیچها تقلید را تا از وحشت آباد گمان بردار اسلام تحقیق  
آیند و بدیده یقین بر تو انوار بکشدی الله یبوری که من یسئله مشاهد نمایند

آنکه او از پرده تقلید حبست  
هم بنور حق به بیند هر چه هست  
از محقق تا مقلد فرماست  
این چو داو دست و آن دیگر صداست  
خلق را تقلیدشان برآورد  
که دو صد لغت برین تقلید باد

زاهد گفت نثر الطیصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالاً تو بزبان  
فنگ کلمه میتوانی گفت به لغت قبیله و عشیره خود عبارتی بنیوانی رانند مکن که چون اکثر اوقات کلمات عجمی  
تکرا می کنی ادای این سخن بر تو پویشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن نراغ باشد  
که رفتار کبک می آموخت از آن خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آورده اند که روزی زراعی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین می خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامید  
زیبا دل نظارگی صید میکرد

بیت

بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم پر پی خرامان نوبتی دیگر بریا تا جان برافشانم  
زراع را خرامیدن کبک خوش آن مدواز تناسب حرکات و چستی و چالاک او متحیر شده آرزوی رفتن او بران منزل  
در حال و می جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد و ملازمت کبک را  
کم خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفت متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید  
و تماشای جسد پای او میکرد

بیت

ای کبک دری جلوه کنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم  
روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خساری بنمیت که همواره در گردن میگردی و حرکات و سکنات  
مرا مگر صد می باشی داعیه تو چیست زراع گفت ای زربان خوی خندان روی

بیت

رفتار تو دل برد من اکنون بیت فریاد کنان در پی دل می گردم  
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی است که در دم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای  
افتن را بر تارک همسر آن نهم کبک تمهید زد و گفت بهیات بهیات  
آیا تو کجا و ما کجا ایم

مصراع

خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جعلی ذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت  
و مقتضای فطرت را بکلف تغیر نتوان داد راه من بر خودی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر  
بهین تفاوت ره از کجا است تا به کجا

مصراع

ازین خیال بگذرو این اندیشه را از دست بردار

بگذار که این کمان بازوی تو نیست

ز غایب جواب و از غایب سخن در کاری خوش کرده ام بانسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پامی ازین راه باز نخواهم کشید

بیت

کشتی صبر بدریای غم اندازیم یامییم در ویالکف آریم که

بیچاره مدتی در عقب کباب بودید و رفتن او نیا موخته قمار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان سینه گشت و این مثل بدان که در دم تا بدانی که برخی ضائع پیش گرفته و سعی باطل سینهائی و گفته اند جاہل ترین خلایق آن است که خود را در کاری افکنند که لائق حرفت مناسب است او نباشد و این بعینه همان مزاج دارد که نانوئی را بگذاشتی و بدیهقانی مشغول شدی و عاقبت طلامر سرشته هم در دم از دست رفته بربخ غربت و بلای بکسی در مانده

بیت

گفتم بدیم جان بوشش برسم جاندام و آخر ز بیم تو بمانی

همان نصیحت ز اید را تبلیغی قبول نفرمود و اندک مانی رازبان پدران اموش کرد و لغت عبرت آید

### مصراع

آن بشد از دست و این بدست نیامد

این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر دلیلی که او را بقبضه ممالک ترفیه حال عا با و تربیت دوستان و اعیان شهنشان میل باشد درین معانی و قانق تامل و تفکر لازم نشود و بگذار که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم صلح باطنیت در مقام برابری آر و چه بسیار فرمایگان خود را با شهنسواران میدان مروت هم عنان می پذیرند و در مصارکفات لاشه فر مانده خود را با براق برق رو بهت ایشان هم تگ می شناسند و حال آنکه اگر دو کس پدران دیگر دایشان رسیدن نتوانند

بیت

باجام جم چه گونه تواند معارضه و خود بدبر و عمل صعب شود و سفال  
 پس گاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین  
 آدمیان از میان برخیزد و اول با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مفت بله زنند  
 همیبت جهان داری را زان در و دخل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشته اند  
 که مردم فواید و بداصل علم و خطایا موزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که  
 ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آئینه منضرت  
 آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اجمال در کارها  
 پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موغظت حکما  
 واجب دانند تا از فوائد آن استغناء یافته ثمرات تجربه بر روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و ستم غفلت  
 محفوظ و مصون ماند

کسی را گوی در گیتی حسرومند که دل بزکته دارد گوش بر پنده  
 سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص  
 درین مشکین صد نهاسی هنانی بسی درها که یابی از معانی

# باب دوازدهم

در فضیلت حلم و قناعت و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

مقدمه

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار

شنا گفتش که ای سپهر گایانه ندیده چون توئی چشم زمانه  
بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف و زریده بچیزی که لائق حال و موفق  
طورا و نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصراع

یکی ز دست دهد وان دگر بدست نیساید

اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و مصلح ملک و ثبات دولت و استقامت موروثی است

دلها تر و دیکته و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سر پای کلاه

سازند و مرا شبیه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته

این مشکل باز کشای و به برای صواب نمای سر این مسئله را بنحو تبر و جوی باز نمای

مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینه سخن بکشود

گفت ای خسر و زمان و زمین زیر فرمان تو همسان و همین

بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان همیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت

از آن خشنود تواند شد حاصل حسن خلق است و کون کنت فقط اغلیظ القلب لا تقضوا من حولک و از کلام



میا من انجام سلطان سرپرست و صاحب بران ممالک بارات علیہ فضل صلوات المصلین چنان  
 مفہوم میشود کہ سعادت خیزی و مرادات خرومی بر علم و پاکیزگی خونی منتفع است کما قال مسجدا یدۃ المرء  
 حسن الخلق و کاد الخلیف ان یكون نبیاً و این سه خصلت کہ ملک بدان مشغوف است بآنکه افضل  
 یکی از ایشان بر باقی معلوم کند ہر سه محتاج الیہ اند اما شجاعت ہمیشہ بجا نیاید و در عمر باوقتی بدان  
 احتیاج افتد و سخاوت و حلم بہہ وقت در کار اند پس جوہر و حلم از شجاعت بہتر باشد و باز فوائد سخاوت  
 مخصوص بطائفہ باشد و گروہی خاص از فوائد انعام سلاطین بہرہ من توانند شد لیکن خرد و بزرگت بکلیست  
 و منافع خوش خونی خاص و عام و رعیت و سپاہی را شامل پس ہر آئینہ حلم از ان گیری قابل ترست نظم

ہر کہ در وسیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود

نیکی مردم نہ نکور و نئیست خوی نکو مایہ نیکوئی

و یکی از بزرگان گفتہ است کہ اگر میان من و تمامی مردمان رومی باشد وجہ باتفاق در مقام بین با  
 امکان ندارد کہ بلسد زیرا کہ اگر ایشان است بگذارد من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من است  
 بگذارم یعنی کمال حلم و سعادت عفو من تا آن حدست کہ باہل عالم تو انم زیت و باعامی و عالم و  
 بیگناہ و مجرم در تو انم ساخت

من بکنند او درم او بر او دشمن گزرو و طبع من من بروم بخوی او

و باید دانست کہ ثبات و وقار پادشاہان از بیار تحلیلست و حلم و تانی فرمان دہان جہان با  
 نیکوترینتی چہ احکام ایشان در خون و مال و ملک جہانیا نافعست و او امر و نواہی ایشان بر اہل  
 و اعالی و اصاغروا کا بر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بکلم و دیانت آراستہ ندارند  
 میکن کہ بیک درشت خونی اہل قلبی را انفور سازند و اخفت و بسکساری عالمی را آزر و ہر بخوردند  
 و بسی جانہا و اما در معرض ہلاک و تفرقہ افتد

رباعی

هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تامل فرمودان باید  
 و زرا آنچه در آن تاملی ننماید شاید که از آن بسی خلل سازد

و اگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرمین حیات بدخواهان را بسوزد  
 چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرشته سنجار آتیه سازد و بیک عهده نهار شومین جانی را برانگیزد اما اگر  
 در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم خوشخونی تربیت لشکرا  
 شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید

مقدم

چون کل آن به که خوش بود رویت تا در آفاق خوش بود بویت  
 خلق را آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی

و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنثها  
 تحمل کند و بر اظهار بردباری نهایت مبالغه بمقدم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و خاست آن  
 نجفت و سبکساری انجامد مجموع آن تا ملها ضائع و بی بهره خواهد گشت

بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تکلیف پیش دارد بیشتر دارد شکوه

و پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هواجا بر نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواندارد که غضب  
 شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست شمرش طالت و پیشمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبران است  
 و غضب خوی سگان و دوسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق در باب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب  
 مستولی نگردد و بر خنجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفقاً  
 حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکام خلق  
 و محاسن خصال است و راندن غضب ستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال

مثنوی

خشم و کین و صفت سباع است و در آن هر که را خشم است کین هست از در آن

اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو  
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار جز بسوی کل خود گیر و قرار

و دیگر بایده آنست که احتیاج پادشاه بوزیرناصح کامل و ندیم خردمند قابل بهجت آنست تا اگر عرف و  
جباری و نخوت شهرپایمی او را از منجی علم و بردباری منحرف سازد و وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت  
براه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گردانند و به نوشتار وی موغلت انحراف مزاج  
عدالت راز اهل ساخته بر سمت سلامت شسمت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامین علم و وقار  
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در جهه امور منظر و منصور شود و بهر جانب که روی آفریند نصرت  
رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر معین وی باشد و اگر ارجیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس  
پردغادر کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر برو آنچه دهر به رای روشن چنان  
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز نقد زماند چنانچه در خصومت  
پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای برسد که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود به بلار نام با کفوز و قاشن بیکران و اموال  
و خزائن بی پایان

رحم دولت پرورشش را ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش دادین دنیا و صمان  
و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر اقیما زیافته بود و از خواقین کامگار با صنایع مآثر خفصا  
پذیرفته دو پسر داشت که مهر در خشان روشنی از چهره خشان ایشان و ام کردی و ماه تابان از زیبائی  
رخسار و تازکی عذارشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله تشینان گوشه های  
انزوارا بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلت چون زنجیر دیوانگان سلسله مجت را

موی کشان به بیمارستان درد آوردی در نظاره اعتدال بالای جان فزای یکی سر و سخی از حیرت  
پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار و فریب دیگری بکسک در می خرامیدن خود ترا موش کرده بیت  
یکی چون لاله باروی درخشان یکی چون گل بخوبی در آن فشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را باز با فضل و کمال زیور بسته صورتی  
در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی بیت

چشم گردون صورت معنی نندیدست اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین  
یکی را سیل مینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت لبری بود از رشک عارض ناپوش  
عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چیدین چرخش جعد سنبل بر پیچ و تاب گستی نظم

بتی فرق و گیسو بر آراسته مراد می بصد آرز و خواسته  
رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه کعبان گل ساخته  
سز لافش از چینه مشکنا ب رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمر این گو بهر بکیتا و محبت آن دو فرزند یکانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل  
و سرور سینه بدشتی و دیگر وزیر می داشت که او را بلا گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک  
روی باشد و او بزرگواری بود مبتنان عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و  
کار دانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه حوالش الخ و آثار اخلاص و هواداری و بیامن  
اختصاص رضا جوئی و مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف مکاشف  
بدین مقال ترخم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات تو سل حبتی نظم

ای آصفی که صاحب یوان چرخ را در مجلس تو منصب بالانمیرسد  
آبجاکه کاتبان تو محتر می کنند حکم قلم بصاحب جز انمیرسد

و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او توانستی کشید منوشی فلک لقب مامل  
بر مدراج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گویی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریح  
خامه نظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر سبقتی نظام ذهن تا قبش در سلاک لفاظ  
عذب کلمات زیبا انتظام میداد و هر قدر حقائق که بنیران تدبیر سنجیدی دلال فکر صائیش تبعریفات کامل و  
توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقائق در می آورد

قطع

معانی تقریر او جان مندرای      مبانی تحسیر او دلپذیر

نی کلک او طوطی نطق را      نخل کرده از نغمه‌های صریح

و از مرکب خاصه پیل سیفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمانشانستی و بدندان خار شکن سینه  
کوه سنگین دل را شگفتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او نجلافت عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون  
کوه بی ستون بر یک جای ثابت بود و او نه بر سم محمود کوهی بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون شجر جرف سالی      رنگ شفق زوشده سنگ زری

پیش خراطوم لبان کمنده      آردری افتاده ز کوهی بلند

زان سپر انگیزه بی سحرناک      در تهر پایش سپری گشته خاک

و دو فیل پشیزه بودند بجایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزای مانند کوه و الوند خراطوم چو گان مثال  
سرهای گردن کشان را گومی میدان ساختندی و بدستهای عمود کرد اگر گردنهای سر کشان را با میال  
گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و بتین علاج از معدن بدن  
دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی

نظم

ایراندولی قطره ایشان سرخبر      بر جندولی باره ایشان صف هبجا

دندان یکی سخت شده در دل مریخ      خراطوم یکی حلقه زده گردن تریا

و دیگر دو شتر نجبی کوه کوهان مامون نورد داشت که شبی آتشی طلی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آور و ندی اند  
گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه بهیئت گرز و سپر نموده بوقت پوریه عرصه خاک را بر شکل  
سپر ساختندی و گاه سیر پایی چوگان مثال از برید نیز گام ماه گوی سبقت ر بودندی  
مامون نورد کوه و شش دل بر کجمل کرده خوش تار و زهر شب بارکش هر روز تا شب خاک کن

و سمندی بودش تند و تیز گام و سیمین سم زین لگام که اگر عنان او را کردندی بر صبای جهان پیا پیشی گزفتی  
و شمال گیتی نورد بگرد کردی نرسیدی تا سینه خنگ فلک بر جوالی کوه خاک میگردد نظیر آن مگر پی ندیده بود  
و تا بلیق روزگار عرصه ادوار را می پیا پید شیشه چنان بارگی نشینده

نظم

گردن کردی زمین نوردی      از چشمه تهر آب خوردی  
هر بار که در عرق شدی عرق      باران بودی و در میان برق  
هر بار که در زبر در رفتی      صد بار صبا بگرد رفتی

و تیغی داشت بگوهر گاشته و بالای قیمتی سر راسته گزفتی مگر صفت سبزه را بقطر است شبنم صبح ساخته اند و یا  
ساحت پیر ابد ز های شاهوار کواکب مزین کرده جو اهر صلی ذاتی او بر صفت الماس شکل پای موری نمود  
و بر تخته مینا نشان پر گس نظر مبر ساینده و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون نشان یا برقی آتش نشان نظم  
چون برگ کند ناست بسبزی ملی شود      در بوستان معرکه چون شاخ از غوان

نیلوفر در آب نهان باشد ای عجب      نیلوفر لیست آن شده آب اندر نهان

ملک بدینها که مذکور شدند بستیگی تمام دشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند مجموع اینها مباحث نمودی  
و در ولایت او جمعی بر بهمنان بودند که خود را تابع بر نهادند سندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین  
حق و راه راست انحراف و زری ندی و خلایق را در بادیه ضلالت و ماویه جهالت سرگردان ساختندی  
چند آنچه ملک بلار ایشان از ضلالت و انغوائی خلایق منع می نمودند منبر خراب شده آن عادت ذمیر را ترک

منی دادند و هم بدان انجامید که شاه تبعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بنیجاد دوزن و فرزند ایشان با سیری بر دوازده نجاعت چهار صد تن را که بفتون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سر عیسی گردانید ایشان بنا کام کم خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سر پر عیسی استراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از بول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال باری دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاعی ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و میرام جاز دند ملک گیر باره متنبه شد و باندیشته دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بطرنگین و قازمی بزرگ از تشبش می پریدند و با خرپیش وی مسرود آمده آغاز دعا گویی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد پای وی میگرد و آن فمی تا خوش طلعت بران شناخ صندل می سچید ملک آن ترس بیدار شد و از آن باز همی که در پرده خیال ملاحظه می نمودند و گیس گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شناخ مهران بخون آلوده است و گوئی از فرق تا قیوم بعجل بر خسانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد تا گاه خواب بر و غالب شد و چنان دید که برشته سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عم گرامی خوش فتنار بودی سواره و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چند آنچه می نگرد از ملازمان جز و فرارش پیاده کسی را منی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بگست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرعی دید که بالای سروی نشسته منتقار بر فرقش میزند

این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفرایند آمدند بعضی سر اسیمه خود را با پای سر بر سر رسانیدند  
ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از همبست آن خوابهای نامل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده  
بر خود می چسبید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلاک قدرت بزرگ بخت این چه اشکهای  
فتنه بود که پی در پی فرود بخت

نخست شه کی عربه آشوب دگر بخت نرفته کی فتنه بلانی دگر آمد  
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از که ام فاضل درخواست توان کرد که اگر محرم  
این امر را توان ساخت و مرد تقریر این قصه با چه کس توان ساخت  
مصراع

این درد که گویم در زمان ز که پرسم  
القصه لقبیه شب ابهر از غصه بر ز آورده و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت نظم

تو ای شب گزیده روز رستخیزی چرا آحت بر سبکتر بزر خیزی

دلم را چنبر بر این ناری ای صبح دمی زن آخر جان ناری ای صبح

تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار در خشیدن آغاز کرد و شما همای کافور عبوض  
غالیهای غنبر نیز بر اطراف چرخ اخضر پیدا آمدن گرفت

دماغ زمین از زلف آفتاب بسر سام سودا در آمد از خواب

چند آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت  
مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش مباح عالمیان رسانید شاه بر خاست و بر او همه را که حلال مهر شکل  
و در عالم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار با نامل فرماید تمامی خوابها بران منوال گردیده بود با ایشان  
تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف بهراس بر اصدیه شاه دیده گفتند این خوابها  
سخمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوشن هیچ معبر بدین منوال واقعه شنیده اگر ملک



شرف اجازت ارزانی دارد و مانند گان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایند و باستقصای هر چه تمامتر در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم

بیت

سخن دان باندیشه را نذکلام که بنیگر باشد سخن نام تمام

شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر با پاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و ام و ز سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز تو انیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی تو انیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در بازخواستن کینه دیر نیه تعجیل باید نمود

بیت

دشمن بسوز سینه گرفت از محنت هست دودی از او بر آرد که فرصت غنیمت است

طریق صواب آن است که درین باب سخن بی محابا کنیم و تهدید هر چه تمامتر اورا بترسانیم و گوئیم که این خواہسا دلیل آن است که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت با بدن تواند بود که طائفه از ارکان دولت و ایمان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی در ان آب نشینند و مافسوسه نهار روی دمیم و از ان خون براندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن اورا شسته بروغن چرب کنیم و امین و نارغ بجلبیس باز رویم و بعد ما که مفت بران وی را بدین حیلہ ہلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی تو انیم پرواخت و اگر چه درین وقتها پامی دل ما بخار آزار و مجروح بود اما امید آن است که بدست آرزو گل مراد بچنینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بنینیم

بیت

دل اگر خراجفا دید امید است که باز گل مقصود بچنید ز گلستان مراد

پس برین عذر و حیلہ بر کفران نعمت اتفاق کردہ پیش شاہ رفتند و گفتند

بیت

شما بخت و جاہ تو پایندہ باد مر و سال ممیون و فرخندہ باد

بر ضمیہ نور شاہ مجلا این معنی ظاہر شد کہ تعبیر این خواہا جز ہجوم بلا و درد و محنت و غنا نیست و ما دفع مضرت  
 این وقائع را وجہی نیکو اندیشیدہ ایم اگر ملک سخن مارا کہ از عین دعا گوئی و محض رضا جوئی گفتہ میشود بسبع  
 رضا قبول فرماید ہر آئینہ شرمی کہ برین منامات مترتب تواند بود منقطع میگردد و اگر از فرمودہ ما ابا نماید  
 بلا می عظیم را منتظر بلکہ زوال پادشاہی و سپہری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک تبر سید و در دائرہ  
 حیرت افتاد و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا ہر وجہ کہ در خیر امکان گنج بہتدارک  
 آن اشتغال رود ایشان تنور حیلہ گرم دیدہ فطیر تر ویر و بستند و برین گونه تقریر کردند کہ آن دو ماہی بروم  
 ایستادہ فرزندان شاہ اند و آن مار کہ بر پامی ملک بچیدہ بود و ایران دخت است و آن دو بطارنگین سپلان  
 پشنیرہ اند و قاز بزرگنیل سفید است و آن اہتر را ہوا زمیند خوشن رفتار شہر یار است و دو فراش پیادہ  
 شتران نجفی و آن آتش کہ برفرق ملک روشن بود بلار و زیر است و آن مرغ کہ مخالب بر سر شاہ مینزد کمال  
 دبیر است و آن خون کہ بدن سلطان بدان آلودہ شدہ اثر شمشیر گوہر نگار است کہ برفرق ملک رانند  
 و تن اورا بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضمر را این خواب برین نوع ساختہ ایم کہ ہر دو سپہر و ما در شان و دبیر وزیر  
 و فیلان و اسپ شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون ہر یک قدری گرفتہ یکجا جمع کنند و شمشیر را شکستہ  
 با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیختہ در آبنوی زریم و ملک را در دی شانہ  
 افسونہا و دعا با بخوانیم و دیگر بارہ از ان خون بر پیشانی شاہ طلسمات نویسیم و کتف و سینه اورا بدان  
 خون با آب آلودہ ساختہ سہ ساعت بگذاریم پس باب چشمہ سرو تن ملک اشستہ و خشک ساختہ بروغن زیت  
 صافی چرب کنیم تا مضرت کبلی مدفوع گردد و بجز این حیلہ هیچ چیز دستگیری نماید

بیت

در دفع بلائی کہ نصیب تو میاد تدبیر ہمین است کہ تقریر افتاد

شاده که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حملش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهترست آشنامید شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مد ار ملک مال و سبب زینت جاد و جلال کبش هم از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده

مراخر از برای وصل یار نماز زین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید  
و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیما را شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده  
براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

## حکایت دوم

گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا وعلیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و حوش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته نشی قضا نشور سلطنت او را بموقع دت هبلی ملک الالایکینغی لاحل من بعدی موشح ساخته و سائیس و تدر زین مکین او بر شپت مرکب صباکه غدو و هاشه و زود و احها شهو کمون سیراوست نهاده

فلک بنده و آفتابش غلام  
زمانه میطع و جهانش بکام  
شده انس چون جن جان جاکش  
زده حوش چون طیر صفت بروش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدمی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانند و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقه الموت امین باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضا ی لاهوت متوجه سلیمان علیه السلام یا خود اندیشه کرد که گفت در عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود و اوان

بدست توان آورد و عصمت زندگانی مزرعه ایست کرد و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت  
جاودانی توان کاشت

بیت

دست این روزگار کوتاست که بدان دولت دراز رسد

پس همه حال نشأ حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و سه روزه که زمام مهلت بدست  
اقتدار باشد در تحمیل رضای پروردگار کوشش نمود

مصراع

علم آن بود که در نعم جانان بس شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و امثال وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه  
همه را بهای بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر  
جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه آتشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید  
بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستنظر و مستبشر گشتند

بیت

بر خور ز حیات ابد و عمر محنت کاین سنت عا شام و سحر پیر و جوان را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس نیست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیار برین مجمع  
نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب می فرستاد بوتیار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی  
سگ را فرمود که برو بوتیار را بسیار گد بیاورد و بوتیار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان  
حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیار  
انظار عجز و اتوانی کرده گفت

مصراع

من که باشم که بران خاطر عا طر گذرم

بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بغیر مشورت نبواز د نیست فاما بفقہ حال  
که تران رعیت از هم تران عالی مرتبت غریب معنی نماید

بیت

تو آفتابی و من ذره بغایت لست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن  
 اگر حضرت رسالت منقبت بانظار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض  
 خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و آنس جانوران سگ  
 حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی تو بیمار  
 گفت اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در فرغ از دنیا نخریده است و از سر چشیده  
 حق شناسی قطره نچشیده

بیت

از اسپ فاطم معنی باید کرد کاسپ زن شمشیر وفادار کردید

و هر چند سگ نجست موصوف است و بنا پاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است و برسم  
 حق گذاری عادت کرده

بیت

سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمی کن ز فراموش

و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع و فایده مجمع صدق و صفاست قول بیوفایا استماع نکردم و سخن  
 وفادار تو جو نمود سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیار گفت آن آب را  
 تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه  
 برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره نصیبی نداده بوتیار گفت یا نبی الله این چگونه باشد  
 که تو زنده باشی و هر یک از همدان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان ببرم که از آن ندگانی  
 لذتی توان یافت در عمری که سر اسر بفرق گذرد راحتی تصور توان کرد

قطعه

صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر تبار صحبت یاران خوش است  
 خوش بود بجهر تماشا گلشن عمر عزیز دان تماشا هم بیدار بهواداران خوش است

سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را نچشیده

بمان جانی که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی  
 بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنا می ایشان فرقی نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در صد و  
 زوال است و هر ملکی بر شرف ارحال و انتقال و بقا قست این راه خطرناک رفتنی است و در  
 وحشت خانه لخی خفتنی برای دوسه روزه عمر فانی چو ابر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود  
 بنیاد دولت و اساس عشرت خود را در ایران سازم اگر میتوانی ریحله دیگر انگیزید و چاره این غائله  
 بوجهی آسان تر ازین سازید

مصرع

که من از عمده این کاریسایم بیرون

بر اچه گفتند ملک را بقا با سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرامی  
 ملک که دیگران را بنفس و ذات خویش برابر میدارد و در جهت بقای ایشان از سر جان عزیز  
 و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان نباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس  
 نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب فرج تمام و سبب آسایش  
 خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک  
 پوشیده نیست که آدمی بربح بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزان ملک بکوشش بشمار بست  
 افتد حال تبرک مرتبه زندگانی گفتن و سربرد دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا  
 ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در سباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی  
 با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد

مصرع

گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بید بغایت متالم گشته از بارگاه  
 بخلو تخانه خرامید و از صنفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد

بیت

چون توانم که با کس حال در دنجوشتن گویم  
 روم در کلبه اخزان و بهم با خود سخن گویم  
 پس روی نیاز بر خاک نماده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نو میدی کباب گشته خرمین  
 صبه و سکون بباد قاراج بر میداد و میگفت این ایرفته که باران بلا می بار داز کجا پدید شد و این لشکر غم  
 که جز متاع حیات بیغمانی برد از کرام عمر هجوم کرد

بیت

من بودم و کجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد  
 آخر مرگ غمیزان را چسان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدان از عمر و زندگی چه راحت  
 توان یافت و مرانی پس از آن که روشنائی چشم و میوه دل اندر استظهار من در حال حیات و امید واری  
 بعد از سلوک سبیل ممت بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید

بیت

ندارد پذیر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر  
 و ایران دخت که چشمه خورشید تابان شمع از چاه زرخندان اوست مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس  
 روی در فشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خوشترم و زلفی چون شبهای نجبت  
 تیره و در هم

رخش چون مهر بهمتا در آفاق بخت بروان چون ماه نوطاق  
 ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یا قوت سیراب  
 مجالستی دارد و دلربایی و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخوردار می بایم و اگر بلا زری  
 که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای دیر تو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه  
 نورست ظلمت زدای

بیت

بی دستبازی تسلیم بقرار او تخت ملوک را نبود پای برقرار  
 پیش سر بر غم نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خسرا ن و حصول آمال چگون دست و

و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر که نقش بنده سپهر بلند شاگرد بنان او و تیز زبیا تقریر ریزه نور خوان بیان اوست  
لفظی چون لالی منظوم دلگشای و خطی چون درن شور طرب افزای

لطف لفظش داده با هم آب و آتش آفرای حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت اقرین  
در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعداد غزائم خصمان بجهت حیل  
و قوف افتد و هر گاه رقم فنابر دفتر عمر این دو واضح این و عامل کافی که بدن ملک را به ثابته دست گیرد  
دیده بین اندکشید و شود هر آینه فوائده نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران  
تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیصل بنمید که شخص و چون جسم  
ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار انگن  
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف بهیجا با سان سیل خروشان خصم را فرو گیرد و از میان  
معرکه مانند گرد باد مر در او در بایند

ز خرطوم سازند پیمان کند در آزدیال یلان را به بند  
در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و بنگام زرم محرکه مخالفان را چسان بر هم زرم و بی جازگان  
تندرو که بوقت تک دو پیک صباگرد ایشان از دوزخه بند و برید شمال به راهی با عجا رب گدازشان  
خیال نه بندد

چو آتش خار خوار و سر کشند ولی چون باد در صحرا روند  
چگونه بر اطراف و قوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بجهت تقریب رسانم  
و بی آن سمند و دنده صرنگ پولاد گصاعقه کردار باز قدر قمار که خشنه گی خوش آتش بلاد  
دل خشن رستم بر افروزد و سرعت سیرش از دیده شبه زخسه و اشک گلگون دان سازد



تنگاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان  
چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب ز میدان سحبت بچوگان مسرت چه فوغ رایم و بی شمشیر بران که آب  
شکلیست آتش فتنه ز بیست او انظاف یافته و آتش فعلیست آبروی ملکات ز سطوت او بجایانده بیت  
نمود تیغ نبود تو جوهر از تن خویش چو بر نمفته سیراب قطره باران

در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک  
چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت  
مصراع

عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصر ملک یک شبانه ز فردر در یابی فکر غواصی نمود و گوهر بد بیری که بدان سرشته امید بدست آید  
نیافت میسان ارکان دولت ذرات کربا و شاه شائع گشت دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت  
روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر راستگفت سخن ابتدا کنم و به تحقیق امر از شخصتای بی آنکه از جانب  
ملک بدان اشارتی نافذ گردد و افتتاح نمایم از مر اسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اجمال و زریده طریق  
تامل و توقع پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه  
تناخوانی طریقه دعا گویی آغاز نهاده گفت  
بیت

ای سر پرده عصمت و ده علیین پرده دار حرم حرمت تو روح این  
بر برای عالی مخفی نیست که ازان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام  
تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلال اعمال بی مشورت من حوصل  
فرمودن جائز نشده ویروز یک و نوبت بر ابرمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و  
امروز خلوتی کرده است و متفکر در بنحیث استه کنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهر یاری در عیثت  
و لشکری بعد از عنایت ملک بوعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در صل و عقد امور ثانی این فرمان سلطانی

میشناسند صلاح آن است که پیش ملک وی و صورت واقعه معلوم گردانیده غر اعلام از زانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه بر ایهمة غدر بنشینیم بدانند نشیه مباد که از روی حیلت او را بر کاری تخریب کنی که آخر آن بحسرت و فدا مت کشد و بعد از وقوع واقعه تا سفت تخم سود ندارد  
مصرع  
عللاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی زفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان با تفسیر مهمی بکشایم وزیر گرفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب سوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است بیت  
نازی ز تو باشد و عتابی از ما  
بنی ناز و عتاب سستی نتوان کرد

درین محصل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشیه دور و دراز او را بر نشیان خاطر ساخته بندگان و خدمت گاران گستاخی نیازند نمود و جز تو کسی بفتح صلاح این در نتواند کشود و من بار بار از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوگین باشم شاد شوم و بیدار بپایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو این کار را در یاب و بر کافرا خدیم و چشم نمتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شهر خدمت بجا آورد و گفت  
بیت

غنمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان فسخ غمی

موجب حیرت و سبب فکر ت بیست هم اگر از بر ایهمة خیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شهر الطخندتکاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و کلامت اوعز اشیا عیان بتبدل کم تسو که و ایران دخت گفت اگر این رنج مجمعی از متعلقان باز گردد و غنم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند  
مصرع

## هزار جان گرامی فدای جان تو باد

اگر عیاذ بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه غریمت مردانه که این غزوة من عجز مات الملوك نشانه آن است در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه خزع رنج را زیاد کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروه و نقتای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تو اند بود که مشوبات الهی از وفات نشود بیت

ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر بر انجام کار تو

و پادشاه را موافق آن است که چون مہمی ساخت گردد و حادثه واقع شود و وجه تدارک و طریق تلافی آن بر ملک کیاست و دوفور فراست او شنبه پوشیده ماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالہ غم و کلال ساخته و مهیا است

منظم

هم گنج داری هم خدمت هم ملک اری هم شتم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم  
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن اجاب را خوشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه بر اہمہ اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از ہم شگافته صفت و بکشت ایچمال بستا بروی پدید آید و اگر رمزی بر زور روشن نمایند از تیره حالی بزرگ شب تار برآمده آثار ظلمات بکعضها فوق بعض از وی ظاهر شود بیت

گر مہ سینه پوشد ازین غم سیاه روست و برابر خون نگرید ازین غصہ بیجا است

تو ہم در تفحص آن الحاح منہای و در تحقیق آن مبالغہ مفہامی کہ نہ من قوت گفتن دارم و نہ تو طاقت شنیدن ایران و دگر بارہ مبالغہ نمود و ملک جہت رضای خاطر او شمنہ از مکنون باطن ظاهر گردانیدہ گفت من درین شہا واقعہ دیدم و از ہولناکی آن ترسیدہ بجهت تاویل و تعبیر با بر اہمہ در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیدہ اند کہ ترا

با هر دو پسر نخبیار عالی مقدر و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پلان کوه پیکر  
لشکر شکن و جازگان خاراچامی خارکن و سمند زیر بارفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندرغ  
گرد و ایران دخت چون این سخن بشنود و داند و ده از آن تشکده دلش بر وزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات  
حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیر کی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرود خورده  
دل از جای نبرد و گفت

من لعشقی تو فانی شوم بهتای تو باد      هزار جان من و صد چو من فدای تو باد  
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید  
تا ذات بزرگوار باقی و مرتبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تحمل نقصانی  
نه پذیرد اما چون شرخواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفه غدار  
اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن  
کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن همی دشوار و اگر لغو و باله خون ناحق ریخته آید  
عاقبت آن و خیم و سنای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و ماسف و ضحرت در آن مفید نخواهد  
افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است      مصرع  
این کار دست من و تو بر نماید

ملک را نباید دانست که بر همه او را دوست نیندازند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال  
مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال  
او را بزیور و وفا و گرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مصرع در گردن افکنند نجاست او متغیر  
نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمال الحاکم  
بِحیل استقداً مونی این معنیست

علم چون بر دل زندیاری بود علم چون بر تن زندیاری بود  
 و دانش مبتدا به بتغیست که بدان همه کس اتوان کشت آنکه پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس هوارا که آدمی  
 از ایشان دشمنی برتر ندارد بدان شمشیر لقب تسل میسرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که  
 انسان جز بر ایشان مرتبه شرف نیابد بهان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست و پا از آزار  
 دوستان می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده است بخاکه فرموده

بدگر را علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راه زن  
 تیغ دادن در کف زنگی است به که آید علم ناکس را بدست  
 حیلۀ آموزان جگر با سوختن فعلها او مکر با آموختن

و عرض ایشان درین تعبیر آن است که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه در دلها  
 ایشان ممکن است بدین اشارات حیلۀ آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزند آن را که  
 نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود و از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس  
 بزرگان متفق را که ارکان دولت اند آبادانی ممالک و محموری خندان بکفایت ایشان باز بسته  
 است ضلک گردانند تا رعیت لیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پس و شتر  
 و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکیس بماند و من نبده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت  
 بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیۀ انتقام پیدا آورده هر چه سالها مکنون ضمیر  
 ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرنند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب  
 بوده است چون امکان اقتدار یافته عثمان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت  
 انداخته در مای فننه بارگشتند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند  
 و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دزد زبان شدند موجب استیلا

و استعلا می خصمان گردد و در آن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیل دشمنان غافل نباید بود

منظم

مشو امین از خصم بیدادجوی که خدار پیشه است و ناپاک خوی  
بظاهر دم آشنائی زند بساطن در بیوفائی زند

و با این همه اگر در آنچه بر ابراهیم صواب دیده اند فرجی و کشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر تو را مجال است یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی با اعتقاد من از شوائب شبهت خالی است و هر آینه مقبول و مسموغ خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نرفائس سرار و حکم و ذهنی معدن سر امر خواص حدوث و قدم

بیت

رامی تیزش تنقیر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدار انظور

درین اوقات در کوه خضر گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت می کند اگر چه اصل او بر ابراهیم نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب و شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید اورا اگر امت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب صورت تعبیر بر ابراهیم بر و منگشفت ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل و افعات محتفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول بر ابراهیم باشد شبهت زائل شده امضای همان عنایت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی منیر حق و باطل خواهد بود و نصیحت از حیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز

شیرا الطعظیم تقدیم نموده گفت

بیت

کلبه مار و ضنه شد چون مقدم ضوان رسید  
 دیده روشن شد چو بوی یوسف کفان رسید  
 سبب تخشع رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانید ندی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه بسبب  
 آن لائق تر که خادمان بخدمت آیند

بیت

طریق خدمت و آئین بندگی کردن  
 خدای را تو را مکن بها و سلطان باش  
 و نیز اثر تغییر بر بشره مبارک می توان دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود و صورت حال  
 بیان باید فرموده و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر بر اهرم بر بسبب تفصیل باز گفت  
 کار بدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بزدان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است  
 که این سر آن طائفه گفتنی و این حکایت آن جماعت بازراندنی نبود  
 مصرع  
 هر گوش کجی محرم اسرار بود

مصرع

و بر رای ملک آرامی مخفی نماند که این تدابیر پرتز و پیر را الهیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی  
 در بهنای دارند و نه دیانتی پابرجای و ملک را بدین خواهاشادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات  
 بیکرانه به مستحقان رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت این صفحات تعبیرات  
 این واقعات پیدا و هویدا است دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و وساعت عبت  
 همام دولت ابهت در سلک ان نظام

بیت

سپهر تاج و دوران غلام و گردون رام  
 فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام  
 و من بهین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و نیز کلیدت آن مدبران بسبب حکمت دفع کنم مصرع  
 گرد بست تو خذ نگلیست مرا هم سپر بست

اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندرپ بیاید و دپول قوی پکر

با چهارصد رطل یا قوت رمانی که دل انار از رشک نگش برخون باشد و جرم آتش از غیرت شمعش در زنا نماند آینه سنگ  
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بطوق قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی  
فرد آمدند و واسپ باشد و استری که شاه دهلی بر بسیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند  
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش

قطعه

ز غلهاشان سخن زمین گرفت هلال ۲ ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستی ز تاب کاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان

و آن استر بارگیری باشد با جوشش آتش جوشش که برق و آرزو مسالک و مضائق زودگذر در وصافه  
کردار بر خم نعل از سنگ آتش افزود

بیت

سیم سم زر لگام تند و تیز گام باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور

و آن مار که بر پای ملک می چپد شمشیری باشد که آتش فعل آبدار که روزه میجا از چشمه مینا سیل یا قوت  
نداب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشانند

بیت

فتح و ظفر بجز بهتر تیغ تو قائم اند نی نی که تیغ تو هم فتح مجسم است

و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکل و جواهر که از دار الملک غزنه بطریق  
تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجاگر بخدمت  
ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر سپر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم  
ز بر جد رنگ را لعل سیراب سازد و دندان آرد های دمان که از کوه آهن معلق شده در درمی  
عالمی را تا بود گرداند

بیت

پیکری پر شکوه او با مومن بی ستونی روان بچارستون

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بدیده فرستد و آن



تاجی باشد که کنگره قدرش باغرفه قصر مینازگ آسمان سرد سر آورد و از گومر فشانی هر موی را  
بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند

بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع    پرخ ماه چون ماه متقنع +

و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکر و هوی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب  
نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی غریبه ویاری محسوس بان اعراض نموده آید و مال آن بصلاح  
و نجات انجامد انبست داستان تاویل خواهبای ملک و آنچه بهفت کت دیده دلیل است بران که  
رسولان بهفت توبت با بدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بوصول آن نعمت  
و وصول آن بدیهاتش ادکام و تازه دل گردد و ببهتات دولت و دوام عمر شادیدها بدو باید که من بعد  
شخص شاه عالم نا اعلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خرد مندی آزموده نیابد در همی با او مشورت نفرماید

بیت

کسی امتحان ناکرده صد بار    مگردان پیش خویشش صاحب امرار

و اصل خرد آن است که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض  
شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لیتم مشرب منتظم نسازد

بیت

آب را بین که چون همی نالد    هر دم از همنشین نا هموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجرات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا  
صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پزمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود و عذر ما خواست و گفت  
عنایت یزدانی مد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا باین  
انفاس متبر که این حضرت شدائد محنت بفرماید راحت بمدل گشت

بیت

بار عمی که خاطر ما خسته کرده بود    عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد لله حمد ادا ائماً ابدا پس ملک بادل شادمان بمستم دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت و نه متوالی رسولان باه ایا و تحف میرسیند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسیند ندر فر هفتم ملک فرزندان و بلار فربر و ایران دخت و دبیر را بجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آن که خواب خود را بدشمنان بازگفتم و اگر رحمت آئی حجاب یکیدت ایشان نگشستی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهماک من و تمامی اتباع و اشیاع او کردی و هر که سعادت از لی یار باشد و کفایت ابروی مددکاری نماید هر آینه مو غطت مشفقان را غمزید اشته در کار پاپس از تامل و تدبیر خوض کند و از و خامت عاقبت اندیشته کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرود گذارد و گفته اند

مصراع

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آن است که این بدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تبارک این واقعه امر فرمود بلاگفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپهر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند

مصراع

هر کوسر تو دار دپروای سز ندارد

و اگر کسی را بیماری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست و بد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخت شوی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکمل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دورا بجزه خاص برزند و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم کنیزی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که نفتاب خاوری از شرم آن رومی در پرده نواذت با الحجاب کشیدی و گلبرگ طبری از خجالتش در زیر نفتاب

زمر دین نهان گشتی

منظم

دین تنگ سرگرد و ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبزه شاخ  
 شکر خنده راست چون نیشکر لطیف و خوش مغز شیرین و تر  
 بهر خنده که ز لب آید گشتی نمک بر دل خستگان ریختی

ملک باو و لبستگلی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحظت فتنه جهان و در خوبی و لطافت  
 آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی  
 ملک درین روز نفی نمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که  
 ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میسل بطرف تاج بیشتر بود و آن  
 تاج مرصع بگوکب جوامه در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میسل کرده در بلار وزیر نگار گیسیت تا پنجم بر وارد  
 باستصواب او باشد بلار چشم سومی جامه اشارت کرد در آشنای این حال ملک بطرف او التفات  
 فرمود و ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و قوف  
 نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر  
 ملازم بود هر گاه نزد یک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر کج کرد  
 بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت

هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلا با آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه از خوانی سرخ روی شد و  
 چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بر در آوردی شبی با ایران دخت بر بردی قصه را  
 شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت بار وی دلفروز  
 وزلفی دلاویز

بیت

ز مشک تازه یک یک موی شسته آب ننگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستا دملک زان طبق نواخته تا اول می فرمود و بمجاورت او موآستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانده ماه هفت

### منظر

بباس ارغوانی کرده در بر  
تو گونی ببت سرو از لاله زیور  
دو چشم ترک بردها کمین ساز  
دو ابرو بر جگر باناوک انداز  
رخس تابان ز چین زلف پرتاب  
چنان کاندرشب تار یک مته تاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق ز غمت بموآست او غمان تما لک از قبضه اقتدار فرام تما سگ از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان تجسین و آفرین بکشد

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده نرگس گل و سردی چو تو در خواب ندیده  
بدین آمدن درمای سرور بر سینه من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شیکبائی و قرارم بر باد دادی  
زهی بادنت بخت مر جسا کرده

آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خطامیل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه نگو نسا کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب بر افروز دخت بلار وزیر را طلبید و استحقاقی که از وصا در شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برو گردن بز ن تابدا ند که

امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیرها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلارملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاححت بی مثل و در کثرت و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او نشکید و ببرکت نفس پاک به مین رای روشن او چنین تن از ورطه هلاکت خلاص یافتند مکن که ملک برین تحمیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کار باشتا بکاری سیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم

بیت

چو قاضی بفکرت نویسد سبیل نگر دزد دستار بندان نخل

و مراد دوسه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پیشیانی پدید آید بار می فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار می و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثبت بقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتهی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که حیرات او همه را شامل است و آثار مبرالتش شائع و کامل پس او را با طائفه محرمان که خدمت حرم ملک کردند بی بجانته خود بر دو فرمود که با حقیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده به بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که ترم بر بساط جرات نهاده بود لبس را و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافت بود و در ایامی خشم را تلاطم امواج منانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال عفت و صلح او باز اندیشید بجایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر ترد و ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرامای پس خویشین را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را بانگ گناهی که فی الواقع در آن محق میتواند بود عرضه تلف ساختی و با ایستی که من بدین قدر جرات چنین

منظم

حکمی کرد می و آب حلم آتش خشم را تسکین داد می

پاره آتش بود آن پرگزنده کوبد می شعله بر آرد بلند

آدمی آتش خورد از حد فزون کردم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک اعمناک نباید بود که تیر از شست  
 جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زرنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و  
 دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس نشنود که ملک  
 حکمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بیدگان گردد و بایستی  
 که ملک درین قضیه ملایمت و زریبندی و از سختی و خشنوت منحرف گشتی و چون شاه ذمی الرقاع بر غضب  
 خویش مستولی بود می تا ندامت روی ننمودی و اگر فرمایند من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که  
 هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

## حکایت سوم

وزیر صائب تدبیر گرفت آورده اند که در درار الملک مین پادشاهی بود روشن جوان و شهر یاری بارای  
 پیر و نجات جوان دید که گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش  
 روزگار و آزماهی بصفت او جهان داری در عرصه زمانه نشینده

منظم

بیزم آفتابی رخ افروخته به زرم آرد هائی جهان سوخته

جهان را بداد و دهمش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام

و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکار گاهی مرکب نشا از چپ و راست می تاخت و نظر  
 عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید  
 بنظرش در نیامد ملک از نینصورت متحیر و ارمی نگریست قضا را خاگر کشی از غایت احتیاج و مسکنت

جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک ماندگشته  
در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک زرد و ربروی افتاد و گمان برد که آهویی باشد خدنگی دل سنگان  
بر و بکشاد

منظم

شعله تیری که در آورد عرق      جست بران سوخته خرمن چوبرق  
فتنه محی ابای بلائی نکرد      کرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف  
گشت بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسیر و محبت  
بود متامل خاطر شده خار کن را غدر بسیار خواست و جهت مرهم بهانه رز دینار زر سرخ ارزانی داشت  
و عنان انفعال بجانب ارسلطنت بر تافته بدر صومعه زاهدی که در آن شهر لعنیت و عبادت مشهور  
بود بلکه در عرصه بهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استغای  
نصیحتی که در دنیا مزید جاد و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت  
ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فر خوردن است و در وقت غلبه

منظم

غضب سلم در زین

کسی کو بر فردا آتش خشم      مدار زوی طریق مرد می چشم  
غضب چون نفس تو س را کند گرم      عنانش و اکش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بر دباری در کام عقل فوقی تمام دارد و تا در وقت خشمناکی  
حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قیض ضبط نمی توانم آورد زاهد  
فرمود که من سه رقعہ بنویسم و تو بدست امیننی خاص و معتدزی صاحب خلاص بپار تا چون علامت  
تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و ناره خشم و بسکساری ترا مشتعل بنید یکی از آنها بر تو عرض کند بکن که

فانده آن ظهور نمود نفس را تسکینی پدید آید و اگر بنید که آتش غضب بزلال آن موعظه منطقی نشد رفته دوم را بدو آورد و اگر نفس سبرکش بدان نیز رام گردد و رقص سوم را بتو نماید امیدوارم که غائله آن خشونت به شفقت و ملایمت بدل گردد و چون ظلمت خشم را فی من دفع شد هر آینه لمعه حلم و محصل بانی بجای آن خواهد آمد

مصراع

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعہ نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعہ اول این بود که در محصل اقتدار عنان اختیار در قبضت تصرف نفس ماره مننه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحواى مکتوب دوم آنکه بنگام خشم بر زیر دستمان رحیم باش تا بوقت جزا بر دستمان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز نکن و بهیچ حال از انصاف درگذر

نظم

اگر چه حکم تو جبار سیت در جهان داری جفا مکن که نه کار سیت مردم آزاری

منازا اگر چو کلبت همچو غنچه خندان ست که هست دیده مظلوم ابر آذاری

مباش غره بدستان سرای دولت خویش که عنقریب از تو بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعہ برو عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعہ گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سر و قدمه خدیاقوت لب سیمین غمغیب کبک رفتار طوطی گفتار . بیت

ماه روئی مشکبونی دل کشی جان فرائی دلفریبی مهوشی

نرگس مخمور شیفته چشم بهار او بوده و عشیق یانی دل خون شده لعل شکر بار او خوبریان خطه خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه ذروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پر تاب و پیش پای دل در زنجیر . بیت



ز خسار ترا بتا چه خوب نیست که نیست در شیوه و لبر می ترا چو نیست که نیست  
 جمال حال او بنجال پاکد منی ترین یافته بود و جمله حسنش بز یور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه  
 بشامل او چنان مائل بودی که از موافقت حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی و عروس  
 ملک از غیرت شاه همواره خون ناب حسرت ریختی و برای دفع ادا ز روی رشک و حسد هر گونه حیل می گنجی  
 القصر غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینزک معاوضتی طلبید مشاطه  
 گفت مرا علام کن که ملک از کینزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر گمارد خاتون جواب داد  
 که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زرخندان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آب نیست نزد یک  
 چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غنغب نهاده بوسه بسیار زند  
 و بزبان حال گوید

بیت

بخندم دعوتی را زاهد منفرمای که این سینب نخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان یا فتم در آن که ملک را بزودی از پیش برتوان داشت مصلحت آن است که  
 قدری ز هر بلا اهل بمن و همی تا به نیل بیانیم و به حجه کینزک رفته خالی از ان بر حوالی ذقن و غنغب از نم و  
 ملک چون در حالت مستی لب آن رساند بر جای سر و شود و تو ازین سرخ فرج یابی خاتون ازین فکر دل نشاد  
 شده آنچه او را بایست همی گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیل  
 ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بو تا ق کینزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت  
 تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار داده ساخت

بیت

به دانه ایستان خال افتاده بر زرخندان یارب نگاهداری را سیب روزگارش

و ملک را غلامی بود که در حرم سه سمت محرمیت آشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید  
 و رفتن مشاطه بنبر کینزک و زدن خال بر زرخندان او معاینه دید و داعیه وفاداری و حق گذاری او را

بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خیر کنی هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او هیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف و معهود بنحو ابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب بفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زخمندان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دید و ملک عقیدتش شمشیر کشیده بدرآمد معتمد خاص ایستاده بود و در قهقهه بر دست گرفته چون ملک را متعیر دید پیش آمد و یک رقعہ بنمود در یامی خشم او از موج فروزنش دست گیری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعہ سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بنمود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را بترجیح فرمود و بر سبیل تلافی غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود و گفت غلام دروغ میگوید و من بار نایده ام که این فاجرتا بجار با آن کنیزک با مثال این فعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و میکنم که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک فترائی واقع شده است و بجهت آنکه ملک برای الحین مشاهده نموده اکنون در پلهاک مفسد توقف جائز دشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمبراتب از علم تبر خواهد بود

## بیت

خاک کز بهر سو خفتن شاید در گریبان منی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگر نیست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز لقبیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک از زانی دارند شاید که به کلی این شبخت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانی بند خوردن همان بود

و مردن جهان چون حقیقت بکس منکشف گشت عروس را بنده کرده غلام را خط آزادی داد و امارت  
 برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بکلینیه حسلم  
 آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو فرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری امین گشت  
 و چنان سری خطیم بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بهمان آورد  
 تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجبیل نباید نمود و بی تامل و تفکر  
 حکمی با مضا نباید فرمود

حکم سلطان بسان آتش آب درومی عالمی خراب کند  
 پس چنین حکم را روان بود که شه از رومی اضطراب کند  
 ملک گفت مرادین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بزبان من رفت باری بایستی که تو در آن  
 چنانچه لائق حال ناصحان باشد تا ملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و زریده همچنان  
 بی نظیر بر اهلک گردانیدی و زیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکر بضمیر مبارک راه  
 نباید داد تا از تیغ صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند بازماند

گر سربرت نارون هست در لاله من اندیا سمن هست  
 ملک را از فحوا می کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از خفا دوی برآمد و در  
 گردا باندوه افتاده با خود میگفت

خوش بسوزان غمش می سینیه که اینک نیز بهمین کار میان بسته و برخاسته است  
 درین آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیث ازان هنال ریاض کامرانی که  
 بافت خزان هجران بی برگ و نوا گشت  
 سر و بالای تو در خاک درین است درین  
 زیر خاک آن گهر پاک درین است درین

جای آن بود که جای تو بود در دیده ۴  
 داشتی جای تو در خاک دیرنگ ست دروغ  
 پس روی به وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر  
 اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بکار می مصروف داد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری  
 بجای نیار و سوم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون  
 ایران دخت تو قوت نکردی و سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که  
 جامه سفید پوشد و شیشه گرمی کند و گازریکه بالباس شگفت در میان آب ایستد و جامه شود و باز گانیک  
 زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفردور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم  
 بلکه فرمان ملک را انتقال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت است که با آنکه تامل او از  
 خواتیم کار با قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ناقب را از ملاحظه مغرور  
 و فکر صائب را از تدبیر مجور گردانند  
 بیت

مثال شاه بالیستی که از روی خرد بودی وراز روی خرد بودی چنینهاروی نمودی  
 ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکری کن که مر آرزوی دیدار او اندو بگین دارد و چاره این کا  
 منی دانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه  
 پیشپمانی سود ندارد و بهر که ناندیشیده در همی خوض نماید و کاریرا که ندامت دران نافع نباشد مباشر  
 گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

### حکایت چهارم

گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت رستان  
 ذخیره بنحوا دند و آن دانه نام داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانهها  
 خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را

اندرک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حرم انحراف و زرییدی آخر شنیدی که حکما گفته اند

کنون که برگ نوائیت هست جمدی کن  
ذخیره بنه از بسر بنیوانی خویش

کبوتر ماده گفت ازین دانه من نخورده ام و هیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس فصل زمستان که بارانها امتواتر گشت و آتار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نرو قوف یافت که سبب نقصان چه بود و خرج کردن گرفت و در فراق یازمگسار زایدن آغاز کرد و به زاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت

بکار خویش تامل نمایی که تعبیر  
زبان کنی کسی را زبان ندارد سود

و فائده این مثل آن است که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوزد هر چه بتلاش کرد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعبیر نمودی و مرادین بیخ افکندی و زیر گفت سه تن خورد و در پنج اندازند یکی آنکه در صاف از خود غافل شود تا زخم گران یا بد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث بربند و وبال برو باقی ماند و سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و چون در عقد آرد و دل درو بند و آن زن هر روز مرگ او از خدای او خواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل برهنگ تو دلیل توان گرفت جواب داد که هتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نرود بیگانه و دیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار هتک نوزیدم غایتش آنکه در امصنای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیارست و زیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا

و عفافنی کامل دارد و دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و کیدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و نیرزد و در حضور و غیبت مشتفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را اشعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و مین قدم او بر شوشم ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار و فادار نه از عمر لذت نیست و نه در زندگانی رحمتی

ذوقی چنان ندارد بید و دست زندگانی بید و دست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ملک گفت ای بلار سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز زمینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است و وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه یکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد و دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملامتی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمایم که در ادای این کلمات جرأت جائز می شمری و وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هنزل کند و فحش و دست دارد و دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بکشد چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگردد و خود را بروی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اساسر خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا از مودم و نا آزموده بهتر بودی و وزیر جواب داد که بهشت تن را نتوان از مودالاد بهشت موضع شجاع را در جنگ و بزرگ را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب بازگان را در هنگام حساب و دست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام کسب و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل اللام خرید آنچه ملک مفاوضات کرامت است آئین با وزیر میفربود وزیر جوانی تیز تر از سنان زهر آب داده باز میداد سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق مسلم

نظم

تخل نموده آن شترجهای ناخوشگوار را نوش میکرد

تخل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست

تخل چو زهرت نماید نخست ولی شهید گردد و چو طبع رست

عاقبت زبان شناگونی بکشد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارقت عالیمان پائیده باد و آفتاب

اهبتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که با اقدام جرأت بساط مباسطت می پیوادم

و در تصدیق جناب رفیع بر فریاد ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود

و المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید

جز در آئینه و آئینش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و کنت آراسته و این چه نفس نفسیست بزمینت صبر و وقار و خوش خونی متحلی

گشته و بهر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگوار می بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد

بزرگی بنا موسی گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست

ازان نامورتر کسی را مجموعی x که خوانند خلقش پسندیده خوبی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر محرمت و رفت نهاده ام و اساس شخص یاری

بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمدمی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح

در مقام معارضه و موازنه آینه اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب همانداری و تمهید قاعده

پادشاهیست و گزین سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که تخریک مثال این سخنان

موجب خشم برآرد

منج بیدم که بهر باد بلرزد برگش یانه کاهم که بجا بدنش از شعله نار

یانه کویم که بنالد لب دای مردم یانه ابرم که بگیرد یه جوانی صد بار

قطع

ومن در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قدیسی یعنی

اسپ خوشتر و نیز که گاهی سکنه رزمینورد

وزیر گرفت آن نوع حکم نادر بود لذا در کالمعدوم و حلم و زتدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار و والی صاحب قدرت با شمشیری بزرگ و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بی پای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهد آنچه

خواهد بزبان آورد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود

هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بصیفات حالات خود معاینه بنید هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

مصراع

والعذر عند کرام الناس مقبول

وزیر گرفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آن است که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و بهیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل کرده اکنون حکم و فرمان ملک است

بیت

گر لطف مینمائی و گریختی میزنی ، گردن نهاده ام چو اسیران بچنگک تو

چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرج و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد آبی باوج علیین رسانید و سجدهات شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت

منظم

مژده ای بخت که مقصود در باز آمد ، بن خسته دلان جان دگر باز آمد  
آنکه چون غنچه ببولیش لب جان می خندید ، رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد



پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بروجهی میرانندی که بلاک ایران دخت مفهوم میسرده و من صدق  
 اخلاص و مناصحت تو میشتنا ختم و میدانستم که در امضای آن توقیفی خواهی کرد و زیر جواب داد که مفاوضه  
 من بنا بر آن بود تا غریمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نامدم هست یا نه اگر شمارا بر جهان غم  
 قتل اومی یا فتم غائبانه بدان مهم میشتنا فتم اما چون که خاطر با بقای او مائل ترست گناه خود اظهار  
 کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد  
 بر ذمهن و فراست تو بنفیز و دو خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و نخرات آن هر چند زودتر  
 بتو خواهد رسید این ساعت با ستطهار تمام بیاید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید  
 و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایه وصول فرج و نشادمانی همان تواند بود  
 بنحو تبر و جهی نمود

بیت

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم      بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم  
 بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت بجات و بشارت وصال رسانید      بیت  
 دلا چو غنچه شکرکایت ز کار بسته مکن      که با صبح نسیم گره کش آورد

ایران دخت مثال حضور را اقتتال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت  
 داری و شکر گذاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد  
 و در ادای این غریمت تانی فرمود بلار گفت هر ابله کمال حلم در رفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه  
 و ثوقی تمام بود این تا مل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود  
 ملک فرمود که ای بلار قومی دل باش که دست تو در ملک ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما  
 برابری یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که  
 سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانانه بر خدمت بندهگان رجحان دارد و اگر نه ارسال عمر یا بم

از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گذارد

بیت

با آنکه بصب زبان برآید سوسن کی شکر باراد اتواند کردن

اما حاجت بندگان آن است که پس ازین در کار با تعجیل نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول صفا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجارت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گر نمایه از زانی دشت و از کلبه مفارقت بجایه موصلت خرامیده مجلس طرب بسیار است

بیت

یکی معتبر حبشینی آراستند گلستان عشرت به پیر استند

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حرفیان میرنخست با ده خوشگوار نهال نشاط را در جو بیار سینه آب میداد

بیت

جنابا ده نشاط انگیز کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با هنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتر از آوری و نعمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش خنک آئینه سینه مستان زنگ میزدود

منظم

معنی چوز بهره برامشگری + صراحی در خشنده چون مشتری

بقانون نوای طرب گشته رست بنوعی که طبع فرینده خو است

بیت

بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند

چو روز دیگر صبح گیتی فردوز بفیروز می آورد و شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و دلار وزیر شتر خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از بر اجمه داد طلبید و تعبیر خوابهای که بر بنظ مذکور تفسیر کرده بودند تکرار کرد

و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت بر او  
 را بر برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند همچو بی را در پای نیل  
 افکند و با خاک رنگداز کیسان ساختند و گفت جزای خائنان و منزای غداران اینست منظم

هران که بستم خنجر می بر کشید فلک بهم بدان خنجرش سر برید

چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تا دیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخت  
 داد کامرانی بداد

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک سلاطین و بزرگمندان  
 پوشیده همانند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انبیا ه شنوندگان است تا تحسرت  
 متقدمان و انشانت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا  
 بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تمسک بجانب قار و بردباری گرانید و هر که بغایت ازلی  
 اختصاص یابد هر آینه فرق همش نتاج تو اضع ز نسبت خواهد گرفت و گفت منقبتش بدواج حلزونی خواهد پذیرفت  
 چه تو اضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر تبه اقرار سازد

منظم

با حلم و با تواضع اگر بخشین شوی، اغیار تو شود بوفایار غار تو

باز یکس ز خلق جهان شمینی مکن، تا بر مراد دوست رود روزگار تو

# باب بیزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل عدو و خیانت

مقدمه

بیت

کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع کشای  
که چون رای دابش لیم این داستان از بید پای حکیم استماع نمود ثنائی که از خواهی آن روح مجرب بشام قدم و سیان  
رسد و مضمونش از مناشیر تا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

بیست  
ای عقل راز را برایت روشن شده مسائل وی و هم راز ذر زنت گل گشته جمله مشکل  
شنیدم صفت منفعت علم و بردباری و مضرت تنگ و بسکساری و تفصیل ثبات و حلم بردیگناقت شمر یا ایران  
و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در دشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام  
طائفه قدر تر است نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گذارد بر همین در مقابله ثنائی ملک هدیه دعا ترتیب فرموده  
گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصرت من الله و فتنه قریب چه ره کشاید و هر عطیه سعادت می که بر منصفه و ما النصیر لاک  
من عند الله جلوه نماید نصیب تمام و قسم عم از ان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد

تا بستر و بدست صبا دایه چین

گلزار دولت تو که دار و نسیم خلد

مخفوظ باد از اثر غارت خزان  
قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطلاح است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان

برنجک آزمائش زنده و عیار رای و رویت و اخلاص نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت وجود دیگر دوسر همه دانشها خوف و خشیت باشد *لَا تَمَّا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ* هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امید داری از روی نماید

نظم

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزگار

وزیر از حق را باید اندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم بلاک

و البته در فرغ گوی و ذرا است نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بهر تهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتای نیک آراسته میباشند و با خرمم ایشان روی تبراج نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود

ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند

بر همین گفت مفصل این سخن آن است که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلاق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را نشا سئیه و لائق دوم راستی در قول چه وصمت در فرغ عیبی عظیم است و پادشاه را از در فرغ گویان احترام فرمودن فریضیه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بخت گذاری و وفاداری شهرت یابد چون در فرغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و بهمتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

مصراع

اذا الريح مالک مال حيث تحیل

بیت

و نسبت بابی و فایان گفت اند

در طریقی وستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر  
 و پادشاه باید که نظر بحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عفتل  
 و کفایت ست و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحدی فضائل عالی و از شمیمه زایل حالی افتد  
 و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بومه امتحان برین نسق که تقریر یافت و ملخص و مغیث  
 بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و با هستگی و تدبیر بخش بمراتب تقرب و  
 مدارج تکمیل رساند تا حرمت او در چشمها و همیبت او در دلها متکمن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت  
 چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت اسباب  
 و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره  
 و قونی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معابحت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه  
 نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریقی هنجار هر یک  
 بشناسد آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندمت  
 نگردد و اصل الباب آن است که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف انجسار  
 مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیسا ذاباته بصفت  
 خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بیکن که بیگناهی را در معرض تلف انگند و موجب  
 بدنامی پادشاه و وحامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید  
 که چگونه بوده است آن

## حکایت اول

گفت آورده اند که در درالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه افتیاد  
 او در گوش جان کشیده و انخاب خواتین جهاندار غاشیه امتثال او بردوش دل گرفته  
 قطع

سروری که ز فرغ دلش بست آئینها زین  
 قیصری که ز نور رایش داشت آئینها زمان  
 هر کجا غم جهانگیرش گران کردی رکاب x  
 فتح و نصرت را بدان جانب بسک گشتی عنان  
 و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی لعل  
 مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته

منظم

لب لعلش نگین خاتم جسم  
 دمان از حلقه انگشتری کم  
 ز رنگ عارضش وی هو اعل  
 خم زلفش در آتش کرده صد نعل  
 عذارش قبا به آتش پرستان  
 دمانش آرزوی تنگستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش  
 داوی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با ستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد  
 احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای گذار زراو لائق بودی و بولته خشان  
 ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمشابه که بجز دیدن صدف قیمت درمی که در درون  
 آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی

منظم

روز شب کوشش منبر کرده  
 در هنر کار خود چو زر کرده  
 هر چه بتوان رسم و زر پر دخت  
 ساختی آنچنان که توان خست

ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلامی او دیده درین وقت او را بحرم  
 طلبید و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین لبان  
 دل پادشاه در آشنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد  
 و او روز بروز به هنرهای غریب و سخنها می عجیب پادشاه را شنیده ساختی و ساعت بساعت ملک نیز  
 در تقرب و تعظیم او میفرود می تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی

مصراع

نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد

بهر که شد محرم دل در حرم یار بماند

و این پادشاه وزیر می داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامۀ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شوکت اربابین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خاتمۀ حضرتش ماده حیات افزودی

بیت

کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیماهی

چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگز از حد اعتدال در گذشتند و مبالغه اغراض و اکرام او را باقصی الغایت رسانیده از محض صحیح و دوالتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرۀ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب هم زرگز منقطع ساخت و فرمود که شاه سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکننت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالاً ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و نشاید نشانخته و بخاطر من چنان می رسد که این شخص صلی کریم و مختصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آرزو و اندامی مردم موقوف است و همتش بر اجرای او امر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین و فاداری در رسم حق گذاری توقع نتوان کرد

بیت

بهر که از ناکس طمع دارد و فنا از درخت بیدرمی جوید نمتر

و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غلامال بنا بودن خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند علامت ار اذل آن است که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد

نظم

سفله نخواهد در گیر ابجام  
خس نگذارد و گسی را بجام  
گنده مک را چونشانی بخوان  
بیشتر از نان خورد و نموس نان



وسزا و از سر صحبت ملک طائفه تو اند بود که عرصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از منی الطت جاہل  
 بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خجست باطن باشد  
 ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میان مرتفع شد هر عیبی که در حین امکان  
 داخل است از مرد خائن توقع توان کرد

مثنوی

کسی که امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عزیز  
 خیانت ز هر فصل بدتر است تمامی بدیها در مضمهر است

ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نمکونی صورت بزرگباری معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن  
 و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد

بیت

هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نیکو خواهد بود  
 و آنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و آتمها فرمود که رقعۀ احتیاج کبری خوانید  
 که صفحه عذارش آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکونی از تازه روی چشم دارد که رخسار حالش بحال  
 خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت  
 معنی است

بیت

هر که اخلاق ظاہرش با خلق نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت  
 جز اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقدی  
 او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد دست که حکیمی جوانی خوب صورت بدید  
 و دلش بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیا زمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت  
 حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر روی کسی بودی

بیت

ره بمغنی بر که در صورت دونی ماند بجم از یکی خیزد شکر و آن یک زهر پور یاست  
 ملک فرمود که بلطاف صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب فرج معتدل را قابلیت تربیت  
 هست و چون درین مدت مرئی نداشتیم یکن که بعضی اخلاق وی از منج اعتدال منحرف شده باشد اکنون  
 نظر تربیت بر گماریم تا کتساب و صاف ستوده بمرتب کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خار را یا قوت فرج  
 افزای و عمل آبدار و گلشنای می سازد و باین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالبه بار و قطره بالان  
 گوهر مکتبای شاهوار می شود

رباعی

از تربیت ست کاب گوهر گردد خون در تنه نافه مشک از فر گردد

و آن آهن تیره روی بی قیمت است اکسیر چو تربیت کند ز زر گردد

وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد در تربیت فرمودن نه لائق است چه بهر سنگی جوهر نگردد  
 و بهر خونی مشک از فر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یا بد از و توقع نیکویی نتوان داشت

بید را اگر بپوزد چو عود بر نیاید نسیم عود از بید

ولیم را صد نوبت اگر تبدیل و تفسیر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غریزی درین باب نیکو  
 فرموده است

هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود

سگ مگس را اگر گنی مقبول قلب و نعیم سگ مگس نشود

و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نوزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد و چنانچه آن ملک زاده  
 از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسپردادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سیرت اساس جهان داری بر عواطف

رعیت پروری ننماده و بر سر پر شمشیر یاری داد و مرجمت گتری داده

کشاد چشمت او دست عدل بر عالم کشیده هبیت او با پی ظلم در زنجیر  
 اورا پسری در وجود آمد آنا ر شد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهان کشائی و طلعت نحو شمش هویدا  
 روز ولادتش چون نظر کرد مشتری الضاف داد و گفت که این سعد اکبر است

و بر کتف این سپهر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاسیت  
 آن علامت استفسار نمود و گفتند ما در کتب اهل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر آفت انا  
 بعاقبت کشور گیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت  
 و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده اورا و طیفه  
 مرتب مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی  
 ملک زاده چون به سن چهارده سالگی رسید و طبع او بلا عجزت میل کرد پیوسته در حجره کفشگر آمدی و بازی  
 مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته منع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کو دکان درخت  
 نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند

نظم

شاخی که بناز کی کج آساست اصلاحش اگر کنی شود راست

اتا دو سه سال اگر بر آید اصلا کجیش بر است ناید

صلاح آن ست که ملک نشان زاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک زاده  
 سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کو کب سپهر سلطنت او خصیض ندلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او  
 متصور میتواند بود

مصرع

کز نفس خبیث هر چه گونی آید

ملک فرمود که او کو دکی ست با کفشگر خونی گرفته و فرزندان بی باغ نیرست یکن که اگر اورا از صحبت وی منع کنم

طول گردد و ملال خاطر او مودی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد اقیاناز  
کند آنکه بصیحت حال او را بصلاح آوریم و زیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تملط در  
باره وی ارزانی داشت و بموایعده خسته و آن امیدوار ساخته فرمود که تو ما را جسیایه و این جگر گوشه ما بتو  
الفت گرفت است چنان میخواهم که انیس و قریب و باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زین  
خدمت بوسه داد و گفت

بیت

گل باغ شه عالم افروز باد      چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای امان است  
از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شخصشاهی کیمیائی است که خاک تیره را از رصافی سازد و سنگ  
ناقص را گوهر کامل گرداند

بیت

خاکی که بردگ ز کنی جان بخشد      سنگی که درو نظر کنی زر گردد

امید آنکه میان من خسته و نه شرف الطلازمت بروحی مرعی افتد که بغر استحسان اقران توان یافت القصد  
خدمت ملکراده قبول کرد و بی دبهشت او را برداشته بجله خود آوردی و مبارکاد شاه برودی و گاه گاه  
نیز ملکراده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرج کردی و کفشگر خدمت نشان داد  
بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بجای معتمد علیه گشت و بواسطه ملاز  
گوی شرف از اقران در بود

مصرع

بچوگان خدمت توان بردگومی

روزها نشان نهاده را بگشت بوستانها برودی و تا شب تماشای عشرت مشغول داشتی و احیاناً  
شب نیز در بانها و تماشاگاهها برودی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از  
خواص خدمت غریمت حرکت معمم گردانید و کفشگر را طلبید و مجدداً نشان نهاده را بوی سپرده انواع تالیفات

محافظة او بظهور سانسید و گفتند فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی که خدمت بر سبت و ملک او  
 در نواحی شهر باغی بود نمونہ روضہ خلد برین و امنو فوج نر همت گاه اعلیٰ علین صبا از زلف پرتاب  
 بنفستہ اذانه مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پر شکن مشکینش عنبر تر بوده ریاحین جان  
 از روح گلہای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفہهای نہال سدرہ و طوبی از انوار اشجار  
 سرفرازش صفت لطافت وام کردند

تنظم

دران خلد برین گل جو عین بو	بخوبی باغ چون خلد برین بود
بنفستہ پر خار و سرخ گل مست	سمن ساقی و نرگس جام در دست
کشادہ باد نسیرین را بنا گوش	نگندہ سنبل تر زلف بردوش
شکیب عاشقانرا کردہ تاراج	نوامی بلبل و آواز دراج

شاهزادہ بیشتر اوقات تماشا می این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود و شاهزادہ  
 بطریق معهود میل باغ کرده باتنی چند از غلامان و خادمان که پیوستہ ملازم بودند می رومی باغ مخفا دو  
 گفتند دید که امروزم ملک زاده تاج مصر بر سر دار دو جامہ مکمل بجو اهر در بر گوهر خیس و شربت لیم اورا بر مکر  
 و خیانت تحریص نمود و بان خود اندیشید که این جامہ و تاج سرمایہ صد بازرگان ست بلکه راس المال ہزار  
 دریا و کان حالا پریش از دار الملک و در افتادہ و مادرش نیز با ہمہ اہل حرم از جانب من امین صلاح آن ست  
 کہ این پس را بردارم و بہ شہری دور دست بردہ پیرایہ و لباسش را بجای شکر و بفروشم و باقی عمر  
 بر فاقیت و فراغت بسر برم

بیت

فرستی یافتہ خیر و غنیمت داشت دولتی رو تو آورد زلف نگذازش

عاقبت آن بنی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنہ برایہ گنجت و آبروی امانت بر زمین جفا  
 ریختہ قصد مخدوم زادہ خود کرد با غلامی کاروان کہ محرم او بود این راز در میان آورد و بہر یک از

ملازمان را بنوعی داروی بیوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده و در صندوق بزرگ خوابانید  
و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پهای  
بسک پای او را تعریف نمودی

منظم

سرعت بانگ پیشی گرفتی      پیویر بائت خوشی گرفتی

گهی سوی نشیش عزم چون سیل      گهی همچون بخارش بر مهیل

و خود بر سندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسیده تیر را در روزندگی پی زده  
و برق را در جندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از او هم در بودی و اگر تازیانه بدو  
نمودندی از کوه خاک بر قبه افلاک حستی

منظم

ز آسب گام و شمش گاه تک      نشان بر رخ ماه و پشت سمک

بجاکب وی از فلک کم نبود      صبا مرد میدان او هم نبود

و غلام را نیز بر سپی دیگر با دیبای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پهای سوار کرد  
زمین نورد و چو شوق فراخ گام چو هوش      بسک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

بیت

و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تار و زور روشن شدن مسافتی دور  
در از طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی  
آغاز نموده و در دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیوش  
افتاده نایم روز متذنب نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن با دام با سر که کهن در و باغ هر یک  
ریخت تا هوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهادند حال با باد رسد در میان  
آوردند بلکه سوار شده باغ آمد و از آن گل رخا بولی بمشام او رسید

منظم

رفتم باغ و سر و خرامان من نبود      وان نوشگفته غنچه خندان من نبود

چون ابرنوبهار بر سو گریستم کان سرش دیده گریان من نبود  
 اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفی سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود  
 تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بر بیایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند  
 و چون بعد از تفحص فراوان و محسوس بی پایان هیچ وجهی را همی بمنزل مقصود نرسید قاصدان نا امید  
 باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند بلکه راز آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گرد آلود شمع و آ  
 از شعله هجران می سوخت و از مضمون حاشش فحوا می این بیت مستفاد میشد

بیت

دارم آتش گرمی در سر که نه نشینم ز پامی تا سر پای وجود خود نسوزانم چو شمع  
 شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح بر آمد و در دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه  
 پر در آورده و گفت

بیت

همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گریخ نماید جان بر افشانم چو شمع  
 باخر پروانه لاله چو آلی در بیک در رسیده شمع حیاتش به نذر باد کل عمر عجب کافان کشته شد  
 رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پامانند

مصراع

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک را مستقر جلال ساخت  
 و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جرم و فرغ بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده  
 پیشه شکیبائی پیش گرفت

بیت

در چنین حالی چو پایم خرد کردم رجوع گفت هیچ نیست جز انالیه را جعون  
 اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جوابه را تصرف کرده بود او را باز رگانی فروخت و ملکه او  
 ده سال در محبت باز رگان نشو و نمایانته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت  
 یوسف چه اگر همسر مشکش بخرید تو قابل آنی که بجا آنها بخرند

بیت

هرگاه که آن سردتاز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه  
و کنار جهت جان درازی آن سحی قامت دست دعا بر آوردندی

بیت

بهر بهی که گذشتی برای دیده بد هزار دست دعا ز استین بیرون آمد

بازرگان مردی متمیز و کانی بود و فطنت و ذکاوتی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس  
ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم و جودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش  
فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد

بیت

رسید دلبر من ای نظارگی ز نحصار به بند دیده گرت جان بکاری آید

صواب آن است که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس بر کم سلطانی کریم النفس است یقین که  
باضعاف قیمت غلام مرانعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید  
و بعد از ده سال که از کنار پرورد شده بود و چون ماه تمام منبرل چهارده رسید

بیت

چهارده ساله تنی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مهر چاردهش

بار دیگر به دارالملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بدین بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت  
و بخلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اومی افزود تا بانکه مدتی از سایر اقران امتیاز  
یافت و با جوهری که بیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیراهیا بد و تفویض یافتی انس گرفته بود  
و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری نصیبی فرستادی اما جوهری چون  
کمال محرمیت غلام بدید که گوهر نمیش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریم تا انگشتری خاص ملک  
بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای  
نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مندول سیف مانی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی  
از انرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود



ملک جهان بروی قرار گیرد  
 گوئیم هر سلیمان است نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در گین ملکش  
 اگر تحمل این رحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی  
 بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از حبت تو بردارم و خنق تریب سه بر سلطنت بفر جمال تو فرین شود  
 بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری  
 مصراع

بخشی مر از جوان نوالت نواله

جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بخواجگاه ملک در آید دست جرأت با انگشت ملک  
 دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد و ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا  
 بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر ناچار آمد و نامه غضب ملک مشتعل شده سیاق را طلبید و نوشتن او  
 مثال داد سیاق نخست جامه از برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده  
 آن خال بجهوش شد و سیاق دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند  
 ببویسد و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر ز راق مارا در زیران فراق انداخت پس نیز غدر را خواست و گفت  
 دوستی جوهری مرا برین بی ادبی تحریر نمود شاه جوهری را ادبی بلین فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در  
 مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن و صند تا با مثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل  
 آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدسلطان شاه را بنده و بنده را سرانگنده میسازد و  
 زرگر از جمله آنهاست که از مخالطت و احترامز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد فراطرسانیده مصلحت  
 آنست که در تقریب تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خال می کللی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد  
 بران متفرع گردد شاه به سخن وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند  
 و بی مدد الهام بمهمات خطیر غرض نفرمانند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرافت ذات و کمال صفات آدمی

چند خل دار و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مادر فضل و ادب است نه مفاخر عمل و نسب **نظم**

از مهر خویش کشا سینه را      مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را بجوی      در جو کهن گشت شود زرد روی

شرف و بزرگو را آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است نحو الزمان

من دفعتا که ارتفع ومن وضعنا که اتضع هر که را بر داریم سر نقتش از فرق فرقدان بگذرد و هر که از فرود گذاریم

کو کب بخش و حنیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان و ز در رشک گلستان ارم گردد و برق قنار

چون آتش نشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

**نظم**

سلاطین هر که از پیش اندند      ز اوج چرخ بر خاکش نشانند

چو چشم صبح بر هر کس که دیدند      بلاس غمتمش را بر کشیدند

و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بند و ه رفت برانرا شسته امید چنان است که گمان مادر و خطبا

نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن گشت اما چون

روزی چند برآمد زرگرد دست اختیار کشاده و دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید

تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی هفت پیرانیه دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که

مدعا بودند و در خزانه شاه یافتند و در بازار جوهریان بدست آمد زرگرد تنگش مشغول گشته خبر یافت که دختر

بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگرد بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چند آنچه

بمالغم کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگرد دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه

درهای شاهوار دارد که تاجوهری فلک و انهای جواهر زو اهرانجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده

بصفا و روشنی آن آلی آبدار ندیده و تا دانه در یاد تیم را در مذهب و پرورش فرموده خواص بصیرت

نظیر آن گوهر مایکد از مشاهده نه نموده

بیت

پوزه به بخوبی درخشد گی گریزده از مه بتابند گی  
 و تبصره او یا قوت های خوش آب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصند خون جگرش پرورش داده و  
 کوه خارا با آن همه سنگدلی در سیم سینه اش به زنا زنگا بداشته  
 قطره ای باده را مانده در هنگام می منعقد گردد و درون جام های اعلی فام  
 و چند پارچه نرم و سبزیجاتی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه  
 دلگشای روشنی افزاید

ز نور لب فرو و معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فزون  
 و در درج جواهر اعلی چندست زمانی که چون گلزار فارسی در نظر مبصران آتش افروز و ذوق فیر و زده چند خوش رنگ  
 و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن آلتساب نماید

لعشش نموده ز سهیل عقیق رنگ فیر و زه اش نشانه از چرخ سبز فام  
 ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانید و تقیبت وقت بماند و شد و اگر بطوع و رغبت اقرار کند  
 تبکلیت و تشدید از و حاصل باید کرد و ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود و دختر سوگند نماید که  
 که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت آنرا در میان آورد و زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب  
 تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بنجود بود و در مدینه دیوم مردم  
 بان یار شده و سخوت سلطنت و کامگاری و غنچه نفس ستم پیشه را مددگار گشته به شکنجه بازرگان زاده فرما  
 داد و اندک زمانی را آن عجزه بیچاره بر خرم جنگال عقاب عقوبت در نتیجه بلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد  
 و نفییر لفر از چرخ اشیر رسانیدند و زیر پاک ضمیمه این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک از دود بدنامی  
 چنین که از روز نه حرم برآمده بود و زایه سینه تیره شد و بطریق تالطف و ارثان بازرگان زاده را نبواخت  
 و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت

بیت

بیت

بیت

صحبت آن لایمستمگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر گوی عاقبت از انتقام سلطانی  
ترسیده بگریخت مادر و دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد  
و وقتیکه خواطف عواصف قهر شهر یاری تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی انطفایند یزد  
بشفاعت بعضی از خواص مجرم آید دختر بچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بلازمت ملکه آمد  
شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

حیف باشد نظر بدیواری که بر صورتت نگار کنند

باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی و حیل از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است  
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نایب میروند آمد و روی در میان آن خضاده  
سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سر پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده  
چراغ ستارگان فرو نشانند بچاره زرگر در چنان وقتیکه غبار نیل در عرصه زمین بجهت بود و دوده زنگباری  
بر بالای قطران ریخته

شبسی چون روی زنگی ز سیاهی رسیده زنگ شب تا نیت ماهی

ببخود وار قدم میزد قضا در آن صحرا برای شکار ددان چاههای نو برده بودند و بپری و بوزنه کوماری در آن چاه  
افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده از گدازه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد

ای که تو از ظلم چاه میسکنی از برای خویش چاه میسکنی

گرد خود چون گرم سپید بر متن بهر خود چه می کنی اندازه کن

این جماعت که در قعر چاه بودند از بوی خود باندای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار درنگ چاه ماندند  
تا یکروز سیاحی از اهل شهر غمیت سفر نموده برایشان بگذشت دآن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر  
گشت با خود اندیشید که آخرین مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده ببا دیده مات

نزودیک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد و در اخلاص هم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ کَیْنَفَعُ مَالٌ وَ کُلَّ بَنَوْنٍ ذَخیره نهیم پس رشته فرو گذاشت بوزنیه در آن آونجه بر سر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت بهر پنججه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند.

کار دولت باشد آن نه سعی ماگر گاه گاه چون تو مظلومی بسر وقت طلبکاران رسد بدانکه ترا بر هر یک از امانتی بزرگ نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد بوزنیه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است می گذرانم اگر التقات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد بگیر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بنشینه وطن گرفته ام و میکنم که اگر بدان موضع گذری فرمانی بداینجه مقدر تو اند بود رسم خدمت بجای آرم ماگفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشرف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عند این احسان نخواهم و حالاً نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد از چاه بیرون میار که آدمی عبید باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهرا ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان اینم نباید بود

بگذر از صورت و سیرت بصفا دارانکه آدمی شکل بود کوی ترازو باشد  
و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم  
مصع دیده را یوسف اند و دل را اگرگ

علی الخصوص این مرد که روز ماریق ما بوده و خوی و خصالت او نیکو شناخته ایم البته در بشیره او علامت مروت ندیده ایم و گلشن صفاتش بومی و فاشینده  
بیت  
و فاجوی ز خوبان که یکپس نشنید  
بیهج وجه ز گلزار دهر بومی وفا

داگر قول مارا کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح به سخن ایشان التفات نامنوده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زگر را بسره چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عنذر ماخواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود بازگفت و باین همه التماس نمود که روزی برد بگذر و شاید که کفاتی بجای تو اند آورد سیاح گفت حالا پاسی تو کل در طریق غزمت نهادم و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهی کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت در ایام

مصراع

گر غم بود باز بخند مت بر رسم

بدین معااهده یکدیگر را وداع کردند و کس بجای خود بازگشتند سیاح روی براه آورد و زرگر به شهم باز آمده در گوشه ستواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از تاشنودن مواظب وزیر منفعل بجانب دختر التفات میکرد و چند آنچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده در خواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تاشا فرموده سه صد درخت زر بدست آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند ماز غزبت کار ما بر حسب مرادست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در از دیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگار ترست و آب سرخسینه وطن در کام دل خوشگوار تر

بیت

اگر چه نگر کن انما سازسیم دزر سازند برای نگر کن هم خاک نگرستان به

پس از غزبت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دوزخ خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر صدر بودی سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان سپهر ترس در روی کشیدی

بیت

چو خشم دلبران پر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغهای تر

ببالین وی آزند و نقد خوبی که داشت تصرف کرده پایش نجم کند محکم بر بستند و در کرپوه خطرناک که  
از شارع دور بود همچنان بسته بقیلند بدیچاره بان خود گفت هنوز که معنی از حیات داری و رقمی از صفح  
زندگانی میخوانی

مصراع

جای گله نیست شکر باید کردن

شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده بزگام سحر از در دست  
و پا بر طاق شده فریاد آغاز کرد

بیت

میرسد گند دلم نراید / یک نراید رس نبی بنیم

اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت درین درین همگانه پیر شدم  
و کس از حال من وقوف نیافت و بالین همه در و جان سوز در و رطبه فنا افتادم و بومی دوام بشام  
امید رسید

بیت

دل کلا سوزد و دین غم بر من دل سوخته / جز دل من چون کسی پہلوی من سوزنده نیست

درین وقت بوزنی بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کرپوه میگذاشت آوازی در دناک شنید و از آن صد  
بومی آشنائی احساس کرد و در عقب کرپوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید  
سیلاب خونین از چشمه چشمه کشتاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه  
منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحی نرسد و در حرابه  
روزگار غدار هیچ گنج لطافت بنی زخم آرد های رنج و آفت بدست نیاید

بیت

کس غسل بی نمیش ازین دکان نخورد / کس طب بی خار ازین بستان نخید

و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون  
ابر خزان اشک طالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم به باطرح طب باید انداخت

که نه علم او را مدالست و نه شادی او را قمراری

نظم

درین هستی که یا بد نیستی زود  
بناید شده به هست نیست خشنود

چشنا ند آب بر آتش نشانند  
به بخشه چیز و آنکه داستانند

درد بتانند و عاری ندارد  
بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصه دزدان و زربرون و او را بسته آنجا افکنند تمامی باز را ند بوزنیه گنت خوشدل باش که بیت

در نو میدمی بسی امیدست  
پایان شب سیه سفیدست

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و او هم مهمات خلاص کردن تست پس بند های سیاح را بگسیخت و او را بنحانته که خویش و خاشاک فراهم آورده بود در ساینده میوه های تر و خشک حاضر گردید و التماس کرد که امروز این منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان زخمت دزد برداشته همه شب راه بر رفتند و صبح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده خجتهای سیاح از پشت باز گرفتند و به جفتند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی را بوزنیه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتواره زخمت را بشکافته و اول بدره زرد را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر پایی سیاح برد و در موضع مخفی ساخت حاصل الامر تمامی زخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جایها بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب درآمدند و چون از زور خجتهای نشانی ندیدند سر سیمه و حیران به طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بچودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمده و شده آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده



غالب ظن من آن است که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما لتسا خانه اینجا آمدیم و دست پای  
 دراز کرده بخواب رفتم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند  
 صواب آن است که زودتر بگرییم و نیم جانی که مانده است تنگ پامی بیرون بریم

نظم

بست درین بادیه دیو لایخ      خانه دل تنگ و نعم دل فریخ

هر که درین بادیه با طبع خست      چون جگر آفسر و چو زهره گدخت

هر که درین راه کند خوابگاه      یا سرش از دست رود یا کلاه

پس نزدان بادل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با  
 سیاح صورت حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و باد داد که فرد شب بالباس ظلمانی از چشمه نوح رسید  
 نورانی گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد

بیت

چو ظاهر گشت در صحرای افلاک      درست ز رز ز زیر توده خاک

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و ز رو لباس او آنچه از وزوان ر بوده بود پیش آورد سیاح بحق خود  
 قانع شده ز خوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قصداً گذرش بران نشیند  
 که مسکن هر بود افتاد ز دور بر توغان چون شیر زریان نمود اگر گشت و سیاح از او ترسیده خواست که احترام نماید  
 بر او از داد که امین باش

مصراع

ما را حق نعمت تو یاد دست هنوز

پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر رضای  
 خاطر او متوقف شد و بیدر طلب تحفه که لائق همان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه  
 رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد و بربیک سر پنجم او را  
 نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت

مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانی که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین عمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه بمقدم من انواع بهتر از خواهد نمود و در تقدیم ابواب تملطف انواع تکلف لازم خواهد دانست و با ما دو معاونت او در ستیهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است به بهای نیکه بگذارد خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سخرا بی بود که سیاح به شهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سرسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پریش دیگر باره واقعه خود و در ماندن از ملازمت شاه و اخطا طی که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفت بتفصیل باز را ندیشاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرادستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه خواهی بردار که در آن مضائقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاد از آن است که محاسب و هم از عمده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین عست خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا با سلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمی شگرف بدست آوردم اگر اهلای وززیده آنرا ضائع گردانم از فوائد خرم و خردی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متالم و اندیشیه ناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم

تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بر تبه خود ترقی نمایم آنکه خرمیت بر غدر تو را داده  
 بدرگاه رفت و خبر داد که کشته دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را  
 حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بنجاره کارند یزرگر را گفت

بیت

کشتی مرا بدستی کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

این سزای من است و نه از چندین جزای من ملک گمان برود که او گناه گارست و این سخن برای مکافات  
 بدر داری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بگردشهر بگرداند و محبوس ساخته روزی بگریز  
 که از شرط تعذیب بپزد از نادر ابقصاص رساند درین وقت که او را بگردشهر میگردانیدند مار از بالای  
 باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را برنزدان باز  
 داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر  
 وفاندارد و در مقابل احسان و یاری طریقه و عمل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو  
 روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شبانه اغراض استماع نکودی دانستم که مال حال تو  
 بند است خواهد انجامید

بیت

من همان روز فرهاد طمع بپریدم که عنان دل شید اکفن شیرین داد

سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل واضطراب  
 خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موغطت

مصرع

بذنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم

اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود ما را گفت دیروز مادر شاه راز نمی  
 زده ام و همه شهر در محالجه آن عاجزان این گیاه را نگاه دار و علی الصبح که نزد تو آید و کیفیت علاج  
 طلبند بپارمت ملک و و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بده تا بخورد و شفایابد

شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرا خواست و مار بسورخ خود مساودت کرد و بوقت سحر پیام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیر فرار او را در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بانه و زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چند آنچه تریاقات و دوا فاعل سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که با تفت غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت

همیشه در که عدل و جناب احسانت  
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طبع میدارم که نخست نکته از حال پیرایشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زبید که کینفس گوشش با صغای حال مظلومان بکشاید منظم

چنان خسب کاید فغانت بگوش  
اگر او خوابی بر آرد ز خردش

دیرین دستگه هر که بیدار نیست  
جهان بینی او را سزاوار نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از ابتدا تا انتها بازگویی و بی درشت تمام حکایت خود تکریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گوین را باشد دلیر و ارقصه خود را فسر و خواند و برأت ذمه او از آن گناه بر خنمیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بلکه خورانیند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فرخورد بهمت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر گشته گشته در دستهای زر با دبانند و فرزند پادشاه همان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را برادر گشتند و در افترا در آن زمان آن بود که اگر نام کسی را در بلانی افگندی چون افترای او در آن ظالم گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا نشد

هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفار که نه روی قنوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بود و از کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

درین دارالمکافات آنکه بکرد نه باجان کسان باجان خود کرد

اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خویش

اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان بخش احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد ضل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بگینا بهی نشدی و بطریق جزا بسره نیچه بپرگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس بیروانه سیاست ندهند و یقین به شناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بد کرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فرانس قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتی نظر کسی میکند سپهر هر نوبتی زمین کسی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور می شود خرم کسی که ماند از و نام جاودان

# بایب ارد هم

## در عم التقابا بقلا زمان بنای کا برضا و قدر خادان

### مقدمه

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانة مشحون نبود و عظمت  
استماع نمود از حکیم کامل و فتون بجان و دل ممنون گشته گفت

ای تشنگان باوئیه شوق یافته از بحر طبع رشونت آب زلال علم  
بردشته ضمیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم

تصدیق ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت زیادت اقدام برابر ام سیر حد بی ادبی کشید  
و نزدیک آمد که طناب طناب بریده گردد چون التفات نموده مر از فحوا ای وصیت سینر دهم  
آگاهی دادی و داستان ملوک تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بیخوابا که از صحبت از اذل اسافل  
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در نتیجه  
سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنامی باشد و لایم جاهل  
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذارد و آنرا عقل و کیاست دست گیر و نه این را  
جهل و حماقت از پای درآورد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت حیست و بچه  
تدبیر از میا من سعادات مخطوط تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند بر و بر همین جواب داد

که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آورد منراوار  
 جاه و مکننت و شالیستنه عز و رفعت گردد اما تاج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حاصل همه  
 قضای آلی و حکم پادشاهی تواند بود و بامقتضای قدر و قضا و سائل و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار  
 دانایان باستحقاق دولت از قوت گیر و زه محروم بودند و بسی جاہلان بی استعداد از شوکت و مکننت بر سیر  
 سردری نشستند

گنج شاهمی دهند و نان را      بنر پیشه نیم نان ندهند  
 سفله بر صدر و اهل دانش را      بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آینه این حالت جز و البته حکم زردانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان چه  
 معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فائده که از ان اسباب معیشت میا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید  
 کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت از مقدمات هنر و جمال و  
 خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه بر او این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از یادگار  
 مانده و این سخن را در استانی رنگین دقت شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهان داری عالی مقدار بود      بیت  
 بدانش بزرگ و به همت بلند      بیاز و دلیر و بدل هوشمند  
 دو پسر داشت با نوع آداب متحلی گشته و با صنایع فضائل آراسته شده      بیت  
 یکی دلها بر حمت شاد کرده      یکی جانها بعدل آباد کرده  
 چون شاه دعوت ایزدی را بیک اجابت زد برادر همت خزان پدربدست تغلب فر و گرفت و  
 دلهای ارکان دولت ایمان حضرت را بکن تملطف و تکلف در قید تصرف آورده و کمال تحسنت و تملق

صید کرده بجای پدرش بست

بیت

بفرخ تتر زمان شاه جوان بخت      باین پدرش بر سر تخت

برادر که تر چون دید که بهای سلطنت سایه برفرق فرقدسای برادرش افکند و قانک دولت زمام تو سن ایام  
را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدیری انگیزه درخت رحیل بر راحله فرار  
نماده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم دنال زاده تو شسته برداشته روی بر آه آورد

بیت

ز شهر خویش ملو لم سفر دارم      بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنهاراه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسه منزلی رسیده بر تنهایی و غم جتی خود گریبان و  
غولوان میگفت

بیت

هر دو گامی که چشم چشمه خونین روان      حال رفتن چون بود این خوشترین منزل است

القصة آن شب تب نھانی گذرانید روز دیگر که دلبر زیار روی خوشید از تنق جمال نمود و نگار خادری  
از پس پرده نیلوفری عذار خشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده

بیت

در مهر بکشاگردون سپهر      بیارست روی زمین را بھر

ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موسی با طراوتی بیغایت و لطافتی بی نھایت  
با و همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل  
ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خلی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یاد آره از غنبر تر

بیت

بر صفحه لاله سیراب کشیده

خطش چون مورچه پیرامن گل      که غنبر ریزه می چنید ز سنبل  
خطی ز جیب گرد ماه گشته      خرد سر بر خطش گمراه گشته

بیت

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش دیش مشاهده کرده



خطی عجب دیده رخی بر فروخته چون سنبه خلیل که آتش بر آمد  
 با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سر و گلغذرا  
 از تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت  
 خوش است آوارگی اورا که همراهی چنین باشد  
 مصرع

پس آن دو یاسمن چین جوانی و آن دو نهال جو بار ز زندگی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پرالم را  
 گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گشتن ز بهت فزای جنت خیال می بستند  
 در دو رخم از لطف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرانگ آید  
 و بر بیتو بصحرا می به شتم خوانند صحرا می بهشت بر درم تنگ آید  
 در منزل دیگر باز رگان بچه بهشیار کار دان صائب تدبیر دور اندیش تمام خورد که هر گام کفایت بعقل کامل  
 رشته شب را بر گردن روز بستن و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار  
 فلک بدست آوردی  
 بیت

حریغی چا بکی شیرین زبانی بدانش کار سازی کار دانی

بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تلیث وقوع یافت روز سوم دهبقان زاده توانائی زورمند  
 که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهبقانی مهارتی کامل دشت برومندی و ستش درد دهبقانی  
 تا بحدیکه هر خوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده میوه های تازه افشاندی و بمن قدم در  
 دهبقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و افشاندی بر دادی  
 بیت

باغ از گوشه تازه و شاداب زرع را منتظم بدو اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت با تمام رسید و سر خیرالرفقاء  
 اربعه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم اجاب و اوطان فراموش کرده منازل

شعری

و مراحل می پیچود و ندو بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند

هر که باشد همشین دوستان      هست در گلخن میان بوستان  
 هر چه پیجویی به صحبت قائم است      ندرایت کار می آید نه دست  
 دل ز هر یاری غذائی میخورد      جان ز هر علمی صفتائی می برد  
 از تقای هر کسی فیضی بر می      دزدان هر قرین چیزی خوری  
 چون ستاره با ستاره شد قرین      لایق هر دو اثر ز این تیسین

بعد از قطع مسافت بعید نشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند  
 پیش که ام را زاد و تو نشسته ماند و بود در دم و دنیا ز نیز نشسته یکی از یاران گفت که حال اصماحت وقت آن است  
 که هر یک بهتر و کنایت خود بنمایم و بجد و جود دعوتی لقمی بدست آوریم تا بفرغت روزی چند درین شهر  
 تو نهم بود شا بنزاده گفت کار ما بمقتادیر آئی باز بسته است و کوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی  
 در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب و خوش نماید و عمر عزیز  
 را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند

این جهان بر مثال مردار است      گر گسان گرداد هزار هزار  
 این مر آنرا همی زند محلب      وان مر این را همی زند منقار  
 آخر الامر بر پرند هم      وز هم بازماند این مردار

روزی که در کارخانه سخن گفتند باینکه هم معیشت هم قسمت یافته باشد بحد حرص و شمه زیاده نشود  
 و حاصل کار حرص جز وبال و نکال نباشد

شعری

گر چه بسی لقمه بدست آوریم      بیشتر از روزی خود کی خوریم  
 پس ز پی آنچه نه روزی ما ست      این همه تشویش کشیدن چراست

راه رصف گیر و بردمند شو حرص یکیسونه و خرسند شو  
 جوان زیباروی گفت حسن شمر طی مغتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال ضرورت  
 هر کجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظای ظرافت ظهور نماید رفت و مهر بانی  
 بدو اتصال خواهد یافت

ناچار هر که صاحب وی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود  
 بازرگان بچه نیر نقشی از صفی حال خود فر خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست  
 و اندک زمانی را از مایه و سود چینی بدست نمی ماند منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و  
 کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر که پای معیشت در سنگ  
 فاقه آمد بتلانی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر که سرمایه معاش بدست نماند در تدارک  
 آن جز وقوف بر معاملات پائیدری نخواهد نمود

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر خرت کشاده شود  
 دهرقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دانش  
 در حصول دولت مدخلی داشته باشد باستی که هر که به دانائی از همه پیش بر برای و رویت از همه در پیش  
 بودی لوای دولت او در رضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جو بیار جهانسانی  
 کاشتندی و مابسی خردمند از نرا برندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گداز کفایت و کار گذاری  
 بونی بدشتند در بوستان نعم و مال داری تماشاکنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند

فلک ب مردم نادان دهد ز مام مرد تو اهل دانش و فیلی همین گنا هت بس  
 پس برکات کسب میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر  
 و فوائد حرفت بزور شاد کامی و بهجت آراسته گردد

نظم

کسب کن تازری بدست آید که ز عفت تو هیچ نکشاید  
شاه با آنکه تخت دارد و تاج بزرگ اسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشناهنزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید  
و از سر این مقوله که در میان ست شمه باز نماید شناهنزاده فرمود

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه بگویی که روزی مقدر است

من بر همان ندهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد سخن رفیقان را نیز که میگویند  
به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستیم اما مدعا آن است که  
اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود  
و تا کار گذار در دروگان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند آید  
فائده مانده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت  
خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم نزیلی بزار عان مزروع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت بانی  
هر رومی که اندیشه رنگ نیر بروج خیال کشد با خر نقش خرابی پذیرد و بهر افسونی که غریمت خوان تدبیر  
پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد

چه نقشها که بر اینجنتیم و سودند است فسون ما بر او گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود بهر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی  
بحصول آن تعلق نگیرد و جهد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط  
تقدیر نهاد

درمان مارضا بقضا دادن است پس

چنانچه آن پیرد بهقان که مهم خود و بعنایت الهی تفویض نمود بانکه زمانی بر مطلوب خود دست یافته

از قیامت بخت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

### حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر اندلس هقانی بود با دست و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خراج بیفزود و وسیع دنیا را جمع کرد و بدان مایه زرنیک دل شاد بودی و هیچ وجه قدری از ان در وجه نفقات خود صرف نه نمودی بهر روز صرة زر پیشش در روی شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی

بیت

از ان میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صرة کرده بود و میخواست که جانی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد و هقان از بیم آنکه در زیاید و بران مغروس رخنه روی که حکم است و ذهابت او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بغبط آن پیر داغمت و برداشته در سبوی آب انداخت و بایار خود جنت نمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید به چون ده هقان برفت خاتون خوشت که آش بسپرد سبور از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جنت خریدن گامی به شهر آمده بود آب بخار سید وزن و هقان را آشناد در نظر آذر ن او را التماس نمود که تحمل این رحمت شود و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری تو مانده یافته روستائی قبول کرد وزن آن سببو که صرة زر در ان بود بدو داد و قصاب سبور بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیز می از درون سببو احساس نمود در ستم بخش بجای آورده صرة زر روید بد نشاطی تمام در آستین تملک کشید و گفت

بیت

دولت آن ست که بی خون لاله بکباب ورنه سبوی غل باغ جان این پند نیست

سپاس منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و آذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام مبن از زانی داشت حالاشکه گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف نمی باید وزرید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بنیاد می زر از آب و سبوز فراموش شد و به زر یکله با خود داشت گاوی جوان فربه خرید و عریضت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در سهم جانی دفن کنم از مشغولی خاطر دو سوسه دمی بخوشد لی توانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد

مصراع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آن است که این صره را در حلق گاو و نهیم نوعی سازم که بگلوی او فرود و بعد از آن که درج کرده باشم صره زر بسلاست بردارم پس گاو و بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گو ساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد و قضا را در راه پیشش پیش آمد موهمی چند دیگر که در ده ساخت شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود و قصاب بجهت کفایت همات به شهمر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان بایار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود می داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه از ریادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جانی مضبوط دفن کند چند آنچه ببود بیشتر جست کمتر یافت از زرن پرسید که بسو کجا است زن صورت حال باز گفت دو داز دل دهقان بر آمد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال و می خندید بیت جماعتی که بگیرند بهر مال و منال یقین بدان تو که بزخوشتین همی خندند

دهقان ساعتی بنجبر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر و اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت

بگذاشتیم تا کریم او چه میکند

پس بفرمود تا گاوار قربان کردند و چون کار به تنقیه احتشاش رسید چشمش بر صره زرافتاده از فرح مدبوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده ز را بیرون آورد هر زمان دستش بردستی و بوسه دادی و بر چشمش مالیده بر جانی باز نهادی و گفتی

مصراع

هرگز خسالی بر روزگارت مرساد

پس بان خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری تیرت سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد از این جای این صره زر جز کم من نخواهد بود و یک لحظه بی او بود متصور نخواهد شد

بیت

جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرانی چرا جدا باشد

از ان پس مرد دهقان همواره آن صره را بخود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق تو کل دورست چند ذخیره نهادن بر روزگاری حق اعتماد ناکردن است و چون بگفتن *عند الله الذوق روزی از خزانه کریم او باید جست که عاقل کامل آن است که در جمع مال حرص نماید و دیده تو کل بیفایضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بکشاید و به یقین بدانند که از روزی آنچه درازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد*

مصراع

که در پیمان تقدیر پیش و کم نمی گنجد

دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و ساطع چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساع تو کل می باید چسبید

بیت

غافل منشین که عالم اسباب است اسباب گمدار و توکل میکن  
 زن دم در کشید و دهقان صرّه زر بر کمر بسته بجا خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرّه زر را از  
 کم کشاده بر کنار چشمه نهاد بود چون فارغ شد جامه پوشیده دوزر هاجها نماز اموش کرده روی بر آه آورد متعاقب  
 شبانی آب دادن گو سفندان آنجا رسید و صرّه زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با د فور سر و نشاط  
 بازگشت و بمنزل خود آمده بشمر سه صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هر چه ازین بردارم  
 نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار همین عقد نرسد و ضرر در تما صبر باید نمود و این مبلغ رحمت  
 روزی نوای ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در ولست و زنی غل در کشیده و خاک خموشی  
 بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زریا آبد ابد اول پر خون باران حسرت  
 از دیده باریدن گرفت و بصدانده و تیمار ازین و بسیار دویدن آغاز کرد  
 بسیار حجت و پی بمقصود نبرد

آخر الامر مغبون و محزون بجانانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه تشو بهر بالا مال بود  
 چون کیفیت واقعه بشنو در زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زرا این همه مبالغه  
 نمودی و در نفقه امساک و زریده معیشت بر عیال تنگ گزفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک  
 می باش دهقان گفت راست میگوئی

بدر دوری اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز و سیل نغفتم شکر نعمت خویش  
 محض غلط و غلط محض بود که در او خاسری نمودم و از اهل و عیال باز گرفت در نگاه دست آن مبالغه  
 کردم هیچ عاقل این کند که صرّه زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیم برنج نقد  
 گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشش که نه بر لوح تصور بود و باشد پدید آید و چون من بگرداب  
 تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند



آنکه گه دارد و گاه می کند      جان ز برای دیگران می کند  
چند بافزون نعم افزون خوری      شیر و میت هست چرخون خوری  
چند کشتی از پی بیشی گزند      کوش بخورسندی و باش از جنبند

پس دهقان تبویه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره نماند و هر چه بدستش آید  
نی توقع انفاق نماید پس توکل توکل حسته مصاح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقصد ای  
ایزدی رضاداده سرانقیاد بر خط سلیم نهاد

مصراع

بنشین و تکیه بر کرم کار ساز کن

از بجانب شبان صره زرد نعل گو سفندی چراند روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه  
جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مباد از راه او بستاند صره زرد دران چاه انداخت  
و آخر روز بود گو سفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت  
بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در روده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد  
دستار می طلبید ناگاه صره زرد بدستش آمد

مصراع

یکی کمر باجست و یا قوت یافت

شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد بهمان صده  
دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی بهمان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب  
برسانید پس بنزدی که کرده بود و فائزده مال نبدل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی  
در راه خدا صرف می نمود تا دو نوبت دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از هم گو سفندان  
جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب و ارنفیر و ایوسف  
بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سر مایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر

وزندگانی چو راحت و لذت رسد

بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت بیدار جدا

پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمد و گذرش برزاد و برهقان افتاد و دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از بهر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملاکت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید و دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر باشم

بیت

آنچه از من گم شد دست از سلیمان گم شد  
بر سلیمان هم پیری هم ابر من بگریستی

بدانکه سه صد دینار زر داشتیم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سر و سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال نه اشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بی دیرلغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت و ورطه و زور و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق سستی باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد

بیت

هر که یقینش تبو کل کشید  
چهره متعصب و بزودی بیدید

دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین منتهی پس خوب دستی سطر داشت که بدان

گوسفندان چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرمارادران تبعیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ استاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست گذران آب برد شهر بود در هقان برکنار آب غسل میکرد عصبانی دید که آب بجانب وی آر دو بر گرفت و بخانه برد خاتون طنج میگرد و هنرم نمانده بود در هقان عصار شکستن گرفت تا طنج را با تمام رساند که ناگاه دانش چون طبق فلک پر از زراتشین شد زرمار را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بندل و انفاق بکشاد و دوسه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهبقان رسید و از نوبت اول سر اسیمه تر حال عصا و صد دینار بازگفت دهبقان پرسید که رست بگو تا آن زرباکه اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت رستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهبقان تبسمی کرد و گفت پاس بستانش خداوندی را که حق را در هر مرکز خود قرار داد بد آنکه صره از من بود بشتره و اموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تمه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است که خرج مینمایم شبان متحیر فرمود و ماند و گفت از بولعجیبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود که مایارک نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون نزنند و از عجبهای زمانه که نتیجه قضا و قدرت غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد نمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است

مصراع

کس را دقون نیست که انجام کار چیست

القصه آن روز برین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهبقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق لبند آب زنگ نمود و سنبل غالیه با شب تار و زنبق زار سپهر برده خفا در روی کشید

بیت

چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد  
 شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد  
 بزرگزبچه بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من  
 امرو را ز غم و اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر  
 باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنند دوستان  
 بدین سخن همدستان شدند و در بقان زاده  
 به در شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهترست  
 گفتند حالا بهیچم غنی دارد و بقیمت تمام می خزند  
 جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از بهیچم خشک  
 در بسته به شهر رسانید و بده درم بز فروخت  
 و طعاهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد و چون  
 از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه  
 کسب یک وزه درم است حاصل الامر یاران آن روز از مانده  
 و دهقان زاده نواله عیشتی تناول کردند و  
 دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره  
 را بلعه جمال با کمال درخشان گردانید بهیچ  
 بروی تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفه روز

جوان زیار روی را گفتند امروز بحال خویش حیل اندیش که سبب فراغت و موجب رفا هیت یاران  
 باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز  
 باز نتوانم گشت و مرعوب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و زیاری گفتن بهیچ

کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که کشادن نتوان مشکل خود پیش کسی  
 درین فکر بشهر درآمد و در بخور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی  
 که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط و لفریب مشاهده کرده متاع  
 صبر و شکیب بباد عشق برداد

بدان سان در پیش افتاد جوشی که پیداشد ز بهر مویش خروشی  
 بز دست و قصب از مریغ بکنند کند دل شکن در ره بنیگند  
 کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل در داز خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته

و این قامت رعنا تماشا کن که سر و سحی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پایی در گل ماند و بیت  
 سر و من از چمن جان و دل آمد برون نسبتش نیست بدان سر و که از آن گل است  
 اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلالی است فتنه انگیز  
 بیت  
 تبارک الله تا این چه روی و آنچه خط است گلی و سبزه از رحمت خدا کرده  
 و بر هر تقیر ما هذا بشیر ان هذا الا که ملک گوئیم  
 مصراع  
 که این جمال نه در حد آدمی زار دست

ای کنیزک تبیر می اندیش که این مرغ همایون بدم افتد و حیل ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک  
 قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت  
 نظم  
 ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لب که در شکرستان کیستی  
 شورسیت از لب تو بازار کائنات آخر گوی تا نامک خوان کیستی  
 ای نازنین بی بی من ترانیا ز مندمی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل  
 یباشند و ما مضموعی نزه و تازه و متنری خرم داریم اگر تشرفیت فرموده بجمال خویش ساعتی منیر بانی کنی من عمر  
 جاودانی یابیم و تر از یانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهانی زن  
 رفت و تا آخر روز با و بسر برد  
 نظم

هوای دل بوس را شد عنا گیر شکر از سینه بیرون جست چون تیر  
 عروسی دید زیبا دل در و بست تنوری گرم خالی نان فرو بست  
 بیگانه که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نماده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در  
 شهر نوشت که قیمت یک روزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ طلسم را  
 در بازار کشاد و دیبای زر رفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت

فروخت زر چرخ گوهر فروش زبازار گردون برآمد خروش  
 بازرگان بچه را گفتند که امر فرهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد  
 سر اسرگشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدر و از راه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقیفی میکردند  
 تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا قیمتی لائق بخرد و همان روز بقدر فخر و خسته هزار دینار سود کرده اسباب  
 یاران همیگردانیده برد شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر  
 که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در در الملک سپهر برافروخت  
 بیت

صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زرنهاد و تخت از علاج

پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا زین صفتها  
 خنجر خواهد بود تیمار کار ما بایده داشت شناهنده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی  
 از شتاب بجهت ترد و خالی روی به شهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول  
 بودند او بر سیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید در بان دید که همه  
 مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت  
 نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد و شناهنده آتش غضب را باب تحمّل فرو  
 نشایند میگفت

سفیه اردر شتی کند از غور ز من غیر نرمی نیساید ظهو

دراز ناکسی برکش صد خروش ماز خوش زوی خوش آید گروش

چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شناهنده جهان جا باز مانده با طراف و جوانب قصر  
 می نگریست در بان دیگر باره در سفاهت بمیفرود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شناهنده  
 خبری و اثری بیاران نرسید با بکی دیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود

و چون ازان صورت فائده نیافت از صحبت مارومی بر تافت و کاشکی ما در این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاہزاده بہ بند و زندان گرفتار شدہ بدست خیال جانب فیتقان پیغام میفرستاد

بیت

خبر من برسانید بمرغان چمن کہ ہم آواز شما در نفسی فتادہ است

دیگر روز اشرف و ایمان شہر و اصول و ارکان ملک فراہم آمدہ میخواستند کہ کار حکومت بر کسی قرار دہند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نمودہ از ہر باب رائی میزدند در بان ایشان اگفت این کار پوشیدہ بگذاردید کہ من جاسوسی گرفته ام و مکن کہ اورا رقیبی نیز باشد مباد کہ بر مجاولہ شما وقوف یابند و ازان خللی برآید پس حکایت ملک زادہ و حضور او و جفای خود باز راند صواب دران دیدند کہ اورا طلبیدہ است کشف حال کنند کس رفت و ملک زادہ را از مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دستند کہ آن رومی سیمای جاسوسی نبرد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شر الطاعظیم مرعی داشتہ پرسیدند کہ موجب قدم چیست و مولد و منشا کہ ام شہر است

بیت

تو بدین حسن و لطافت کج آمدہ بنشین گرز برای دل ما آمدہ

شاہزادہ جواب ایشان بر وجه نیکو داد کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان بکازرت پدر وی رسیدہ بودند و آن گو بہ صدف شاہی را بر گوشہ تخت شہنشاہی دیدہ فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموعہ اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بلاقات ہمایونش منبسط گشتہ متفق الکلمہ شدند کہ لائق حکومت این خطہ اوست کہ ذاتی پاک و نسبی پاکیزہ دارد و دینی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بہ سلف

بزرگوار خود خواهد کرد و تنبج آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی  
 با مفاخر ملتسبی جمع ساختن خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لعله فرزندان که بزین  
 مبین اولاد مع استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است  
 و علامت شهر یاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند

بر چشم سلیمان انگلس که شک نماید بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی  
 پس همان زمان برو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان  
 خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم و رزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد  
 نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد

کلید توکل گرا آید بدست در گنج اقبال تبوان کشود  
 بچوگان صدق نذرین عرصه گاه زمیدان توان گوی دولت بود

و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردند و جهت اوفینز  
 همان سنت رعایت کردند و نشانها را در محلی که به دروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند  
 بدید فرمود تا پیوسته آن نبوشند که کسب جمال و عقل و کمال انگه ثمره دهد که قضای الهی موافق  
 آن حکم کند و حال کسی که در اول روز به زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت  
 بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بقصر پادشاهی باز آمد و بر تخت نشست و  
 ملک بروی قرار گرفت

بخت چون بر تخت دیدش تنبیه تها کرد و گفت ای که بر تخت جهانداری تومی دانی نشست  
 چون جهان داران کم بر بند و عالم بر کشای وقت کار آمد و گزینی کار متوانی نشست  
 پس یاران را بنخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ بچه را بر سر املاک



و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بکیران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا از نان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردد و از آن مجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس لعقل شیواست و هنر و کفایت بر من راجع است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق **لَوْ لِي الْمُلْكُ مَنْ تَشَاءُ** مفهوم میشود

نظم

ای مقصد همت بلند آن مقصود دل نیاز مندان

از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دوی بهر که خواهی

توفیق تو گر نه ره مناید این راه لعقل کی کشاید

همراهان من در کسب میگو شیدند و بهر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه برداش و وقوف خویش اعتماد داشته و نه بمعاونت و مظاهر کسی اظهار حستم بلکه بنای کار خود بر توکل بخدا دم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضادادم و گفتم

بیت

سر قبول بیاید نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه اوست

از میان حاضران مردی سخن دان برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهر بیت بالمااس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت هماننداری را چون عقل و حکمت نیست و مستحق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت

بیت

فراخور کدام نوع تربیت است **اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ**

ز خوان نعمت بی منتها می و هر کس بقدر حوصله خود نواله می یابد

سعادت اهل این باجست ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه بهایون چون تو بهای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

همارک منبرلی کا بنخ فسر و آید چنین ماهی بهایون عرصه کار دابوسیش رخ چنین شابی  
دیگری برخواست و زبان به شناسی شاه جوان بخت فلک تخت بیار است و جواهر این ابیات بر طبق  
بیان نموده تا ز فرق شهر بیا کرد

ایا شحی که گفت کا مگار زر بخت کند در برگردون کامران اندخت

شدا ز نزول حوادث چو آسمان مین بران دیار که حیرتوسایبان اندخت

همچنین بهر یک از اعظم فرخور حال سخن می رانند و از صیقل مناقب خسروی نکته میخوانند تا بخر پیری  
پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان  
گوهر فشان شاه با اول مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف  
صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیارتا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون بیوفانی دنیا به شناختم و از فریب این زالستان  
نامی آگاه شدم و بد آنستم که عروس شوهر کش دنیا بسنی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نامید کرد  
و این معشوق غدا را سازگار بسیار عاشقان سراندا زرا از پای در آورد و با خود گفتم ای ابله دل دوستی  
کسی می بندی که دست رو بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران  
نامدار به باد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر برگذری که دمبدم غم رحیل  
می باید کرد خانه مساز

بهر کس کرده و رسم جهان نیک بخت از بهر اقامت اندر در خانه نساخت

این گفته را با ذرائع است چه کنی آخر چو به دیگر گیش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ از عمر کوتاه نوشته بردار که راه دور در است

و تاب آتش بادیه جان گذاز

حکایت سوم

منظم

آن طلب امر و ز بهر گوشه کز پی فردات بود توشه

راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشه منزل بساز

عاقبت بدین فکر ت که کردم نفس سرکش ابتباهی یافت و به نشاطی تمام در غلبتی صادق روی بکار آخرت  
 آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو دهنه  
 میفرودخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری شیر مرده شده مژده آزادی از  
 خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد و خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند  
 رها نیده دولت آزادی را از مجلس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو دم بهار کرد و من در  
 ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان  
 متعلق بود آخر تو کل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و هر یک را درم ایشان بر بالای دیواری  
 برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد غدر را خوانستند و گفتند حالادست ما بمجازات  
 و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صند و قیچہ پر از جو اهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گرفتاری ایشان  
 بعب آید و گفتم طرفه حال است که صند و قیچہ جو اهر در زیر زمین می بنسید و از دام در زیر خاک غافل  
 میگردد و جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گرد و هیچ گونه  
 مقتضای قدر منافع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارت را بصیرت رساند و این همه  
 برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی  
 عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست  
 و ز نیز بدست هم بتقصیر تو نیست  
 تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی  
 کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بجا دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک  
مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانۀ عامه رسانند شاهزاده فرمود که تو مخفی گاشته و بر آن برداشته  
شرکت کسی با تو در آن شرط نیست این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت  
چیهیچ گوهری زیبا تر از سخن نیکو نتواند بود و به کمیای سخن مس قلب راز تمام عیار توان ساخت **منظم**

بگو ای سخن کمیای تو چیست عیار ترا کمیای ساز چیست

که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ز مایادگاری که ماند توئی

حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان  
او نخساده زمام اختیار لقبض اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند

### مصراع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دستن این مقدار  
گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یا بد که هیچ مهم او بر خلاف مراد  
وجود نگیرد و حالانکه

بهر نقش بر آرزو زمانه و نبود یکی چنانچه در آینه تصور است

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است

اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رصناست

چون بر بمن این فصل پرداخت و مضمون و صایای هوشنگ را باد ای این داستان تمام ساخت  
راسی دالبشلیم شمر ط خدمت بجا آورده فرمود که به بمن هست حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود

بر افتاد و مطلوبی که بود بیکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست  
مصراع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید  
بر همین گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فصولی  
شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر تقاضای متعلقات او آلوده توانم شد بیت  
دنیایا تو توان آسوده بودن در بیخ آید مرا آلوده بودن

و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منستی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات  
حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتضای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره  
بدین وسیله مرا بر خاطر عاطف گذرانیده دعائی درین ندارد که بجز دعای لاهم العادل کلابرد  
دعوت دعای پادشاهان عادل بجز اجابت قرین است رای قبول کرد و بر همین را وداع نموده  
بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته  
در سوانح امورات تجاربین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطع

آنکه او پیروی پذیرد مندان کرد آخر الامر بس منزل مقصود رسید  
و آنکه منسخر از جاده آن است روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید

چون خجسته رای این حکایت و پذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود و بهایون فال  
چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چین اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را  
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت  
زهی تقریر بجویت تماشاگاه روحانی بیان شایسته تربت فرای روح انسانی  
بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت

جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد ایوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موغظت های شافی نخواهم شناخت این سخنان دول من عجب تاثیر می کرده و آن جز بجهت و فوراً خلاص و راستی تو نیست چه سخن به چه چیزی نفس الامر بگوید باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفا نه بخشند و موغظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیر نمی کند

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید به سخن گفتن زیباش بدان بنشینند  
 وانکه پاکیزه دل است از شنیدن خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند  
 وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشااهی گذشتت عین صدق و محض صدق است چه سخن از باب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و بانکه زمانی چون آتش در منده منبر و میزد و کلام صدق و صفایمانند بتا تاثیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعل خورشید ساعت است نورانی تر نماید

سخن کز نفس زاید بزدل در روح از جالش و اگر از دل برون آید جهان سازد نوازش  
 بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهیه و انوار اخلاق ستوده شهنشااهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد

تو ای شمه بخوبی اخلاق خویش سبق بردی از پادشاهان پیش  
 زهی بین و دانش زهی عدل داد زهی ملک دولت که پاینده باد  
 مجلس بن سخن ختم شد و همایون فال نیز به دستور التسلیم لطافت این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در شمیم مبانی نیکو کاری داد رعایت بداد و بر صفات کز روزگار نام نیک ذکر جمیل یادگار گذشت نظم

دو چیز حاصل عمرت خیر و نام نگو  
 چو زین دو در گزری کُلُّ مَرِّ عَلَیْهِ فَاَن  
 مباش در پی آزار و کام حنلق برآر  
 کزین دو کار بیابی سعادت و جهان  
 این بود کلمه چندی که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحیه مانده  
 اقتضا کردی رقمزده کلک بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر  
 عالی مقام چنان است که ذیل انماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این مکینه پوینند  
 و از روی ذره پروری و فقیه نوازی

مصراع

با آنکه سر اسر همه عیب افتاد است

بعین الرضا لم یخوفا سازند

نظم

در که درین سینه نهان داشتم  
 یک بیک از دل بزبان داشتم  
 گرد و گزنیک فلندم بر پیش  
 پوش بدامن نیکوئی خویش  
 چونکه بدین پایه رساندم کلام  
 به که گنم ختم سخن و السلام

تواری کتاب بعون الملك الوهاب

# ANWĀR-I-SUHĀYĪ

OR

THE LIGHTS OF CANOPUS

THE PERSIAN VERSION OF THE

FABLES OF BĪDPĀY

BY

HUSAYN B. A'LĪ AL-WĀI'Z AL-KĀSHIFĪ

EDITED BY

MAJOR H. S. JARRETT.

*Secretary and Member of the Board of Examiners Calcutta.*



Lithographed under the direction of Moulvi Kabir Uddin Ahmad Board of Examiners office

1880.



در مطبع نظامی واقع شهر کابل و طبع شد

سنه ۱۲۸۰ع